

دانلود کتاب



روح گریان من

نویسنده : کیم هیون هی

روح گریان من

داستان واقعی
یک جاسوس زن کره‌ای

کیم هیون هی

ترجمه فرشاد رضایی



روح گریان من

داستان واقعی یک جاسوس زن کره ای

نویسنده: کیم هیون هی

ترجمه ی فرشاد رضایی

Hyŏn-hŭi

کیم، هیون-هوی، ۱۹۶۲ - م.

نام پدیدآور: روح گریان من: داستان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای
ترجمه فرشاد رضایی.

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Tears of My Soul

Kim Hyun Hee

William Morrow and Company, Inc., 1993

۲۶ آوریل ۱۹۸۹. سئول، کره جنوبی

در اتاق انتظار کثیف و تاریک متهمان نشسته بودم، نفسم بالا نمی‌آمد و منتظر اعلام مجازاتم بودم. آن بیرون و در سالنی که به دادگاه ختم می‌شد اجتماعی خشمگین پشت در موج می‌زد و من یک آن ترسیدم که نکند در را بشکنند. صدایشان مانند غرشی سهمگین برمی‌خاست و انگار دشنام‌هایشان تمام ساختمان را می‌لرزاند. قاتل، قاتل، قاتل...

مُشتم را گره کردم و دیدم تمام بدنم می‌لرزد. داشتند به خاطر من داد می‌زدند. داشتند بر سر من داد می‌زدند.

همان حین که با شنیدن جیغ و فریادهایشان لرزه به تنم افتاده بود یاد محاکمه خائنان در دادگاه‌های خلق افتادم که بلافاصله بعد از آزادی کره از سلطه ژاپن برپا شده بودند و در مدرسه درباره‌اش خوانده بودیم. حالا می‌توانستم بفهمم آن دادگاه‌ها چقدر برای آن آدم‌ها ترسناک بوده است. با این که آدم‌های دیگری هم در اتاق بودند، از جمله یک پزشک، یک پرستار و سه مأمور ویژه که یک سال تمام با من زندگی کرده بودند، هرگز این قدر خودم را تنها ندیده بودم. احساس نزدیکی من به این آدم‌ها یا آن‌ها به من اصلاً اهمیتی نداشت؛ من بودم که باید مجازات می‌شدم نه آن‌ها. چقدر آن لحظه به بی‌گناهی و آینده‌شان غبطه خوردم و بعد درد ماتم در تمام جانم تیر کشید.

سعی کردم آیات آرامش‌بخشی از انجیل را که کشیش قبلاً برایم نوشته بود به یاد بیاورم ولی وقتی در باز شد و چهار افسر پلیس با لباس فرم آهارکشیده و نشان‌های برّاق آمدند تا من را تا دادگاه همراهی کنند، رشته افکارم از هم گسیخت. آن‌ها دور من را گرفتند و راهی از میان اجتماع خشمگین و پرهیاهو باز کردند و من را به داخل دادگاه رساندند. حضار یکدفعه غرش کردند. این اولین حضور من در انظار مردمی بود که از تماشای دادگاه محروم بودند ولی اجازه داشتند شاهد مجازات باشند. مثل حیوان‌های گرسنه و درنده به من فحش و دشنام می‌دادند. اگر بهشان اجازه می‌دادند با شوق و ذوق می‌آمدند و من را تکه‌تکه می‌کردند.

پیرزنی از سکوی حضار با خشم فریاد زد: «زنیکه سلیطه. یه‌دونه پسر مو کشتی. حالا دیگه کی مراقبم باشه؟»

انگار مسیرم تا رسیدن به جایگاه متهم قرار بود تا ابد ادامه پیدا کند و وقتی بالاخره توانستم بنشینم، دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. قلبم تندتند می‌تپید و بدنم بی‌اراده می‌لرزید. گریه‌ام گرفت و فقط یک کلمه را مدام زیر لب زمزمه می‌کردم:

مامان.

از میان تمام سرنوشت‌هایی که او می‌توانست برای دخترش متصور باشد این یکی هرگز به مغزش هم خطور نمی‌کرد. مرا با مهربانی بی‌حد و حصر و از خودگذشتگی محض بزرگ کرد و تمام فکر و ذکر من این بود که ناامیدش کرده‌ام. در آن لحظه یادم آمد که چطور بالای سرم غر می‌زد و اونیفرم مدرسه را تنم می‌کرد و چقدر توری‌هایی را که خودش روی لباسم دوخته بود دوست داشت. اگر الآن من را می‌دید حتماً دلش می‌شکست ولی این تمام بدبختی من نبود. من نه‌تنها او را بلکه کشورم را هم ناامید کردم. اعتراف من در برابر مقامات کره جنوبی از نظر دولتم بدترین خیانت ممکن محسوب می‌شد. به خاطر لو رفتن من و به خاطر بدنامی‌ام تردیدی در این نبود که دولت کره شمالی حتماً خانواده‌ام را برای بیگاری و احتمالاً تا آخر عمر به یکی از اردوگاه‌های وحشتناک کار اجباری می‌فرستد. من نه‌تنها زندگی خودم را نابود کردم بلکه زندگی خانواده‌ام را هم تباه کردم.

فرایند ملال‌آور محاکمه شروع شد ولی من نمی‌توانستم تمرکز کنم؛ انگار از قبل مشخص شده بود که قرار است به اعدام محکومم کنند. من هواپیمای پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی را منفجر کرده بودم. من مسئول مرگ صد و پانزده انسان بودم ولی عجیب آن‌که تا قبل از قدم گذاشتن در آن دادگاه متشنج، تا این حد با تأثر و ترسم از کاری که انجام داده بودم مواجه نشده بودم. گرچه در یک هواپیما بمب‌گذاری کرده بودم، نه انفجار را دیده بودم و نه محل سقوط هواپیما را و تا آن لحظه این حس عجیب را داشتم که از هر گونه جرمی مبرايم؛ انگار اصلاً جرمی اتفاق نیفتاده یا تقصیر من نبوده است ولی وقتی آن‌جا مجبور شدم با خانواده‌های داغدار قربانیان روبه‌رو شوم بالاخره از عمق جانم ترس از انجام دادن چنین کار قساوت‌آمیزی را حس کردم. نمی‌توانستم در چشم‌های حضار نگاه کنم. هر کدامشان یکی از زندگی‌هایی بودند که من نابود کرده بودم. احساس ضعف می‌کردم. جرئت نگاه به آن‌ها را نداشتم.

بزرگ‌ترین عذاب برای من دیدن آن چند پیرزنی بود که هنوز کورسوی امیدی داشتند که شاید همه این‌ها یک شوخی بوده و دولت کره جنوبی اعضای خانواده‌شان را در جایی مخفی کرده و آن‌ها هنوز زنده‌اند.

بیشتر و بیشتر گریه کردم. می‌خواستم بروم سراغشان و همه‌شان را بغل کنم و بگویم چقدر از اتفاقی که افتاده ناراحتم.

دو سال قبل که این مأموریت را برایم در نظر گرفتند به من گفتند که دارم بزرگ‌ترین خدمت ممکن را به کشورم می‌کنم. من هم بی‌هیچ شکی کیم ایل سونگ، رهبر کبیرمان، را منجی کره شمالی می‌دانستم ولی حالا می‌فهمم که چقدر ساده‌لوح بودم که آن چیزها را باور کردم. هرگز نتوانستم آن‌طور که زیردستان کیم مدعی بودند اتحاد دوباره دو کره را به ارمغان بیاورم. من آن قهرمان ملی که آن‌ها قولش را

داده بودند نشدم. راستش به چیزی کمتر از انسان نزول کردم؛ من یک هیولای بی‌ارزش و حقیر شدم.

به یکباره دیدم آیات انجیلی را که کشیش داده بود در دستانم گرفته‌ام. نمی‌توانستم از میان اشک‌هایم بخوانمشان ولی به شکلی توانستم کلمات را به یاد بیاورم:

واهمه‌ای نداشته باش که من با تو هستم؛
پروا مکن که منم پروردگار تو،
تو را قدرت می‌بخشم و یاریات می‌کنم؛
من تو را به ید صالح خود نگاه خواهم داشت.

تکرار این حرف‌ها با خودم آرام نمی‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم که خدایی، هر چقدر هم بخشنده، وجود داشته باشد که بتواند مرا به خاطر کارهایی که کرده‌ام ببخشد. در طول چند ماه بازداشت‌م تنها دلخوشی‌ام آن بود که به زودی اجازه می‌دهند به‌یرم. تا همین جا هم یک بار از مرگ قسر دررفته بودم: وقتی من و همدستم کیم سونگ ایل را در فرودگاه بحرین دستگیر کردند هر دومان طبق دستور سعی کردیم با خوردن کپسول سیانوری که در میان سیگارهایمان جاساز شده بود خودمان را بکشیم. آقای کیم موفق شد و بلافاصله جان داد ولی من نجات پیدا کردم و از مرگ بازگشتم تا احساس گناه و درد ناشی از جرمم و عذابی را که به دنبال داشت برای ماه‌های متمادی تحمل کنم. با خودم گفتم حقم همین است که به عنوان مأمور جوان‌تر بیشتر زنده بمانم و رنج بکشم.

یک‌دفعه از من خواسته شد که بایستم و من فهمیدم که بالاخره موقع اعلام مجازاتم رسیده است. قاضی پرسید آیا پیش از مجازات حرفی برای گفتن دارم؟ سعی کردم خودم را آرام کنم و در نهایت با لکنت و مکث گفتم: «من بالاخره به اهمیت جرمم پی برده‌م. ممنونم که اجازه دادید حقیقت رو بگویم و خودم هم حقیقت رو بفهمم. تنها حسی که به کیم ایل سونگ دارم نفرت و از خانواده‌های قربانیان عاجزانه طلب عفو می‌کنم.» مکث کردم تا این جرئت را به دست بیاورم که بتوانم درخواست عفو کنم. گرچه می‌دانستم که سزاوار مجازات اعدام و ماه‌ها با این فکر کنار آمده بودم، حالا که این قدر به مرگ نزدیک شده بودم و این قدر برایم ملموس بود خودم را باخته بودم و دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. کلمات را قورت دادم و ساکت ماندم چون داشتم خودم را قانع می‌کردم که زنده ماندن از مردن برایم بدتر است و طلب عفو بیهوده و مایه روسیاهی است؛ ولی همچنان غریزه‌ای درون من و پسِ ذهنم چرخ می‌خورد و من را به حرف زدن وامی‌داشت. یک‌دفعه حسی عجیب به من گفت که باید کاری بکنم، تکلیفی را به انجام برسانم یا کفاره‌ای بپردازم. باید زنده می‌ماندم، باید...

ولی قاضی ادامه داد و سکوت من را پایانی بر صحبت‌هایم تلقی کرد و من این کلمات را شنیدم: «نظر به دریافت دستور از شخص کیم جونگ ایل، فرزند کیم ایل سونگ، جهت انهدام ماده منفجره در پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره و مبادرت به انجام دستور مذکور و گرفتن جان صد و پانزده انسان بی‌گناه، در راستای اعلام حداکثر تمایل ما برای بازداری از انجام چنین رفتاری در آینده، دادگاه اشد مجازات را در نظر گرفته و بدین وسیله حکم اعدام صادر می‌شود.»

غرضی از سوی حضار برخاست و گرچه این همان مجازاتی بود که من انتظارش را داشتم به یکباره سرم گیج رفت و دلم ریخت. خون در رگ‌هایم یخ زد و برای یک لحظه میخکوب شدم و اشک‌هایم دوباره سرازیر شدند. خداحافظ مامان، بابا، آبجی هیون اوک و داداش هیون سو. بالاخره برای همیشه از شما جدا شدم. از دادگاه که بیرون می‌آوردند آنقدر می‌لرزیدم که اصلاً آن‌همه طعنه و فریادهای دور و برم را نشنیدم. در اتوبوس زندان از ته دل آرزو کردم بتوانم قبل از مرگ یک بار دیگر خانواده‌ام را ببینم، در حالی که می‌دانستم امیدم واهی است. به برادر ناقلا و خواهر خوشگلم فکر کردم و دعا کردم حواسشان بیشتر به خودشان جمع باشد و مثل من نشوند و بعد دوباره به این فکر کردم که دولت کره شمالی چه ستمی در حق آن‌ها روا خواهد داشت. علی‌رغم این که خانواده‌ام کاملاً از مأموریت من بی‌خبر بودند (و اصلاً نمی‌دانستند که من جاسوس شده‌ام)، مجبور بودند بابت اعتراف من و خیانت به کشورم هزینه گزافی پرداخت کنند. عذاب می‌کشیدم. تنها کاری که حالا می‌توانستم انجام دهم شمارش بود؛ بله شمارش روزهایی که به تاریخ اعدامم مانده بود.

فصل اول

وقتی به میلیون‌ها کودکی که هر سال در کره شمالی به دنیا می‌آیند و همچنین به تمام کودکانی که در چهل سال گذشته و بعد از آزادی از ژاپن به دنیا آمده‌اند فکر می‌کنم، خشم تمام وجودم را می‌گیرد. هر کودکی دقیقاً همان تعالیمی را آموخته و خواهد آموخت که من آموختم و همان دروغ‌ها را هم باور خواهد کرد. این تباهی دردناک عمر انسان‌هاست که دارد رخ می‌دهد. یک جورهایی می‌تواند توضیحی هم باشد برای این که من چگونه تشویق شدم به سمت کارهایی بروم که بعدها انجام دادم.

من در ۲۷ ژانویه ۱۹۶۲ به دنیا آمدم. چون اولین فرزند مادرم بودم همه و به خصوص پدر بزرگ و مادر بزرگم امیدوار بودند که پسر باشم. طبیعتاً وقتی از رحم خارج شدم همه‌شان ناامید شدند.

من در خانه اجدادی مادرم در گاسونگ به دنیا آمدم. پدرم آن موقع در کنارمان نبود برای همین پدر بزرگ و مادر بزرگم در مراقبت از من به مادرم کمک می‌کردند. ناامیدی‌شان خیلی زود از بین رفت؛ مادرم بعدها به من گفت که همه‌شان از همان اول عاشق من شده بودند و با من مثل عروسی باارزش رفتار می‌کردند. پدرم شغل مهمی در وزارت امور خارجه داشت اما بقیه خانواده از کار او اطلاعات زیادی نداشتند. وقتی از مأموریت برون‌مرزی‌اش برگشت و من را برای اولین بار دید با همان مهربانی و عزت و احترامی با من برخورد کرد که پدر بزرگ و مادر بزرگم برخورد کرده بودند و تا چهار سال قبل هم با من همان رفتار را داشت تا این که دیگر همدیگر را ندیدیم.

طبق استانداردهای زندگی در کره جنوبی به‌سختی می‌شد خانواده ما را جزو طبقه متوسط به حساب آورد ولی در مقایسه با دیگر اهالی کره شمالی ما خودمان را جزو قشر ممتاز می‌دانستیم. مثلاً این که همیشه در خانه‌مان روغن پخت و پز پیدا می‌شد و می‌توانستیم غذای سرخ‌کرده بخوریم تجمل محسوب می‌شد. بعدها فهمیدم که استفاده از روغن پخت و پز در کره جنوبی بسیار شایع بوده و همه می‌توانسته‌اند غذای سرخ‌کرده بخورند.

ما در پایتخت کره شمالی یعنی پیونگ‌یانگ و در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کردیم که مالکیتش برایمان مایه شکر بود. بیشتر کسانی که شغلی در حد پدر من داشتند مالک خانه‌های خودشان بودند ولی خانواده‌های متعلق به طبقه کارگر عادت داشتند آپارتمان‌هایشان را با هم تقسیم کنند و پیش می‌آمد که ده خانواده از یک دستشویی استفاده کنند.

حدود یک سال بعد از تولد من، پدرم به کوبا اعزام شد و من چند سالی را در خیابان

پایینی سفارت کره شمالی در هاوانا سپری کردم. دولت فیدل کاسترو اخیراً کاسترو را به ریاست جمهوری منصوب کرده بود و گرچه اوضاع سیاسی همچنان تا حدی درهم ریخته بود، کوبا به مراتب از کره شمالی مرفه تر بود. ما به همراه دیگر خانواده‌های دیپلمات در یک عمارت بزرگ زندگی می‌کردیم که پیش از انقلاب متعلق به یک خانواده بورژوا بود. آن خانه را کاملاً خالی و دوباره پُرش کرده بودند چون پیش از این مملو از مجسمه‌های گرانبی‌قیمت و تزیینات پرزرق و برقی مثل لوسترهای کریستال و مبلمان طلاکوب بود. آن چیزها را بیرون برده بودند تا خانه را از لوث وجود بورژوازی پاک کنند.

در آن دوران کوبا خیلی آزادتر از کره شمالی بود و ما خودمان را انصافاً متمکن می‌دانستیم. مادرم بعدها به من گفت که از نظر او دوران حضور ما در کوبا بهترین دوران زندگی‌اش بوده است. عاشق این بود که برای خرید به فروشگاه‌هایی برود که تنوع محصولاتشان شگفت‌زده‌مان می‌کرد. من که دنیای بهتر از کوبا را به چشم ندیده بودم، خیال می‌کردم بچه‌ها در همه جای دنیا همین‌طور زندگی می‌کنند. هر روز ظهر یک گاری بستنی‌فروشی از روبه‌روی محوطه ساختمان رد می‌شد و من با چند تا سکه می‌دویدم دنبالش و داد می‌زدم: «الادرو! الادرو!» (آقابستنی! آقابستنی!) مادرم به خاطر علاقه دیوانه‌وار من به شکلات اسمم را گذاشته بود تیمسار شکلات.

زیاد پیش می‌آمد که به ضیافت‌های دیپلماتیک برویم و من خیلی کنجکاو بودم درباره خارجی‌های سیاه‌پوست و سفیدپوست بدانم؛ خصوصاً توجهم جلب مهمان‌هایی با موی بلوند می‌شد که خیلی عجیب و غریب به نظر می‌آمدند. منشی‌های کوبایی سفارت هم همیشه من را می‌گذاشتند روی پایشان و قربان صدقه‌ام می‌رفتند و بغلم می‌کردند.

در طبقه اول عمارتمان پیانویی بود و مادرم هر روز به من درس پیانو می‌داد. پیانو نواختن را در کودکی آموخته بود و خیلی هم در آن استعداد داشت. بعدها که به کره شمالی برگشتیم فهمیدم داشتن پیانویی در خانه برای خانواده‌ای معمولی در کره امری خارج از تصور است. تنها کسانی اجازه داشتن پیانو را داشتند که می‌خواستند نوازنده حرفه‌ای شوند.

دورانی که در کوبا بودیم مثل رؤیایی خوش سپری شد. اکثر اوقات با بچه‌های دیگر بازی می‌کردم که در میان آن‌ها کسی که از همه بیشتر یادم مانده پسر سفیر بود که کیم جا بونگ نام داشت. عادت داشت فقط محض خنده من را بزند و همیشه به خاطر چیزی شکنجه‌ام بدهد. یک بار قایق پلاستیکی‌ام را که یک کادوی تولد باارزش بود با چوب‌های غذاخوری‌اش سوراخ کرد. هر بار سعی می‌کردم محلش نگذارم می‌ایستاد بیرون خانه‌مان و داد می‌زد: «هیون هی، بیا بازی!» مثل گربه بود؛ این جمله را صدها بار تکرار می‌کرد تا این که بالاخره من کوتاه می‌آمدم و می‌رفتم بیرون.

جالب این که سال‌ها بعد او را در کره شمالی و وقتی به مدرسه راهنمایی می‌رفتم دیدم. در خیابان چشمان به هم افتاد و قبل از آن که من عکس‌العملی نشان دهم او نگاهی از سر شرم به من انداخت و به راهش ادامه داد. می‌دانستم که من را شناخته و همین که یادش بود چقدر موی دماغ من بوده برایم مایه تسلی خاطر شد! یکی از عزیزترین خاطراتم از آن دوران مربوط به روزی است که فهمیدم در پشت‌بام قفل نیست. با خواهر کوچکم هیون اوک و چند بچه دیگر رفتیم آن بالا تا بازی کنیم. چند ساعتی آن‌جا نشستیم، پاهایمان را لب پشت‌بام آویزان کردیم و به پشت‌بام‌های دوردست خیره ماندیم. در آخر چند کارگر تعمیراتی کوبایی ما را دیدند و به پدر و مادرهایمان خبر دادند و آن‌ها هم با صورت‌های رنگ‌پریده دویدند بالا تا ما را به محلی امن ببرند.

حتی در آن دوران خوش هم تعالیم کیم ایل سونگ را در ذهن ما فرومی‌کردند. اولین کلماتی که آموختیم «کیم ایل سونگ، رهبر کبیر ما، ممنونیم» بود. به ما یاد می‌دادند که از کلمه آمریکا متنفر باشیم و بچه‌های بزرگ‌تر واقعاً احساسات ضدآمریکایی شدیدی داشتند. در کره شمالی به آمریکا می‌گویند «دشمن ابدی که همزیستی ما و آن زیر یک آسمان غیرممکن است». در طول اقامتمان در کوبا پدرم اغلب از «حمله قریب‌الوقوع یانکی‌های امپریالیست» صحبت می‌کرد و یک بار که در ساحل بودیم (که برای من مثل دنیایی جادویی بود پر از آب و ماسه بی‌پایان) پدرم به سرزمینی اشاره کرد که به‌سختی روی خط افق قابل رؤیت بود و گفت: «اون‌جا آمریکاست هیون‌هی؛ بدترین جای دنیا.» کلماتش من را ترساند و خوف داشتم نکند قایق پلاستیکی‌ام سُر بخورد و به آمریکا برود. از بطری‌ها و قوطی کنسروهای خالی لب ساحل هم می‌ترسیدم چون به من گفته بودند این‌ها از آمریکا آمده‌اند. بعد از آن روز دیگر آن‌قدر ترس برم داشت که هرگز به ساحل پا نگذاشتم.

ما پنج سال در کوبا ماندیم تا این که پدرم را به پیونگیانگ فراخواندند و در طی آن پنج سال صاحب برادری به نام هیون سو شدم. مادرم قبل از برگشتنمان من را برد تا به موهایم فر شش‌ماهه بزند چون می‌گفتند امکان ندارد در کره شمالی بتوانیم چنین چیزی گیر بیاوریم. من آن موقع نمی‌دانستم ولی قرار بود زندگی‌ام برای همیشه تغییر کند.

وقتی به پیونگیانگ برگشتیم من را در مدرسه ابتدایی دولتی هاشین ثبت‌نام کردند. آن‌جا بود که آموزش‌های ایدئولوژیک ما بی‌هیچ شوخی‌ای آغاز شد. دروس آکادمیک در واقع کمتر از نیمی از وقت ما را می‌گرفتند. در اکثر مواقع روز، ما سرگرم فراگیری زندگینامه رهبر کبیرمان کیم ایل سونگ بودیم. به ما سرودی آموزش دادند تحت عنوان «کله‌کدو» که درباره پیروزی چند سال قبل کیم ایل سونگ بر ژاپنی‌ها بود. در آن سرود گفته می‌شد که او چنان ژاپنی‌ها را تار و مار کرده بوده که سربازان ژاپنی حتی نتوانسته بودند جنازه‌ها را با خود به عقب ببرند و تنها سرها را برده بودند. تمام

دانش‌آموزان در فعالیت‌های فوق‌العاده با گرایش‌های ایدئولوژیک حضور داشتند و این فعالیت‌ها به قدری زیاد بود که اغلب تا قبل از ساعت ده شب نمی‌توانستیم به خانه برگردیم.

در طول زمستان سال سوم مدرسه‌ام ده نفر از ما را برای آواز خواندن در یک جشنواره جوانان انتخاب کردند و بهمان گفتند که خود کیم ایل سونگ در آن جشنواره حضور خواهد داشت. ما به مدت دو ماه آوازی را تمرین کردیم که عنوانش بود «ما عاشق اونیفرمی هستیم که رهبر کبیرمان بهمان اعطا کرده». در این مدت وقتی تمرین‌ها تمام می‌شد گاهی وقت‌ها مجبور بودم چندین ساعت منتظر اتوبوس آخر وقت باشم و برای همین پاهایم یخ می‌زدند و در طول جلسات تمرین گرچه دلم پیش خانه بود، هرگز اعتراضی نمی‌کردم چون می‌دانستم آواز خواندن برای رهبر عزیزمان چه افتخار بزرگی است.

آن سال سیل عظیمی آمد و همه ساکنان طبقه همکف آپارتمان را مجبور کرد به طبقات بالاتر بیایند تا خانه‌هایمان را با هم تقسیم کنیم. این اتفاق برای بچه‌ها خیلی لذت‌بخش بود و ما شب‌ها را روی پشت‌بام سپری می‌کردیم و به سطح آب چشم می‌دوختیم که آرام‌آرام پایین می‌رفت.

کمی بعد از سیل شایعات ترسناکی درباره آغاز جنگ با آمریکا رد و بدل می‌شد که از غرق شدن کشتی آمریکایی یو. اس. اس پوئبلو (۱) به دست ارتش کره شمالی نشئت می‌گرفت. جو پیونگیانگ متشنج بود و خانواده‌ها هم آماده جمع کردن غذا و لباس بودند و هم آماده تخلیه شهر. پوسترهایی بر در و دیوار شهر آویزان شده بود با شعار مقابله در برابر مقابله، تقاص در برابر تقاص. بزرگسالان که آماده نبرد قریب‌الوقوع بودند سخت کار می‌کردند ولی برای بچه‌ها این‌ها همه مایه تفریح بود. ما مواد خوراکی احتکارشده را می‌دزدیدیم و روند کار را با علاقه وافر نگاه می‌کردیم. بعضی وقت‌ها آخر شب صدای آژیر خاموشی بیدارمان می‌کرد و می‌رفتیم روی پشت‌بام و پیونگیانگ را نگاه می‌کردیم که چطور تاریک می‌شود. شب‌های دیگر معمولاً حدود ساعت چهار صبح آژیرهای حمله هوایی به صدا درمی‌آمدند و ما از تخت‌خواب‌هایمان بیرون می‌خزیدیم و به تپه‌ای در همان نزدیکی می‌دویدیم که پناهگاه همب در آن قرار داشت.

در آن دوره دو تن از مشاوران نزدیک کیم ایل سونگ به نام‌های هو بونگهاک و کیم چانگبونگ «پاکسازی» شدند. دولت دستوری ابلاغ کرد مبنی بر حذف اسامی این دو از کتاب‌های درسی و ما همه به حالتی اورول‌وار (۲) اسامی آن‌ها را با جوهر مشکی یا با کاتر از کتاب‌ها محو کردیم. آن‌ها به «نامردم» تبدیل شده بودند.

از آن‌جا که فعالیت‌های گروهی از دروس آکادمیک مهم‌تر بودند، ما زمان زیادی را در رسته پیشاهنگان جوان و به انجام دادن خدمات مختلف می‌گذرانیدیم. وقتی کیم ایل سونگ دستور داد که زنان نباید در تابستان شلوار بپوشند، بچه‌ها در خیابان‌ها

گشت می‌زدند و با دقت لباس آدم‌ها را زیر نظر می‌گرفتند. اگر زنی شلوار پوشیده بود یا اگر کسی یادش رفته بود سنجاق‌سینه کیم ایل سونگ را روی ژاکتش بزند، ما بچه‌ها اسمش را می‌پرسیدیم و او فردایش باید به بالادستش در محل کار جواب پس می‌داد.

به ما گفته بودند کشورمان برای شکست امپریالیست‌های آمریکایی باید از خارج اسلحه بخرد؛ به همین دلیل هر روز ما را ساعت‌ها می‌فرستادند برای جمع‌آوری آهن‌پاره، بطری یا هر محصول قابل بازیافت دیگری که می‌شد در افزایش ارز خارجی گرفت. هر کدامان سهمیه گزارش داشتیم و باید همان مقدار ارائه می‌دادیم و از بچه‌هایی که نمی‌توانستند سهمیه‌شان را به حد نصاب برسانند در ملأعام انتقاد می‌شد. در میان ما رقابتی ایجاد شده بود برای تبدیل شدن به کسی که بتواند بیشترین گزارش را بدهد.

به ما آموزش داده بودند که این‌ور و آن‌ور بگردیم و پوست خرگوش و سگ و (الآن یادم نمی‌آید چرا) لیسه حشره جمع کنیم. لیسه‌ها را معمولاً می‌شد در میان کپه‌های گله توالت‌های عمومی‌ای پیدا کرد که سیفون نداشتند و در این‌جا هم ما با هم رقابت سختی داشتیم. باید خود گله را هم جمع می‌کردیم! وقتی کپه‌های عظیمی جمع می‌شد در نهایت آن‌ها را به عنوان کود به کشاورزان می‌دادند و هر کس بسته به کمیت و کیفیت گله‌ی که جمع کرده بود امتیاز می‌گرفت. بعداً و موقع توزیع کوپن‌ها این امتیازهایی را که به ما اعطا شده بود به حساب می‌آوردند. ولی سخت‌ترین کار جمع کردن گله بود. ما باید آن گله‌ها را در مقابل مجسمه‌های متعدد کیم ایل سونگ در محله‌مان می‌گذاشتیم. از آن‌جا که در کره شمالی گل‌فروشی نبود، تنها راه انجام دادن این وظیفه رشوه دادن به متصدی گلخانه محلی بود. این‌ها کارهایی بود که ما در طول روز انجام می‌دادیم. حتی در طول تعطیلات آموزشی هم گذران وقت با خانواده‌هایمان ممکن نبود؛ در عوض مجبور بودیم از وقت اضافه برای انجام دادن پروژه‌های رسته پیشاهنگان جوان استفاده کنیم. در این دوران بود که برادر دومم به دنیا آمد؛ کودکی دوست‌داشتنی که والدینم اسمش را گذاشتند بوم سو.

یکی از غیرمعمول‌ترین و خاص‌ترین اتفاقات کودکی من این بود که به ستاره سینما تبدیل شدم. بدون این‌که خودم بدانم خبردار شدم یک کارگزار بازیگری که یک روز برای پیدا کردن یک پسر و دختر برای فیلمی در شرف ساخت به مدرسه‌مان آمده بوده من را انتخاب کرده است. اسم فیلم یونگ سو و یونگ اوک وطن سوسیالیستشان را می‌یابند بود. نیازی به گفتن نیست که طبق استانداردهای غربی این عنوان عجیبی برای یک فیلم است ولی من خیلی هیجان‌زده بودم که برای نقش یونگ اوک انتخاب شده بودم.

این یک فیلم پروپاگاندای همه‌جانبه بود که به‌شکلی سردستی دراماتیزه شده بود.

داستان از این قرار بود که خانواده‌ای به دلیل جدایی کره جنوبی از کره شمالی از یکدیگر جدا می‌افتند. در انتها مادر خانواده به دست سربازان آمریکایی می‌افتد و به خاطر پناه دادن به سربازان کره شمالی مجازات و از خانواده‌اش جدا می‌شود. امروز که کتاب‌های جورج اورول را خوانده‌ام با فکر کردن به این فیلم‌ها به یاد آثار او می‌افتم. این فیلم‌ها من را یاد مراسمی در کتاب ۱۹۸۴ می‌اندازند به نام «دو دقیقه تنفر». اتمام این فیلم‌ها همراه بود با هو شدن آمریکایی‌ها از سوی تماشاگران و حتی پرتاب شدن چیزهایی به سمت پرده سینما.

با این حال من هنوز کوچک‌تر از آن بودم که این چیزها را بفهمم و بیشتر درگیر استقبالی بودم که موقع بازگشت به مدرسه برایم تدارک دیده بودند. وقتی فیلم اکران شد حسابی مشهور شدم. موقع راه رفتن در خیابان مردم من را می‌شناختند و به اسم شخصیت‌م در فیلم، یونگ اوک صدایم می‌زدند. مادرم پُز من را جلوِ مهمان‌ها می‌داد و معلم‌هایم هم در مدرسه همین کار را می‌کردند. فقط پدرم بود که مخالف بود و هر بار اسم فیلم می‌آمد اخم می‌کرد.

من در یک فیلم دیگر هم بازی کردم. داستانش درباره دختری جوان بود که در حین عقب‌نشینی سربازان شمالی از عرصه جنگ کره به دست ارتش خلق از میان آتش نجات می‌یافت. من در نقشی مکمل، در نقش بهترین دوست شخصیت اصلی، بازی کردم. به عنوان دستمزد یک کیف مدرسه نو و ده دفترچه به من دادند که به‌سختی می‌توان آن را حقوق یک سلبریتی به شمار آورد.

در سال‌های بعد هم پیشنهادهایی داشتم ولی پدرم اجازه نداد دیگر بازی کنم؛ در عوض روی فعالیت‌های رسته پیشاهنگان جوان تمرکز کردم. هر روز ساعت هفت صبح تنها ایستگاه رادیویی پیونگ‌یانگ ترانه مخصوص رسته پیشاهنگان جوان را پخش می‌کرد. متن ترانه این بود:

قهرمانان جوان جمهوری هستیم
پیشاهنگ کمونیسم، به‌زودی هستیم
رفقای پیشاهنگ، پرچم‌ها بالا
فرزندان رئیس‌جمهور
قدم به پیش شاد و پرشور!

من را در مقام سردسته پیشاهنگان جوان به کار گماشتند و من بیشتر زمانم را صرف این می‌کردم که رسته‌ام را طوری شکل دهم که الگویی برای دیگران باشد. تا حدی موفق بودیم اما من ناظم خوبی نبودم و هرگز نتوانستم به خواست خودم با دوستانم به‌درستی صحبت کنم.

موقع اعلام نمره‌ها، نمره‌هایمان را در ملأعام نمایش می‌دادند. در مدرسه چهار درس

داشتیم: انقلاب، دروس نظری، کار و اخلاق. مثلاً در طول کلاس انقلاب، معلم عکسی از کیم ایل سونگ را بالا می‌گرفت و از دانش‌آموزان می‌خواست که آن را توصیف کنند. بچه‌ای جلو می‌آمد، دست‌هایش را بالا می‌برد، چشم‌هایش را خیره به عکس نگه می‌داشت و با خشوع و خضوع می‌گفت: «این عکس نشان می‌دهد که رئیس‌جمهور کبیر در حال ارائه رهنمود برای اشاعه نبرد مسلحانه در تمام جهان است. رئیس‌جمهور کبیر در آن موقع در کنفرانس ارتش انقلابی خلقِ برگزیده حضور داشته که در سال ۱۹۳۰ در کارون برگزار شد.»

اگر جواب به‌درستی داده می‌شد، یک علامت قرمز در ستون «انقلاب» دانش‌آموز روی تابلوی اعلانات گذاشته می‌شد.

چون من سردسته پیشاهنگان جوان بودم معمولاً معلم از من می‌خواست به او کمک کنم تا آن دانش‌آموزانی را که تکالیفشان را انجام نداده بودند تنبیه کند. یادم می‌آید یک بار دانش‌آموزی به علت نرساندن خود به حدنصاب وظایف بازخواست شد و از تمام دانش‌آموزان کلاس خواسته شد تا از او در حضور خودش انتقاد کنند. وقتی نوبت من رسید به خودم لرزیدم چون بدم می‌آمد از همکلاسی‌هایم انتقاد کنم ولی نگاه سرد معلم به من بود و من با راسخ‌ترین عزم ممکن گفتم: «تو ادعا کردی که وظایفت را به دلیل کمبود وقت تمام نکرده‌ای ولی من دیروز خودم تو را موقع بازی با بقیه بچه‌ها دیدم. باورش برایم سخت است که تو وقت بازی داشته‌ای ولی وقت کار نه. چنین بهانه‌ای نشان می‌دهد که تو رهنمود رهبر کبیرمان را که گفته باید به زندگی گروهی‌مان وفادار باشیم نقض کرده‌ای.»

تشویق شدم و معلم با تکانِ سرِ کارم را تأیید کرد ولی من اصلاً خوشحال نبودم و خشک و بی‌روح نشستم و به دانش‌آموز بعدی که دختری بود به نام سون یونگ گوش کردم. آن دختر همیشه دوست داشت دیگران را خوار و خفیف کند. «دانش‌آموز رفیق، تو لیاقت تحصیل در آغوش پدرانۀ رئیس‌جمهور را نداری. تو باید همین الآن از مدرسه اخراج شوی.»

این جلسه‌ها هفته‌ای دو سه بار تشکیل می‌شد. در آخر به آن‌جا رسیدیم که در خانواده‌های خودمان هم دنبال چیزی برای انتقاد می‌گشتیم. انگار اگر آدم از چیزی انتقاد نمی‌کرد بدترین کار دنیا را انجام داده بود.

سال آخر دبیرستان موفق شدم به دانشکده زیست‌شناسی دانشگاه کیم ایل سونگ بروم. این تنها دانشگاه کره شمالی است که می‌شود با نمونه‌های آمریکایی مقایسه‌اش کرد و فقط فرزندان مأموران بلندمرتبه دولتی می‌توانند واردش شوند. مثل تمام مقاطع تحصیلی کره شمالی در آن‌جا هم برنامه آموزشی تأکید خاصی روی دروس ایدئولوژیک داشت و بیشتر وقت ما صرف یادگیری فلسفه کیم ایل سونگ می‌شد. من پیش از نام‌نویسی شش ماه به آموزش نظامی رفتم چون این کار برای همه دانشجویان الزامی بود. وقتی کلاس‌ها شروع شد برایم جالب بود که دانشگاه به

صورت درجات سیاسی سازماندهی شده بود. به کلاس می‌گفتند جوخه، به دانشکده می‌گفتند گروهان، به دانشجویان کارشناسی می‌گفتند گردان و قس علی‌هذا. مبصر کلاس ستوان بود و رئیس دانشکده فرمانده نامیده می‌شد.

تمامی فارغ‌التحصیلان دانشگاه کیم ایل سونگ خیالشان راحت بود که تا آخر عمر یک شغل خوب تضمین شده خواهند داشت و تنها افراد طبقه ممتاز می‌توانستند به این دانشگاه بیایند. درست است که من هم جزو قشر ممتاز بودم ولی به سختی می‌توانستم درس بخوانم چون بیشتر زمان فراغتم را در حال انجام دادن کار اجباری در مزرعه در روستایی در نزدیکی شهر بودم. به همین دلیل پدرم پیشنهاد داد که به کالج زبان‌های خارجی پیونگیانگ بروم که تحصیل در آن‌جا تضمین‌کننده شغلی مناسب بعد از فارغ‌التحصیلی به خصوص برای زنان بود. پدرم ترتیبی داد تا در آزمون ورودی شرکت کنم و من هم قبول شدم و در رشته زبان ژاپنی ثبت‌نام کردم. این تصمیمی سرنوشت‌ساز بود. اگر به پیونگیانگ نرفته بودم و زبان ژاپنی نخوانده بودم هرگز مأمور مخفی نمی‌شدم. البته در آن زمان اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این تغییر بتواند چنین عواقبی داشته باشد...

من از روی اجبار آموزش‌های نظامی را هم ادامه دادم. ما را به پادگان‌های آموزشی در اطراف شهر می‌بردند و روزهای متمادی را در آن‌جا به یادگیری شلیک با اسلحه و رژه منظم می‌گذرانیدیم. این به خصوص برای زنان خیلی سخت بود که در رژیم کمونیستی با مردان برابر تلقی می‌شدند و باید آموزش‌هایی طاقت‌فرسا را پشت سر می‌گذاشتند. با این حال متأسفانه این پادگان‌ها به هیچ وجه مناسب بانوان نبودند. ما مجبور بودیم در اتاقک‌های تنگ لباسمان را عوض کنیم و اغلب اوقات لوازم بهداشتی در اختیار نداشتیم.

زندگی جانفرسایی بود. تا پایان روز بالای کوه‌ها راهپیمایی می‌کردیم. یاد گرفتیم چگونه جنگ‌افزارها را از هم تمییز دهیم و چطور از سلاح و وسایل نقلیه نظامی گوناگون استفاده کنیم. غذای کمی بهمان می‌دادند و بسیاری از ما کلی وزن کم کردیم. در طول رژه‌های طولانی اغلب کم می‌آوردیم. افسر مسئولان که مردی خوش‌تیپ و بیست و چندساله بود برمی‌گشت عقب و مدام من را به ادامه مسیر ترغیب می‌کرد: «بدو هیون‌هی، عقب نمونی. دختری که دختری. زن و مرد این‌جا مساوی‌ان.»

با این حال من فهمیدم ظاهراً زن‌ها بیشتر وبال گردن‌اند تا گردن‌بند. ما دخترها را با سختگیری بیشتر و به دفعات زیادتری تمرین می‌دادند. من از این سخت‌گرفتن‌ها متنفر بودم ولی در انتها حس کردم به لحاظ مهارت و چالاکی با هر مردی برابریم. در روزهای آخر خدمت‌مان سی کیلومتر را بی‌وقفه و با کوله‌پشتی‌های پانزده کیلویی بر دوش طی می‌کردیم. ما در استفاده از سلاح اتوماتیک و نیمه‌اتوماتیک خبره شده بودیم و حتی می‌توانستیم تانک برانیم. خمپاره پرتاب می‌کردیم، در مانور حمله

هوایی از ضدهوایی استفاده می‌کردیم و یاد گرفته بودیم چطور آرپی جی بزنیم. وقتی به کالج پیونگیانگ برگشتم حسابی احساس آرامش می‌کردم و سخت تلاش کردم تا خودم را به درس‌ها برسانم. دختر و پسر اجازه نداشتند با هم قرار بگذارند ولی محدود افراد پردل و جرئتی بودند که گاهی اوقات دل را به دریا می‌زدند. اگر می‌گرفتندشان اخراج می‌شدند و حتی بعضی‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری در منتهی‌الیه شمال کشور می‌فرستادند. معاینات جسمی را در بازه‌های مشخص انجام می‌دادند که برای زنان شامل چک آپ‌های زنانه هم می‌شد. از این طریق مقامات می‌توانستند بفهمند ما هنوز باکره‌ایم یا نه.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم برایم سؤال است که چطور وقت می‌کردم بخوابم. آخر هفته‌ها به معادن زغال‌سنگ می‌رفتیم و کمک می‌کردیم. در آن‌جا همیشه تظاهرات سیاسی برپا بود و باید درشان شرکت می‌کردیم. به نظر معجزه می‌رسد که من اصلاً توانستم ژاپنی یاد بگیرم ولی راستش خیلی هم خوب یاد گرفتم و نمرات بالایی کسب کردم.

در سال دوم تحصیل در کالج، وقتی هجده‌ساله بودم، یک روز به دفتر مدیر احضار شدم. در آن‌جا با مردی ملاقات کردم که یک نشان پرچم‌مانند روی سینه‌اش داشت و معلوم بود از حزب مرکزی آمده.

در همان حین که وارد اتاق می‌شدم به من گفت: «رفیق هیون‌هی، یقین دارم که بیشتر فضایل رهبر عزیزمون کیم جونگ ایل رو مطالعه کرده‌ی. چطوره اولینش رو که به ذهنت می‌آد برام از بر بگی؟»

یک آن سردرگم ایستادم و بعد سریع واقعه کوه پاکتو را به یاد آوردم که در آن کیم جونگ ایل برای دیدن میدان نبردی رفته بود که پدرش کیم ایل سونگ پیروزی بزرگی در آن‌جا به دست آورده بود. کیم جونگ ایل به کارگران دستور داده بود با شوق و علاقه بیشتری به مرمت آن مکان اهتمام بورزند و رهنمودهای مفیدی هم بهشان داده بود تا کمکی باشد برای ادامه کار.

وقتی درس پس دادم تمام شد ازم پرسید: «پدرت کجا کار می‌کنه و رتبه‌ش چیه؟» برایش توضیح دادم.

گفت: «عالیه. یه چیز دیگه: دانشگاه خوب پیش می‌ره؟»

جواب را از قبل می‌دانست چون من یکی از اعضای مرکز پژوهش تاریخی کیم ایل سونگ بودم که شامل ده دانشجوی دختر برتر کالج می‌شد. با کمی آزرده‌گی جواب دادم: «معلومه.»

مرخص شدم. آخر همان هفته ما دانشجویهای دختر را در سالن ژیمناستیک به صف کردند تا گروهی از مردان بررسی‌مان کنند. همزمان با ورنانداز کردنمان یادداشتهایی برمی‌داشتند و هر وقت به یک دختر خوشگل می‌رسیدند، اسمش را می‌پرسیدند. وقتی داشتیم سالن ژیمناستیک را ترک می‌کردیم، یکی از مردها من را کنار کشید و

گفت هفته آینده خودم را به بخش یک ساختمان حزب معرفی کنم. چاره دیگری نداشتم جز این که طبق دستور به آن جا بروم. گروهی از مأموران منتظر بودند تا از من سؤالاتی کنند. ناراحت و معذب بودم ولی تعظیمی مؤدبانه کردم و مصاحبه شروع شد.

یکی‌شان پرسید: «چهار اصل بنیادین حزب رو بگو.»
خودبه‌خود جواب دادم: «خداانگاری، باور، تمامیت و پذیرش مطلق.»
«چرا ژاپنی می‌خونی؟»

«من ژاپنی می‌خونم تا کمک کنم کشورم بر ژاپن چیره بشه تا دو کره دوباره متحد بشن.»

«بعد از دانشگاه می‌خوای چه کار کنی؟»

«هر کاری که حزب بهم بگه.»

«خیلی خوبه. حالا فصل اول خاطرات کیم جونگ سوک همسر کیم جونگ ایل رو از حفظ بگو.»

من بی‌هیچ تأملی جملات را از حفظ گفتم. آن مأمور از حافظه من به وجد آمده بود.

«نمرات چطورن؟»

«فوق‌العاده‌ن قربان.»

یکی از مأموران گزیده‌ای از خاطرات کیم ایل سونگ به زبان ژاپنی را به من داد و ازم خواست درجا ترجمه‌اش کنم. بی‌هیچ خطایی این کار را انجام دادم.

«عالیه، عالیه.» یک لحظه مکث کرد و بعد لحنش جدی شد: «کیم هیون‌هی، آیا حاضری جونت رو برای حزب بدی؟ چون می‌دونی که حضور در حزب همون قدر که می‌تونه بالاترین افتخار باشه، ممکنه مرگ رو هم به همراه بیاره.»

به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم. خیلی از این سؤال جا خوردم ولی اراده کردم این احساس را بروز ندهم. مصمم جواب دادم: «قطعاً، من هر کاری که حزب ازم بخواد انجام می‌دم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.»

یادداشتی روی دفتر مقابلش نوشت. «دوست‌پسر داری؟»
«نه قربان.»

«خوبه. حالا معاینه فیزیکی روت انجام می‌شه.» من را به مطب پزشکی بردند و معاینه‌ام کردند و بعد قرار شد مدتی در اتاق انتظار بمانم. خیلی زود دوباره صدایم کردند.

سردسته مصاحبه‌گرها که نامش مأمور ویژه چونگ بود به محض ورود من ایستاد و دستش را دراز کرد. «تبریک می‌گم رفیق کیم هیون‌هی. تو به عضویت حزب دراومدی.»

می‌دانستم که باید خوشحال باشم، ولی گیج و نگران بودم. همه چیز خیلی سریع

اتفاق افتاده بود. با وجود این، با او دست دادم. سعی کردم بخندم و سپاسگزار به نظر برسم، اما راستش نمی‌دانستم چطور از این اتفاقات سر درآوردم. بعد ادامه داد: «از تو خواسته می‌شه که سریعاً وسایلت رو جمع کنی. می‌تونی امشب کنار خانواده‌ت باشی ولی فردا باید حرکت کنی.»

او تا کالج همراهی‌ام کرد و من در آن‌جا تنها فرصت کردم از استادانم خداحافظی کنم. به خودشان می‌بالیدند که چنین بختی نصیبم شده و برایم آرزوی موفقیت کردند. یک ساعت بعد همراه با مأمور ویژه چونگ به خانه رسیدم و این خبر خارق‌العاده را به مادرم دادم.

وقتی خبر عضویت در حزب را به مادرم دادم، تمام تلاشش را کرد تا چیزی بروز ندهد ولی من خیلی سریع فهمیدم که از شنیدن خبر وا رفته است. مؤدبانه از مأمور ویژه چونگ خواست برای شام بماند ولی او دعوت را رد کرد و گفت فردا برای بردن من می‌آید و بعد هم رفت.

خواهر و برادرهایم وقتی خبر را شنیدند حسابی خوشحال شدند. مادرم ولی در حالی که داشت شام می‌پخت ساکت بود. بعد از کلی وقت بدون این‌که نگاهم کند پرسید: «یعنی دیگه هیچ وقت نمی‌بینیمت؟»

قبل از پاسخ کمی مکث کردم: «نمی‌دونم ماما.»

به خُرد کردن سبزی‌ها ادامه داد و ریختشان داخل ماهیتابه و گفت: «خدا کنه بابات با این قضیه کنار بیاد» و دیگر هیچ حرفی نزد.

پدرم ولی تا چند ساعت بعد به خانه برگشت. من همان عصر وسایلم را جمع کردم و در حین بسته‌بندی به یک طرح گلدوزی برخوردم که مادرم در دوره دبیرستانش درست کرده بود. وقتی وارد کالج شدم طرح آن گلدوزی را به من داد و آن طرح برایم ارزش معنوی بالایی داشت.

تصمیم گرفتم طرح گلدوزی را بدهم به هیون اوک. وقتی طرح را به او دادم حس کردم دارم موقعیتم به عنوان دختر اول خانواده را به او می‌دهم و برای همیشه می‌روم. گفتم: «مراقبش باش. اگه یه روز برگردم باید پسش بدی!»

همان لحظه هر دومان زدیم زیر گریه و تا وقتی مادرمان برای شام صدایمان نزده بود در آغوش گرم هم بودیم.

از نیمه‌شب گذشته بود که پدرم به خانه برگشت و فهمید چه اتفاقی افتاده. هاج و واج بود و مدام یک سؤال را از من می‌پرسید؛ انگار جواب‌هایم را نمی‌فهمید. مدتی طولانی ساکت نشست و بعد با قبول این واقعه گفت: «بشین بین چی می‌گم هیون هی. من همیشه دلم می‌خواسته تو مثل بقیه ازدواج کنی و مادر خوبی واسه بچه‌هات باشی ولی این هم که آدم عمرش رو وقف کشورش کنه افتخار بزرگیه. لطفاً اینو همیشه به یاد داشته باش: حتی اگه تو قفس ببر هم بندازنت می‌تونی نجات پیدا کنی به شرطی که تمرکزت رو از دست ندی. تمام تلاشت رو بکن. من خیلی بهت

افتخار می‌کنم.»

مادرم زد زیر گریه، و وقتی به اتاقم برگشتم احساس گناه می‌کردم. کمی با خواهر و برادرانم نشستیم و به عکس‌های خانوادگی نگاه کردیم و روزهای خوش گذشته را به یاد آوردیم. از رفتنم ناراحت بودم ولی می‌دانستم عضویت در حزب افتخار بزرگی است. به خودم گفتم هر بچه‌ای یک روز باید خانه را ترک کند و من به دلیلی بهتر از این نمی‌توانستم از خانه بیرون بزنم.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بلند شدم. هیچ‌کس سر صبحانه حرفی نزد و من می‌دیدم که چشمان مادرم از غصه باد کرده‌اند.

ساعت ده صبح مأمور ویژه چونگ سر رسید. با پدرم احوالپرسی کرد و گفت: «نگران هیون هی نباشین. حزب همه چیز رو براش مهیا می‌کنه. براش یه شوهرم پیدا می‌کنیم. همه چیز رو به ما بسپارین.»

پدرم سنگین رفتار می‌کرد و گفت: «ممنون. برای خانواده‌مون سرفرازی آورده. ما هم نگران نیستیم. من تا ابد مدیون حزبم.»

چطور می‌توانم روزی که خانواده‌ام را ترک کردم فراموش کنم؟ پدرم با چشمانی غمبار به من نگاه می‌کرد. مادر و خواهرم گریه می‌کردند؛ فقط برادرانم بودند که سرزنده رفتار می‌کردند ولی می‌فهمیدم که کارهایشان همه ساختگی است. همه‌شان مثل طینینی که در کوهستان بیفتد، یکی بعد از دیگری، گفتند: «خدا حافظ.» هنوز و تا همین امروز می‌توانم آن صداها را در گوشم بشنوم. هنوز آن طنین در گوشم ادامه دارد.

فصل دوم

وقتی با ماشین از میان زاغه‌های پیونگیانگ می‌گذشتیم موجی از غرور من را فراگرفت. هر وقت از کنار کودکان رد می‌شدیم همه‌شان مانند پيشاهنگان به ما سلام نظامی می‌دادند. به یک ایست بازرسی در حومه شهر که رسیدیم همه بی‌وقفه برایمان دست تکان دادند.

وارد جاده منتهی به پیونگیانگ که شدیم یکباره سرعت ماشین کم شد و پیچید سمت یک جاده کوهستانی سنگلاخ. کمی بعد از یک ایست بازرسی امنیتی گذشتیم و نگهبان وظیفه سلام نظامی سفت و سختی بهمان داد. آن‌سوی ایست بازرسی مزرعه‌ای صنعتی بود و تعداد زیادی آلونک و ساختمان‌هایی که درشان بلدرچین پرورش می‌دادند. از مزرعه عبور کردیم و وارد جاده‌ای متروکه شدیم.

چونگ پرسید: «تا حالا همچی جایی اومده‌ی؟ شبا برا از کوه می‌آن پایین.» از این‌که می‌خواست من را بترساند خوشم نیامد. نگاهی غضبناک بهش انداختم. ولی حتی به روی خودش هم نیاورد و ادامه داد: «از حالا به بعد دیگه هیچ وقت

نباید اسم واقعی ت رو به کسی بگی یا ازش استفاده کنی. از امروز تو کیم اوک هوآ هستی. یادت نره. تحت هیچ شرایطی اسم اصلی ت رو نمی‌گی خصوصاً به دوستای جدیدی که ممکنه پیدا کنی.»

کمی بعد از این صحبت، ماشین در مقابل یکی از مجموعه ساختمان‌ها ایستاد و ما با زنی قدبلند ملاقات کردیم که پنجاه‌ساله به نظر می‌آمد. از من استقبال کرد و اتاقم را نشانم داد. کنار اتاق یک دستشویی بود که وان و دوش آب هم داشت. لباس‌های تمیزی هم برایم آماده کرده بودند. مدتی در وان حمام کردم و به محیط اطرافم فکر کردم. بعد از حمام مستقیم به تخت‌خواب رفتم ولی تمام شب خوابم نبرد. مدام صدای دلهره‌آور وزش باد میان درختان به گوشم می‌رسید. احساس تنهایی شدیدی در آن مکان جریان داشت. حالا از این‌که تنها بودم ترس برم داشته بود و فکر حضور ببرهای سرگردان خارج از آن‌جا کمکی به کم شدن ترسم نمی‌کرد. نزدیک سحر بالاخره خوابم برد.

صبح روز بعد که بیدار شدم بهترین صبحانه از زمان بازگشتم از کوبا را خوردم؛ تخم‌مرغ نیمرو، نان برشته، شیر، کره و سیب‌زمینی. بافت نان چنان نرم و خوب و باکیفیت بود که در پیونگیانگ هرگز نظیرش گیر نمی‌آمد و من یک جورهایی از خوردن باولع آن صبحانه خجالت کشیدم.

بعد از صبحانه من را به هم‌اتاقی جدیدم معرفی کردند که گفته بودند در طول آموزش‌ها همراه من خواهد بود. اسمش کیم سوک هی بود؛ دختر زیبا و جوانی که چشمان درشت و درخشانی داشت و زود لبخند به لبش می‌آمد. از من یک سال کوچک‌تر بود. در سال‌های پیش رو برای من حکم خواهر را پیدا کرد و یکی از عزیزترین دوستانی شد که تا به حال داشته‌ام.

مأمور ویژه چونگ وارد اتاق شد و نشست. با لبخند گفت: «صبح‌به‌خیر. حالا که هر دوتون این‌جایی می‌تونیم یه سری قوانین رو مرور کنیم. هرگز حق ترک منطقه رو در طول روز ندارین و شب‌ها هم فقط اجازه دارین یه قدم کوتاه بزنین. قبل از رفتنتون باید به آشپز خبر بدین و مراقب باشین کسایی که اون بیرونن، مثل پستیچی‌ها و راننده‌ها و این‌ها، نبینندتون. وقتی می‌رین بیرون باید عینک دودی و ماسک رو صورتتون باشه که ما براتون مهیا می‌کنیم و یه چتر هم باید داشته باشین تا اگه به کسی برخوردین صورتتون معلوم نباشه.

«هر روز صبح باید صبحانه رو رأس ساعت هشت تموم کرده باشین. قبل از این‌که برین سر کلاس باید نیم ساعت مطالعه کنین و گزیده‌ای از نوشته‌های کیم ایل سونگ و تاریخ نبرد انقلابی رو دوباره بخونین. روشنه؟»

ما به او اطمینان دادیم که همه‌چیز کاملاً روشن است. در ادامه آن روز مردی به دیدار ما آمد که گفته می‌شد معاون وزیر کانگ است. قدش متوسط بود و چهره‌ای گرد و کوچک و چشمانی پر از عداوت داشت. در

کتابخانه روبه‌رویش نشستیم و او بی‌تعارف و بدون شوخ‌طبعی با ما صحبت کرد. «همون‌طور که می‌دونید، هدف حزب اتحاد دوباره دو کره به دست همین نسله. با این حساب ما خیلی امیدواریم که شما دو نفر بتونید به مبارزان فوق‌العاده‌ای تبدیل بشید. از اون‌جا که شما از بین کاندیداهای خیلی زیادی انتخاب شده‌ید من مطمئنم ما رو ناامید نمی‌کنید.»

کمی مکث کرد تا سخنان تهدیدآمیزش در ما نفوذ کند و بعد ادامه داد: «چند روز دیگه شما به دانشگاهی منتقل می‌شید که بهترین مأمورهای ویژه در اون‌جا آموزش دیده‌ن.»

ما با هم و انگار طبق اشاره فرد دیگری جواب دادیم: «ناامیدتون نمی‌کنیم.» بعد گفت: «می‌دونید چرا ما از شما زن‌ها در عملیات جاسوسی استفاده می‌کنیم؟ به خاطر زیبایی‌تون. در ضمن، اگر لازم شد در یک کشور خارجی به صورت قانونی ساکن بشید باید با کسی که ما براتون انتخاب می‌کنیم ازدواج کنید. مطمئنم شما متوجه حرف‌های من هستید.» هیچ حرفی نزدیم ولی می‌دانم که ترسیده بودیم و راستش حاملان داشت به هم می‌خورد. آن روز عصر روی تخت‌خواب‌هایمان دراز کشیده بودیم که گفتم: «سوک هی! تو می‌تونی همچی کاری بکنی؟ منظورم اینه که خودتو به یه غریبه عرضه کنی؟»

نفسش را بیرون داد و گفت: «واقعاً نمی‌دونم. تو چی؟»
«منم نمی‌دونم.»

بعد چیزی گفت که تلخی‌اش در لحنش هم دیده می‌شد: «فکر کنم دست ما نیست، مگه نه؟»

تلخی این موضوع به مذاقم به همان اندازه بود که در لحن او یافته بودمش.

فصل سوم

آخر همان هفته، ما را به کالج نظامی کومسونگ منتقل کردند و آموزشمان به صورت جدی آغاز شد. حتی دوران خدمت سختگیرانه من در ارتش هم نمی‌توانست برای چیزی که در آن‌جا دیدم آماده‌ام کند.

کومسونگ دره‌ای ممنوعه در دامنه کوه ایپول و کیلومترها دور از هر تمدنی جز چند روستای محدود بود که در کل منطقه پراکنده شده بودند. این مجموعه در حجم وسیعی از آن منطقه گسترده شده بود چون هزاران دانشجو در آن‌جا تحت آموزش بودند. مأموران اطلاعاتی را در دره‌ای مخفی و جدا از بدنه اصلی کالج آموزش می‌دادند.

ما در خانه‌ای کوچک ساکن شدیم که یک آشپزخانه، اتاق رختشویی و کتابخانه داشت. جدول زمانی سفت و سختی داشتیم که هرگز نباید از آن تخطی می‌کردیم:

- ۶ تا ۷ صبح: بیداری، تمیز کردن خانه، شستن لباس‌ها
- ۷ تا ۷:۳۰: صبحانه
- ۷:۳۰ تا ۸:۳۰: مطالعه صبحگاهی فلسفه و فضایل کیم ایل سونگ
- ۸:۳۰ تا ۱۳: کلاس‌های صبح
- ۱۳ تا ۱۶: ناهار و استراحت
- ۱۶ تا ۱۷:۳۰: کلاس‌های عصر
- ۱۷:۳۰ تا ۱۹: ورزش
- ۱۹ تا ۲۰: شام
- ۲۰ تا ۲۱: هنرهای رزمی
- ۲۱ تا ۲۲: رژه شبانه
- ۲۲ تا ۲۳: مطالعه
- ۲۳: خاموشی

ما را به اوج خستگی می‌رساندند و تا جایی که ذهن و بدنمان یاری می‌کرد خسته‌مان می‌کردند. تمرینات تیراندازی‌مان را با تفنگ‌های متنوعی انجام می‌دادیم. روزها در فضای باز زندگی می‌کردیم و در سنگر انفرادی می‌خوابیدیم. در روز تولد کیم ایل سونگ، در طول سه روز صد و شصت کیلومتر رژه رفتیم؛ به این می‌گفتند رژه وفاداری. یاد گرفتیم چطور با سرعت بالا رانندگی کنیم و در تاریکخانه‌های خودساز نگاتیو ظاهر کنیم و در تمام این مدت چندین جلد از نوشته‌های کیم ایل سونگ را هم از بر می‌کردیم.

هنرهای رزمی یاد گرفتیم. از زن‌ها انتظار می‌رفت بتوانند در آن واحد دو یا سه مرد بالغ را شکست دهند و من به چنان اعتماد به نفسی رسیده بودم که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. ما مبارزه با چاقو را هم با استفاده از چاقوهای پلاستیکی حدوداً ۲۵ سانتیمتری یاد گرفتیم.

آموزش‌های ما برای کار با سلاح گرم محدود به تیراندازی نبود. باید هر اسلحه‌ای را باز می‌کردیم و دوباره سر همش می‌کردیم و اگر از کار افتاده بود باید تعمیرش هم می‌کردیم. هدف‌هایمان سیل‌های کوچکی در فاصله صدمتری بودند و من در نود درصد مواقع به هدف می‌زدم.

هفته‌ای دو بار نمایش فیلم‌های جاسوسی داشتیم که پر از پروپاگاندا درباره فساد جوامع غربی بودند و رفتار مأموران مشهور قدیمی را با جزئیات نشان می‌دادند. یکشنبه‌ها روز استراحتمان بود و معمولاً آن قدر خسته بودیم که از تخت‌خوابمان هم بیرون نمی‌آمدیم.

معلم زبان ژاپنی من اون‌ها (۳) نام داشت و دوستی نزدیکی بینمان برقرار شده بود. آشپز کمی از زندگی اون‌ها را برایم تعریف کرد که مایه غصه بود. او اهل توکیو بوده و بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان ازدواج می‌کند. یک پسر و یک دختر به دنیا می‌آورد و کمی بعد از شوهرش طلاق می‌گیرد. یک روز که لب ساحل با بچه‌هایش مشغول بازی بوده مأموران کره شمالی او را می‌دزدند و به این کمپ می‌آورند. در مدت بازداشتش به شدت مریض می‌شود و نزدیک بوده بمیرد. وقتی بالاخره حالش جا می‌آید، اعتصاب غذا می‌کند و مدام سراغ بچه‌های گمشده‌اش را می‌گیرد ولی مأموران کره شمالی امروز و فردا می‌کنند و این‌طور نشان می‌دهند که اگر او از دستوراتشان پیروی کند در آینده‌ای نه‌چندان دور آزاد می‌شود. در انتها چاره‌ای برایش نمی‌ماند جز این که به زندگی جدیدش خو کند.

من وضعیت او را درک می‌کردم ولی با خودم می‌گفتم قربانی شدن یک زن ژاپنی در راه اتحاد دوباره دو کره توجیه‌پذیر است چرا که ژاپن چهل سال کره را تصرف کرده و مورد تجاوز قرار داده بود. این واقعه نمونه‌ای عالی از قساوت ناخودآگاه دولت کره شمالی و مأمورانش است.

اون‌ها به خاطر بدبختی‌هایش زیاد مست می‌کرد و گهگاه غیرقابل تحمل می‌شد ولی با همه این‌ها معلم فوق‌العاده‌ای بود و هر چه می‌گذشت بیشتر ازش خوشم می‌آمد. اغلب از بچه‌هایش و از توکیو می‌گفت و هر بار امیدوار بود به زودی به ژاپن برگردانندش. نمی‌دانم برگشت یا نه.

ما دوست و محرم هم شدیم و او هم انتظار زمان‌هایی را می‌کشید که قرار بود با هم سر کنیم. مأموریتش چیزی جز تبدیل کردن من به زنی ژاپنی نبود تا اگر من وارد عملیاتی می‌شدم تشخیص این که اهل کره شمالی‌ام برای دیگران غیرممکن باشد. یکی دو کیلومتر آن طرف‌تر از خانه ما روستایی بود و ما حتماً باید از آن دوری

می‌کردیم ولی بعد از ظهر یکی از یکشنبه‌ها اون‌ها اصرار کرد که به روستا برویم چون تا آن موقع هرگز زندگی معمولی مردم کره شمالی را ندیده بود. ما در آن‌جا انبوهی از خانه‌های زهوار در رفته و کودکان کثیفی را دیدیم که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و بعضی‌هاشان لخت مادرزاد بودند. خجالت کشیدم و سعی کردم اون‌ها را از آن‌جا دور کنم ولی او با چشمانی اشکبار به کودکان خیره شده بود. آن بچه‌ها غرایز مادرانه‌اش را برانگیخته بودند.

با تحقیر مطلق گفت: «پس دنیای قشنگ نوی شما اینه اوک هوا! براتون متأسفم.» دوست نزدیک دیگرم در کمپ آشپز بود؛ زنی چهل و چندساله به نام وول چی که او هم گذشته غمباری داشت. در نوجوانی عاشق یک سفالگر می‌شود ولی مادرش مجبورش می‌کند با یک کارگر معدن زغال‌سنگ ازدواج کند. وول چی سال‌های سختی را در روستای جنگلی سامجیون و زیر خط فقر می‌گذرانده در حالی که شوهرش با زنان زیادی رابطه داشته است.

یک روز شوهرش با یک گاری معدن برخورد می‌کند و می‌میرد.

در مراسم ختم شوهرش سفالگری را که عاشقش بوده دوباره می‌بیند ولی حالا او دیگر خودش خانواده‌ای تشکیل داده بوده و گرچه هنوز عاشق وول چی بوده نمی‌توانسته کاری انجام دهد.

وول چی در نهایت و قبل از آمدن به کمپ آموزشی به تدریس در کلاس‌های آشپزی در یک کالج روی آورده بود. او عاشق انزوای کومسونگ بود چون به قول خودش آن‌جا آدم‌های کمتری بودند که عذابش دهند. برای ما حکم مدیر پانسیون را داشت و هر وقت می‌خواستیم بیرون قدمی بزنیم یا محوطه اصلی را ترک کنیم باید به او گزارش می‌دادیم ولی او آدم دست و دل‌بازی بود و بیشتر وقت‌ها اجازه می‌داد کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم.

در طول سال‌های بعد گه‌گداری به من اجازه دادند خانواده‌ام را ببینم ولی این دیدارها پر از غم و غصه بود. والدینم از این‌که رفتن مرا ببینند اکراه داشتند و من آن موقع از وابستگی آن‌ها به خودم یک جورهایی خجالت می‌کشیدم و این احساسی است که یک شهروند کاملاً شستشوی مغزی شده در کره شمالی باید داشته باشد. وابستگی بیش از حد به خویشاوندان با وطن‌پرستی فرد هم‌خوانی ندارد و آن موقع دغدغه اصلی من موقعیت تازه‌ام به عنوان یک مأمور در حال آموزش بود. در همان دوران بود که برادر کوچکم بوم سو به سرطان پوست مبتلا شد و پزشکان به ما گفتند که بیماری در نهایت او را از پا در خواهد آورد.

مادرم علناً و در کلام نارضایتی‌اش از دوری من را اظهار می‌کرد و من می‌دانستم که پدرم هم همان قدر از دوری من دلتنگ است. در تمام بچگی‌ام پدرم مهربانانه خودش را وقف من کرده بود و مرا شاهزاده کوچولوی خودش می‌نامید. پدرم از خیلی جهات مردی اسرارآمیز بود. می‌دانستم که به من افتخار می‌کند و خودش به عنوان یکی از

کارمندان حزب جزو قشر ممتاز کره شمالی است ولی چیزی درونم به من می‌گفت که او از دولت به دلیل رفتن من از پیشش متنفر است. متأسفانه عشق جایی در سیاست داخلی کیم جونگ ایل نداشت.

فصل چهارم

بعد از سه سال حضور در کمپ باید امتحانی می‌دادم که معروف بود به آزمون نهایی و این آزمون برای ارزیابی آنچه تا آن زمان آموخته بودیم انجام می‌گرفت. این فرساینده‌ترین و اعصاب‌خردکن‌ترین دوره آموزش من بود، چون دانشجویانی که دو بار در این آزمون رد می‌شدند از حزب اخراج می‌شدند و تا آخر عمرشان سرکوفت می‌خوردند.

یک هفته کامل را به آزمون اختصاص داده بودند که به سه بخش کلی تقسیم می‌شد: آزمون فیزیکی، نوشتاری و میدانی. هر بخش به طور دقیقی ارزشیابی می‌شد و بر اساس صد امتیاز ممکن نمره می‌دادند. دانشجویان برای قبولی در آزمون باید در هر کدام از این سه بخش حداقل نود امتیاز می‌گرفتند.

من از هفته‌ها قبل از آزمون احساس نگرانی مزمنی داشتم و دیگر دانشجویان شرکت‌کننده هم مانند من بودند. تمام آن مرارت‌هایی که در سه سال گذشته کشیده بودیم به بوته آزمایش کشیده می‌شد. بهمان گفته بودند معمولاً فقط یک‌سوم شرکت‌کنندگان در آزمون قبول می‌شوند. به این ترتیب حزب می‌توانست بهترین‌ها را به عنوان مأمور جذب کند.

سحرگاه اولین روز آزمون سرد و خاکستری بود. سپتامبر بود و شب‌نم یخ‌زده‌ای روی زمین دیده می‌شد که خبر از نزدیک بودن زمستان می‌داد. من طبق ضوابط ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم و دلشوره داشتم. یک اونیفرم ورزشی پوشیدم و سعی کردم صبحانه بخورم ولی آن‌قدر عصبی بودم که دستانم می‌لرزیدند و واقعاً به‌سختی می‌توانستم لقمه را به دهانم برسانم. علاوه بر این گلویم هم از نگرانی جمع شده بود و با هزار مصیبت خوراکم را قورت می‌دادم.

سوک هی هم با من آزمون می‌داد و به اندازه من نگران بود. در طول خوردن صبحانه خیلی حرف زدیم و هر دومان سعی می‌کردیم ترسمان را به نحوی از ذهن دور کنیم. من به یاد بعضی از درس‌هایی افتادم که در کلاس مراقبه متعالی (۴) یاد گرفته بودم و سعی کردم عبارت اُم مانتر (۵) را با خودم تکرار کنم ولی چند لحظه‌ای ذهنم منحرف شد و دیدم دوباره دارم می‌لرزم و حالم بهتر از قبل نیست.

ساعت شش و نیم صبح صدای سوتی را از بیرون شنیدیم که نشانه شروع کار بود و همه‌مان در محوطه به صف شدیم. پانزده نفرمان را صدا کرده بودند که یک‌سوممان دختر بودیم. در یک سمت دو مربی، یکی مرد و دیگری زن، ایستاده بودند که لباس

خدمت به تن و کلاه‌های سبز ارتشی به سر داشتند. وقتی همه‌مان جمع شدیم مربی مرد که قدبلند و هیکلی بود و راه‌ونگ (۶) نام داشت دست‌هایش را برای جلب توجه ما به هم زد.

«رفقا!» داد که زد نفسش در آن هوای سرد به ابری از بخار تبدیل شد. «حالا همه‌مون آماده‌ایم که بخش اول آزمون رو شروع کنیم. این بخش شامل پونزده کیلومتر دوندگی اطراف کمپ از بین کوره‌راه‌های اطراف دره شرقی می‌شه. مسیر با پرچم‌های نارنجی علامت‌گذاری شده و هم من و هم رفیق می‌ونگ»، به مربی زن اشاره کرد، «به عنوان ناظر شما رو همراهی می‌کنیم. بقیه مربی‌ها کنار خط پایان و اون سمت کمپ منتظر شما تا زمانتون رو ثبت کنن. هر چی سریع‌تر مسیر رو طی کنین نمره بالاتری می‌گیرین. هر کس نتونه مسیر رو تموم کنه هیچ امتیازی نمی‌گیره و کلاً از آزمون کنار گذاشته می‌شه. واضحه؟»

ما یکصدا گفتیم: «بله قربان!»

به سمت جاده چرخید و فریاد زد: «آماده!» وقتی آماده شدیم در سوتش دمید و دوید سمت جاده و ما هم به سرعت پشتش شروع کردیم به دویدن. سرعتش برای من کمی زیاد بود ولی به جای این که نگران همراهی با او باشم، سرعت خودم را تنظیم کردم و روی ایجاد یک ریتم خوب متمرکز شدم. مثل هر مسابقه دیگری بعضی‌ها با چنان سرعتی پیش می‌رفتند که ممکن نبود بتوانند زمان زیادی همان سرعت را حفظ کنند. من سعی کردم بهشان توجهی نکنم و روی عملکرد خودم متمرکز بمانم. به هر قیمتی که شده نباید می‌ایستادم و با خودم گفتم تنها یک ایست قلبی می‌تواند من را متوقف کند.

کیلومتر اول شکنجه‌ای تمام‌عیار بود. فکرم به همه‌جا می‌رفت و مجبورم می‌کرد کل مسابقه را فراموش کنم و بنشینم و استراحت کنم. آن افکار را کنار گذاشتم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم؛ مثلاً به مکالمه‌ای که شب قبل با سوک هی داشتم یا مطلبی که اخیراً خوانده بودم. به این ترتیب توانستم کیلومتر اول را تمام کنم و بعد از آن دیگر آهنگ حرکت من تنظیم شده بود.

مسیرمان در دل کوهستان پیش می‌رفت و همین موضوع این راهپیمایی را طاقت‌فرساتر می‌کرد. دره پایین پایمان در اوایل پاییز خیلی زیبا بود و همان زمان هم لکه‌های رنگ این‌جا و آن‌جا معلوم بودند. کوهستان اطرافمان آرام و ساکت بود و ارکستری از آواز پرندگان از دور به گوش می‌رسید. دمای هوا کم‌کم بیشتر می‌شد و خیلی زود عرق از سر و بدنم سرازیر شد.

مسابقه که پیش می‌رفت ما هم از گروه اصلی‌مان فاصله می‌گرفتیم. بعضی از دونده‌ها عقب مانده بودند و بعضی خیلی جلوتر از ما بودند. من و سوک هی در تمام مسیر تقریباً کنار هم بودیم و گه‌گدار حرف‌های دلگرم‌کننده‌ای به هم می‌زدیم. بعد از پشت سر گذاشتن دوسوم مسابقه، مسیر از سمت کوهستان به طرف پایین

سرازیر شد و این اتفاق کمک کرد راحت‌تر آهنگ حرکت را حفظ کنم ولی حالا که ده کیلومتر دویده بودم پاهایم به زُق زُق افتاده بودند. با این حال این هم دغدغه اصلی من نبود. به هر قیمتی که بود سرعت نفس کشیدنم را تنظیم کرده بودم و در ازای هر چهار قدم یک نفس می‌کشیدم. می‌دانستم اگر این ریتم را از دست بدهم به احتمال قریب به یقین مسابقه را تمام نخواهم کرد.

وقتی به انتهای مسیر نزدیک شدیم چند نفر مصدوم شدند. یک مرد و یک زن در دو جای مختلف مسیر کم آورده بودند و از روی درماندگی در میان علف‌ها گریه می‌کردند. از کنارشان که رد شدم یکدفعه دلم برایشان سوخت ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. در دل دعا کردم که دفعه بعد موفق شوند.

در طول دو کیلومتر پایانی شش‌هایم به سوزش افتادند و مجبور شدم هر سه قدم یک بار نفس بکشم و بعد هر دو قدم یک بار. سوک‌هی پشت سرم لنگان‌لنگان می‌آمد و حالتی مصمم و تسلیم‌ناپذیر بر چهره داشت و چشمانش به جلو و در انتظار دیدن خط پایان بود. نفس‌نفس زدن‌هایش ناموزون شده بود و یک جا سرش داد زد: «بدو سوک‌هی! چیزی نمونده! رسیدیم!» با چرخاندن چشم‌هایش جوابم را داد ولی می‌دانستم که تشویق من اثرش را گذاشته است.

هیچ‌کدامان دقیقاً نمی‌دانستیم خط پایان کجاست و این به شکنجه روحی این مسابقه اضافه می‌کرد. هیچ نقطه مشخصی نبود که بدانیم چه زمانی بهش خواهیم رسید ولی عاقبت همان لحظه که حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم گروهی از دونده‌ها را دیدم که از خط پایان رد شده و ایستاده بودند و با مربی راه‌ونگ صحبت می‌کردند. مربی‌های دیگر با زمان‌سنج منتظر بودند. خودم را به سمت خط پایان پرت کردم و همان‌جا روی زمین افتادم و سوک‌هی هم پشت سر من همین کار را کرد.

یکی از زمان‌نگهدارها یادداشتی برداشت و داد زد: «دو ساعت و چهار دقیقه و بیست و هفت ثانیه برای رفقا اوک هوآ و سوک‌هی! آفرین رفقا! این یعنی نمره نود و سه و نیم!»

سوک‌هی بریده‌بریده گفت: «گُه توش. اوک هوآ! اگه تو نبودی عمراً نمی‌تونستم قومش کنم. جونم داره درمی‌ره.»

من که نفس‌نفس می‌زدم جواب دادم: «منم همین‌طور.» روی کمرم چرخیدم و به آسمان خیره شدم که تمامش آبی سیر بود. سرم تیر می‌کشید و گیج می‌رفت. یک آن فکر کردم الآن است که از حال بروم ولی راه‌ونگ آمد بالای سرم و بلندم کرد. گفت: «باید یه کم راه بری. بدترین کار اینکه دراز بکشی. برا قلبت خوب نیست. زود حالت می‌آد سر جاش.»

سری تکان دادم و در محوطه قدم زدم. شش دونده، پنج مرد و یک زن، پیش از ما به خط پایان رسیده بودند و با من و سوک‌هی می‌شدیم هشت تا. تا نیم ساعت بعد

چند نفر دیگر خودشان را رساندند و فقط سه نفر بودند که بین راه ماندند. حالا نزدیک نُه صبح بود و کلی کار دیگر تا آخر آن روز پیش رویمان بود. راهونگ بهمان گفت برویم حمام و، قبل از ارائه گزارش به مرکز ورزشی در ساعت ده صبح، اونیفرم‌هایمان را عوض کنیم و بعد به ادامه آزمون بپردازیم. من بهت‌زده رفتنش را نگاه کردم. همین الآن پانزده کیلومتر دویده بودیم و او حتی نفس‌نفس هم نمی‌زد.

من و سوک هی تا خانه‌مان تلوتلو خوردیم و لباس‌هایمان را درآوردیم. گذاشتم او دوش بگیرد و خودم در عوض یک حمام گرم طولانی گرفتم که هم سرحالم آورد و هم حسابی بدنم را کوفته کرد. یک اونیفرم آموزشی دیگر پوشیدم و قبل از این‌که به سمت مرکز ورزشی بروم یک لیوان بزرگ آب‌پرتقال را سر کشیدم. مرکز ورزشی یک ساختمان دراز باریک بود که دو سالن ورزش، یک سالن بدنسازی، یک استخر و یک سالن مربعی بزرگ آینه‌ای پر از وسایل هنرهای رزمی داشت. مربی‌ها در سالن بدنسازی بودند و چون هنوز چند دقیقه‌ای به ده مانده بود من تا شروع دوباره آزمون با چند تا از دانشجوهای دیگر حرکات کششی انجام دادم. راهونگ رأس ساعت ده گفت: «خب! ادامه می‌دیم. با سالن بدنسازی شروع می‌کنیم. هر کدومتون باید بیشترین وزنه‌ای رو که می‌تونین با هالتر بالا ببرین. بعد هر چقدر که بتونین بارفیکس می‌رین. رفیق اوک هوا! با تو شروع می‌کنیم.» نگران برخاستم و رفتم سمت هالتری که دو دستیار ورزیده پایش ایستاده بودند تا کمکم کنند. سعی کردم به یاد بیاورم در تمرینات معمولاً چند کیلو می‌زدم و یادم آمد آن عدد پنج‌جاه کیلوگرم بوده است.

روی نیمکت نشستم و گفتم: «هفتاد و پنج کیلو بندازین.» دستیارها هالتر و وزنه‌ها را برداشتند و روی میله گذاشتند. زیرش دراز کشیدم. هفتاد و پنج کیلو بود و برای زنی با هیکل من نسبتاً زیاده از حد به حساب می‌آمد. من هرگز چنین وزنه‌ای را بلند نکرده بودم و تا آن موقع بهترین تلاشم هفتاد کیلو بود و تازه الآن به خاطر دویدن خسته هم بودم. با این حال اگر موفق نمی‌شدم یک فرصت دیگر بهم می‌دادند پس بهتر بود دست بالا را بگیرم.

با فریاد زور زدم و وزنه‌ها به‌سختی بالا رفتند. هالتر یک لحظه تلوتلو خورد و تلاش کردم کنترلش کنم. بعد پایشش آوردم تا این‌که طبق قاعده خورد به سینه‌ام. ذره‌ذره قدرتم را جمع کردم، نفسم را بیرون دادم و هالتر را بلند کردم. وسط راه متوقف شد. فریاد زدم، صورتم از ریخت افتاده بود و محکم‌تر فشار می‌دادم. به شکل معجزه‌آسایی توانستم دستانم را کاملاً صاف کنم و کار را به اتمام برسانم. دستیارها وزنه را از دستانم گرفتند و روی میله گذاشتند.

کسانی که آن‌جا بودند تشویقم کردند. خودم هم که یک جورهایی بهتم زده بود، از روی نیمکت بلند شدم و نشستم. راهونگ داد زد: «عالی! نود و شش امتیاز برای اوک

هوآ! می‌خوای دوباره امتحان کنی؟
جواب دادم: «نه قربان.»
«خیله خب. بعدی!»

وقتی نوبت سوک هی شد توانست شصت و پنج کیلو را بلند کند که نود و دو امتیاز برایش آورد. بهترین امتیاز را پسر چهارشانه ورزیده‌ای به نام کیم بونگ آورد که در یک شوریدگی خلسه‌مانند بیشتر از دویست کیلو را بلند کرد و ده امتیاز اضافه گرفت یعنی صد و ده امتیاز.

بعد رفتیم سراغ بارفیکس. من این ورزش را در سه سال گذشته هر روز تمرین کرده بودم و می‌توانستم پانزده بار انجامش دهم. آن روز هفده بار رفتم و امتیاز نود و چهار گرفتم. سوک هی شانزده بار رفت و دوباره کیم بونگ با چهل و شش بار بالاترین امتیاز را گرفت.

وقتی کارمان در سالن بدنسازی تمام شد میونگ فریاد زد: «بریم سالن ورزش!» آزمون بعدی برای اندازه‌گیری سرعت ما طراحی شده بود. سالن تقریباً پنجاه متر طول داشت و هر دانشجو باید از یک سر تا آن سر را دو بار می‌رفت و می‌آمد. سه بار هم فرصت داشتیم.

در این مسابقه به خودم اطمینان داشتم. دختری با قد من سرعت خوبی داشت و بعد از سه سال تمرینات فشرده یک ذره چربی هم در بدنم نداشتم. بهترین زمانم ۴. ۱۹ ثانیه بود که با توجه به دست زدن به دیوار مقابل و اجبار به کم کردن سرعت قبل از برگشت دوباره زمان بدی نبود. سوک هی از من هم بهتر رفت و با ۱. ۱۹ ثانیه تمام کرد. او ۹۵ امتیاز گرفت و من ۸۴. ۸.

دیگر ظهر شده بود و به ما که رُسمان کشیده شده بود اجازه دادند برای خوردن ناهار استراحت کنیم. آن روز همه‌چیز را دو برابر جیره معمول بهمان دادند و من بعد از خوردنشان هنوز هم گرسنه بودم. آزمون بعدی تا ساعت یک بعدازظهر شروع نمی‌شد و من و سوک هی بیست دقیقه روی تخت‌خواب‌هایمان ولو شدیم و سعی کردیم قدرتمان را بازیابی کنیم.

سوک هی همان‌طور که پاهایش را می‌مالید گفت: «باورم نمی‌شه دارن باهامون این کارو می‌کنن.»

جواب دادم: «تازه هنوز مونده ولی من که فقط حرفم اینه: از روزی که هجده سالمون شده کلی راه اومده‌یم و آموزش نظامی دیده‌یم. اون زمان من به‌زور یه کیلومتر می‌دویدم.»

«من به‌زور یه کیلومتر راه می‌رفتم.» این را گفت و خندید.

ساعت یک بعدازظهر به مرکز ورزشی برگشتیم و این بار به دُجونگ یا سالن هنرهای رزمی رفتیم. باید لباس گی (Y) می‌پوشیدیم که همان اونیفرم‌های سفید پیژامه‌مانندی است که در هنرهای رزمی استفاده می‌شود.

آموزش‌های ما در هنرهای رزمی از سبک‌های متفاوتی نشئت می‌گرفت که همه‌شان کره‌ای بودند و شامل تکواندو، تونگ‌سودو و هاپکیدو می‌شدند. این سبک‌های مشابه و در عین حال متمایز به صورت یک هنر رزمی ترکیبی درآمدند که به مأموران

آموزش داده می‌شد. ترتیب ارتقای کمربندها مان هم این‌طور بود: سفید برای تازه‌کارها و بعد زرد، سبز، آبی، قرمز، قهوه‌ای و بعد ده درجه مشکی. رزمی‌کاران زنده کمی بودند که درجات بالای کمربند مشکی را به حق به دست آورده بودند ولی مربی ما، کای چئون، در هر سه هنر رزمی کره درجه پنج مشکی داشت. ما بعد از سه سال آموزش به درجه اول مشکی رسیده بودیم ولی بعد از آن معمولاً سال‌ها طول می‌کشید تا کسی بتواند به درجات بعدی برسد.

کای دو دستیار داشت به نام‌های یونگ لویی و کانگ کیل که هر دوشان کمربند درجه سه مشکی داشتند. بعد از این‌که ما را گرم کردند خود کای در بالای سالن و کانگ کیل کنارش نشست و یک تخته‌شاسی در دست گرفت. یونگ لویی در همان نزدیکی ایستاده بود و راهونگ و میونگ که کمربند درجه دو مشکی داشتند نزدیک آن‌ها نشستند.

راهونگ گفت: «با مبارزه بدون سلاح شروع می‌کنیم. هر کدوم از شما رفقا باید پنج دقیقه با یونگ لویی مبارزه کنید. از اون‌جا که در طول این آزمون نمره‌دهی با دقت انجام می‌شه باید بدون پوشش محافظ مبارزه کنید. آقایون هم فقط می‌تونن از محافظ تناسلی استفاده کنن. انجام دادن اکثر تکنیک‌ها آزاده؛ می‌تونین به پایین پا و به سر ضربه بزنین و مُشت پرت کنین و حریف رو بغل کنین ولی بدونین که نمره‌دهی همون‌قدر که به مهارتتون بستگی داره به خویشتنداری‌تون هم وابسته است. ضربه‌ای که به درستی زده بشه و اون‌قدر کنترل‌شده باشه که به حریف آسیب کمی بزنه بالاترین نمره رو داره. هر گونه شکستن عمدی استخوان حریف بلافاصله متقاضی رو از دور آزمون خارج می‌کنه. مفهومه؟ خوبه. شروع می‌کنیم.»

از این‌که نفر اول نبودم خوشحال شدم. تا به حال با یونگ لویی مبارزه نکرده بودم و این‌که شانس تماشای سبکش نصیبم شده باعث رضایتم بود. او مردی بلندقد و عضلانی بود با دستانی ورزیده و پاهایی سریع که می‌توانستند پیچیده‌ترین فنون قابل تصور را اجرا کنند. یک بار دیدم یک کاشی سیمانی را که به صورت عمودی و دو و نیم متر بالاتر از سطح زمین قرار گرفته بود با یک پرش و چرخش در هوا و فرود پایش از ناحیه پاشنه روی کاشی تکه‌تکه کرد.

روش بعضی مبارزها ضدحمله است ولی یونگ لویی روبه‌جلو مبارزه می‌کرد و حملاتش را به میل خودش پیش می‌برد. به‌زیبایی بدن می‌آمد و بعد رگباری از ضربات را چنان راحت و چالاک نثار اولین دانشجو کرد که من خیلی زود به شک افتادم که آیا می‌توانم مقابلش تکان بخورم یا نه؟ در پایان پنج دقیقه آن دانشجو که پسری جوان بود خونین و مالین شده بود ولی به خاطر ایستادگی در برابر یک استاد امتیاز ۹۰ گرفت.

سه دانشجو رفتند و بعد نوبت من شد. بلند شدم، رفتم وسط زمین، به یونگ لویی تعظیم کردم و بعد هر دو به مربی‌ها تعظیم کردیم. کای سرش را تکان داد و به ما

علامت داد که شروع کنیم.

یونگ لویی درجا آمد سراغم. دختر بودم در این محیط هیچ معنایی نداشت و دخترهایی را دیده بودم که بینی و دنده‌هایشان مانند پسرها می‌شکست. یونگ لویی چند ضربه به سمتم پرتاب کرد که توانستم به‌سختی جاخالی بدهم. به این زودی‌ها خیال ضدحمله نداشتم. سعی می‌کردم بتوانم سرپا بمانم.

بالاخره عقب کشید و منتظر من شد. حالا من به عنوان دانشجوی رده‌پایین باید سریعاً به سمتش حمله می‌کردم وگرنه به خاطر وقت‌کشی جریمه می‌شدم. پای چپم را جلو گذاشتم و چند مُشت سریع حواله صورتش کردم. دست‌هایش را به عنوان گارد بالا آورد و من همزمان با پای چپ زدم پشت قوزک پایش و با یک قوس عالی پایش را از زیر کشیدم و زمینش زدم. بلافاصله پای دیگرش بالا آمد و ضربه‌ای سرعتی به شکمم زد و من عقب رفتم. پرید روی دو پایش و ضربه محکم دیگری به دنده‌ها و یکی دیگر به چانه‌ام زد. من که ترسیده و عصبانی و مستأصل بودم به درد توجهی نکردم و دست پیش‌رویش را گرفتم، یکباره کشیدمش جلو و یک ضربه چرخان گذاشتم داخل شکمش. یک آن از کار افتاد و من شانه‌اش را گرفتم، رفتم پشت سرش و خواباندمش روی زمین. همان‌طور که انتظار داشتم با پا حمله‌ور شد ولی این بار آماده بودم. پایش را میان هوا گرفتم و یک لگد حواله پاهایش کردم. کای فریاد زد: «توقف! راند اول برای اوک هوا ثبت شد!»

یونگ لویی بلند شد. حالا عصبانی بود و حملات بعدی‌اش سریع‌تر و تند و تیزتر می‌شدند. چند ضربه اریب به کمرم زد که نتوانستم جلوشان را بگیرم و در یک‌آن نزدیک بود زمینم بزند. از زیر گاردش رد شدم و با آرنج به جناغش کوبیدم و پایش را گرفتم و انداختمش روی زمین. عکس‌العملی حرفه‌ای نشان داد و پای دیگرش را چرخاند و پاهایم را مثل قیچی در میان گرفت و بعد زمینم زد. حالا که پاهایش را دور من سفت کرده بود بالای سرم نشسته و پشت سر هم به سر و صورتم ضربه می‌زد. مچش را گرفتم و دستش را چنان پیچاندم که قفل شد و نتیجه‌اش باز شدن قفل قیچی او بود.

راهونگ فریاد زد: «توقف!»

هر دو ایستادیم. اول به کای و بعد به همدیگر تعظیم کردیم. چند لحظه‌ای گذشت تا مربی‌ها امتیازاتشان را جمع ببندند و میانگین بگیرند. من رفتم سر جایم نشستم و منتظر شدم.

«امتیاز رفیق اوک هوا... نود و هشت!»

چند ثانیه‌ای تشویق شدم. خودم هم باورم نمی‌شد. توانسته بودم جلو یک مبارز ماهر دوام بیاورم ولی می‌دانستم در مبارزه واقعی او یک سر و گردن از من بالاتر خواهد بود. با این حال این بار به یونگ لویی چیره شده بودم. به زمین چشم دوختم چون جرئت نمی‌کردم به او نگاه کنم.

یونگ لویی که انگار به خاطر عملکرد ضعیفش مقابل من مارگزیده شده بود همه دانشجوهای بعدی را بی‌رحمانه لت و پار کرد و آنها را در قفل‌های دردناک اسیر می‌کرد، در هوا می‌چرخاندشان و با لگدهای استادانه زمینشان می‌زد. وقتی کار همه دانشجوها تمام شد یونگ لویی نشست و کانگ کیل برخاست.

کای گفت: «حالا آزمون دوم رو شروع می‌کنیم. هر دانشجو باید با رفیق کانگ کیل مبارزه کنه که یه چاقوی پلاستیکی بیست و پنج سانتیمتری داره. سه بار فرصت دارین خلع سلاحش کنین و بعد خودتون از چاقو علیه اون استفاده کنین و یک جوری شکستش بدین. سوآلی نیست؟ نه؟ شروع می‌کنیم!»

من سومین دانشجویی بودم که با کانگ کیل روبه‌رو شدم. بعد از تعظیم، محتاطانه دور هم می‌چرخیدیم. تیغه پلاستیکی چاقو طوری طراحی شده بود که در برخورد با بدن به درون دسته‌اش فرومی‌رفت تا معلوم شود اگر چاقو واقعی بود چقدر می‌توانسته وارد بدن شود. کانگ کیل بدن می‌آمد و چشم‌هایش به چشم‌های من خیره بود. نگاه در هنرهای رزمی می‌تواند سلاحی قوی باشد و من تلاش کردم روی دستی که چاقو در آن بود تمرکز کنم. یکدفعه کانگ کیل پرید جلو و مثل برق چاقو را به سمت شکمم برد. چنان غافلگیر شدم که حتی وقت نکردم راه دستش را ببندم. چاقو را روی شکمم فشار داد و تیغه تا ته به درون دسته‌اش رفت.

کای فریاد زد: «راند اول به نفع کانگ کیل! بپا اوک هوا! تمرکز کن!» سرافکنده حالت مبارزه به بدنم گرفتم و دوباره با کانگ کیل گرد هم چرخیدیم. این بار حواسم را دادم به چشم‌هایش چون می‌دانستم آنها نیاتش را لو می‌دهند. چاقو را این‌دست و آن‌دست می‌کرد و لبخند محوی به لب داشت و این بار دَوَل می‌داد. یک آن روی پنجه پایم چرخیدم و یک لگد شلاقی چرخشی حواله صورتش کردم. جالب آن‌که ضربه‌ام به هدف نشست. کانگ کیل با فریاد به عقب رفت و یک دستش را به سمت صورتش برد. من دو مشت محکم به جناغش کوبیدم و اگر منطقی رفتار می‌کردم همان‌جا می‌توانستم کارش را تمام کنم ولی به جای این‌که با زانو به میان پاهایش بزنم یا با گوشه دست گلویش را هدف بگیرم که می‌توانست باعث توقف راند از سوی داوران شود، دستی را که چاقو در آن بود گرفتم و دست دیگرم را پشت آرنجش گیر دادم. این فشار باعث شد چاقو را رها کند و من بلافاصله آن را قاپیدم ولی کانگ کیل بعد از حمله من قدرتش را بازیافته بود و به محض این‌که خم شدم لگدی از جلو به سینه‌ام زد. کل فشار ضربه به جانم نشست و سه متر به عقب رفتم و بعد به شکل تحقیرآمیزی به پشت افتادم. همان لحظه آمد سراغم ولی لااقل چاقو از دستم نیفتاده بود. به‌سختی روی پا ایستادم و چاقو را به سمتش گرفتم. دیگر جلو نیامد تا چاقو به بدنش نخورد و بعد حالت مبارزه به خود گرفت. دوباره دور هم می‌چرخیدیم ولی این بار ابتکار عمل در دست من بود. به طرفم آمد و من را عقب راند و پای مقابلش را آماده ضربه نگه داشته بود. کانگ

کیل حریفی قَدَر و همچون سنگ سخت بود و من نمی‌دانستم می‌توانم به گاردش نفوذ کنم یا نه. تصمیم گرفتم ترفند متفاوتی را به کار بگیرم. چاقو را مقابلش تکان دادم و او یک لحظه بالا را نگاه کرد. در همان زمان کم با روی پا بهش ضربه زدم و بعد یک مشت محکم روانه چانه‌اش کردم. کانگ کیل که بهت‌زده بود، به پشت روی زمین افتاد.

کای فریاد زد: «توقف! اوک هوا بُرد!»

به کانگ کیلِ مبهوت کمک کردم روی پاهایش بایستد و بعد از تعظیم سر جایم نشستم تا امتیازم را اعلام کنند.

راهونگ فریاد زد: «نود و چهار!»

دیگر عصر شده بود و آزمون‌های آن روز به پایان رسید. من و سوک هی به خانه‌مان برگشتیم و تا ساعت هفت عصر خوابیدیم. خودم را غافلگیر کرده بودم. شاید واقعاً برای مأمور ویژه شدن درست شده بودم.

روز بعد به اندازه روز اول جانفرسا نبود و بیشتر شامل آزمون‌های تیراندازی می‌شد. در اولین آزمون باید با تفنگ‌های پرتوان به سیبل‌هایی در فاصله صد متری‌مان شلیک می‌کردیم. پنجاه فرصت داشتیم و من چهل و هفت بار به هدف زدم. سوک هی هر پنجاه بار را به هدف زد و خیلی از دانشجوهای دیگر هم مثل او بودند و همه‌مان امتیاز خوبی گرفتیم.

بعد رفتیم سراغ سلاح کمری ولی این بار هدف در بیست و پنج متری‌مان بود. من دوباره چهل و شش بار به هدف زدم و فقط سوک هی از من بهتر شلیک کرد و دوباره هر پنجاه بار به هدف زد.

موقع خوردن ناهار به سوک هی گفتم: «فکر کنم راحت رو پیدا کرده‌ی.»

جواب داد: «باز خوبه بالاخره یه کار رو دارم درست انجام می‌دم. بعد از این که دیروز یونگ لویی زمینم زد خیلی از خودم راضی نبودم. آخ که پاهامم بدجور زُق‌زُق می‌کنن!»

بالبخت گفتم: «منم همین‌طور.» راستش صبح به‌زور خودم را از تخت‌خواب بیرون کشیده بودم بس که درد داشتم. تازه زخم‌های مختلفی که در طول آزمون هنرهای رزمی در روز قبل برداشته بودم هم بحثشان جدا بود.

آن روز به شیوه‌ای مشابه و با انجام دادن آزمون‌هایی مانند تیر و کمان، پرتاب چاقو و پرتاب نارنجک ادامه یافت. من در تمامشان خوب کار کردم جز در تیر و کمان که امتیازم ۸۲ شد ولی میانگین کلی‌ام در بخش فیزیکی بالای ۹۰ بود و از این لحاظ نگرانی به خودم راه ندادم.

مهارت‌های رانندگی‌مان را هم سنجیدند. باید یک مرسدس بنز را با سرعت بالا در طول مسیری پر از مانع می‌رانندیم و مقابلمان موانعی چون قیف، سطوح یخی و پیچ‌های تند بود. هر کدامان دو فرصت داشتیم و زمانمان با دقت محاسبه می‌شد.

من همیشه از راندن خودرو سر کیف می‌آمدم چون در کره شمالی خودروها حضوری در زندگی مردم ندارند. مردم در کشورهای غربی همه‌جا در حال رانندگی‌اند ولی رانندگی هنوز برای من تازگی داشت. سه سال تمرین رانندگی حرفه‌ای آب‌دیده‌ام کرده بود و توانستم امتیاز ۹۶ را بگیرم و نفر دوم کلاس شوم.

بخش فیزیکی آزمون تمام شد و میانگین کلی من ۶۳. ۹۴ بود. تنها دو دانشجو از من بهتر بودند و فقط یازده نفر از پانزده دانشجوی اولیه توانستند به بخش نوشتاری راه یابند.

آزمون نوشتاری از خیلی جهات سخت‌تر از آزمون فیزیکی بود. این آزمون در دو روز و در هر روز به صورت دو بخش چهارساعته برگزار می‌شد و موضوعات هم به‌شدت متفاوت بودند.

روز اول به طور کامل صرف فلسفه و زندگی کیم ایل سونگ شد. خبری از سؤال چهارگزینه‌ای نبود. دویست سؤال تشریحی بود که باید با یک کلمه یا یک جمله جواب داده می‌شدند و بعد سه مقاله درباره ایدئولوژی سوسیالیستی کره شمالی بود؛ این سه مقاله نشان می‌دادند که ما چقدر پروپاگاندای کشورمان را هضم کرده‌ایم و سؤالات چیزهایی از این قبیل بود: «در کمتر از ده صفحه بعضی از دلایل بسیاری را که دولت کره شمالی را از کاپیتالیسم برتر می‌سازد به طور خلاصه توضیح دهید.» در طول روز دوم، از موضوعات مختلفی مثل ریاضیات و زبان‌های خارجی و... از ما سؤال شد. یک بخش کامل به توانایی‌های مرتبط با سلاح مربوط می‌شد؛ سؤالاتی از این قبیل که «سلاح کمری مورد علاقه کاگب چیست و چند گلوله می‌خورد؟» و «تمام هواپیماهای مورد استفاده در ارتش کره شمالی را نام ببرید و خصوصیاتشان را توضیح دهید.»

من در طول آزمون اضطراب داشتم و سؤالات بسیاری بود که جوابشان را نمی‌دانستم. در ضمن به هیچ وجه نمی‌دانستم چه چیزی حداقل نمره ۹۰ را تضمین می‌کند چون غیرممکن بود بفهمیم مربی‌ها هر بخش از آزمون را بر چه اساس نمره‌دهی می‌کنند. بعد از روز دوم بخش نوشتاری، و بعد از چهار آزمون، از نظر جسمی و روحی کوفته بودم. در طول هفته آزمون از تمام وظایف دیگر معاف بودیم و من هر شب ده ساعت می‌خوابیدم. سوک‌هی هم اوضاعش بهتر از من نبود.

از آن‌جا که تنها یازده دانشجو باقی مانده بودند روند نمره‌دهی سریع انجام شد. سه دانشجو رد شدند و در میان هشت نفر باقیمانده من با میانگین ۹۳ نفر دوم شدم. سوک‌هی ۹۲. ۱۸ شد. تا آن‌جا راه را خوب آمده بودیم. دو تا رفت، یکی مانده بود. آخرین بخش آزمون نهایی شاید سخت‌ترینش هم بود. برای این بخش، آزمون هر دانشجو طبق عملکرد مورد نظر برای همان فرد در سرویس جاسوسی طراحی شده بود. تمام آزمون‌ها به صورت فردی و در مکان‌های مختلف برگزار می‌شد. اسمش را آزمون میدانی گذاشته بودند چون سعی بر آن بود که تا حد ممکن سناریویی دقیق را

شبیه‌سازی کنند که مانند موقعیتی باشد که قرار بود ما به عنوان مأمور در عملیات با آن مواجه شویم.

آزمون میدانی من عصر جمعه همان هفته برگزار می‌شد و در طول صبح توضیحات لازم را از زبان راه‌ونگ شنیدم.

او گفت: «مأموریتت قبل از غروب شروع می‌شه. ده کیلومتر بالاتر از این کمپ، بالای کوهستان کومسونگ و وسط یه جنگل کاج، حزب یه عمارت دوطبقه رو به قصد شبیه‌سازی یه سفارت خارجی ساخته و ما از الآن اسمش رو می‌ذاریم سفارت. یه نقشه منطقه و یه نقشه از کل ساختمان بهت داده می‌شه. دور تا دور ساختمان دیواره و محوطه‌ش هم پر از نگهبانه. اگه به نقشه ساختمان نگاه کنی می‌بینی که اتاقی هست که توش یه گاوصندوقه. داخل اون گاوصندوق یک سری مدارک به زبون ژاپنی هست. وظیفه تو اینه که وارد سفارت بشی، مدارک رو به حافظه بسپاری و قبل از ساعت شش صبح فردا بدون این که دستگیر بشی برگردی.

«تقریباً همه چیز کاملاً شبیه‌سازی شده. چند تا مأمور به عنوان پرسنل دیپلماتیک توی اتاق خواب‌های سفارتن. نگهبان‌ها نمی‌دونن تو کی می‌ری اون‌جا. مأمورهایی که نقش نگهبان و پرسنل سفارت رو بازی می‌کنن عملکردت رو ارزیابی می‌کنن. همه چیز قراره تا حد امکان واقعی باشه. باید مراقب آژیر سیم‌خاردارها، دوربین‌های مداربسته، میکروفون‌ها و خلاصه همه چیز باشی.

«برای این آزمون این چیزها رو در اختیار می‌ذاریم: دو تا تفنگ، یه کلاشنیکف، سه تا خنجر، یه قوطی اسپری کف، یه طناب با گره‌های آماده، یه چراغ‌قوه، یه گوشی ضربان‌سنج، الماس شیشه‌بری، قطب‌نما و یه قفل‌شکن. خنجرها پلاستیکی‌ان و تفنگ‌ها گلوله رنگی شلیک می‌کنن که می‌سوزونه ولی مجروح نمی‌کنه. نگهبان‌ها هم از همین گلوله‌ها دارن. اگه تیر بخوری جای رنگ می‌مونه و بنابراین اگه تیر به نقاط حیاتی بخوره امتیازت کم می‌شه. روی تفنگ‌ها صداخفه‌کن نصب شده و کلاً هشت تا خشاب برای جفت تفنگ‌ها داری و دو تا خشاب هم برای کلاشنیکف. چون این آزمون برای نگهبان‌هامون هم هست اجازه داری در صورت نیاز بی‌هوششون کنی مگر این که قبلش تسلیم بشن. ما می‌خوایم این قضیه به واقعی‌ترین شکل ممکن پیش بره.

«مدارک رو که به دست آوردی باید بخونی‌شون و حفظشون کنی و دوباره بذاری سر جاشون. وقتی برگشتی محتوای اون مدارک ازت پرسیده می‌شه. سؤالی هست؟»
راستش خیلی سؤال داشتم ولی تنها توانستم با نگاهی بهت زده به او خیره شوم.
نمی‌توانستم باور کنم که به چنین مأموریتی فرستاده می‌شوم. کمال‌گرایی مربیانم شگفت‌زده‌ام کرد. بالاخره زبانم باز شد. «قربان من تصور می‌کنم بقیه دانشجویها هم این آزمون رو می‌گذرونن، درسته؟»

جواب داد: «معلومه. همین آزمون یا حداقل چیزی خیلی شبیه به این. تو به عنوان

یه مأمور در حال انجام وظیفه باید کاملاً آماده هر موقعیتی باشی و فقط با این جور
آزمون‌هاست که ما می‌تونیم مطمئن بشیم کی واقعاً استحقاق ملحق شدن به
سرویس جاسوسی برون‌مرزی رو داره. برای همین که به خاطر شما این همه هزینه
صرف نگهداری از ساختمونی می‌کنیم که به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خوره.»
سعی کردم سؤالم را تا حد ممکن بی‌غرض مطرح کنم: «و برای قبول شدن تو این
آزمون باید چه کار کنم؟ همه این کارها رو باید انجام بدم؟»
خندید. «نمی‌تونم بهت بگم. بهتر اینه که روی انجام دادن کل مأموریت تمرکز کنی.
توی عملیات چیزی تحت عنوان کفِ درخواست 'معنا نداره اوک هوآ. یا مأموریتت
رو انجام می‌دی یا نمی‌دی.»

سرم را به نشانه پذیرش تکان دادم. دلم نمی‌خواست در مقابلش معذب به نظر بیایم ولی فکر کردن به این «آزمون» دلم را زیر و رو می‌کرد. با خودم گفتم چطور می‌توانم اعتماد به نفس موفقیت در این آزمون را به دست بیاورم؟ ولی چاره چه بود؟ این که سر باز بزنم و از حزب اخراج شوم؟ نه، باید اراده نشان می‌دادم و عزمم را جزم می‌کردم. باید کارم را تا حد توانم درست انجام می‌دادم.

راهونگ ایستاد: «خب، اگه سؤال دیگه‌ای نداری من امروز عصر تنهات می‌ذارم. دستور داده‌م هر چی رو که نیاز داری تا چند ساعت دیگه بفرستن دم اتاقت؛ وسایل، لباس، همه چی. حدود شش عصر برمی‌گردم تا رسماً راهی ت کنم. پیشنهاد می‌کنم تا اون موقع استراحت کنی. راستی در این باره با کسی صحبت نکن. مفهومه؟»

دوباره سر تکان دادم و راهونگ راهش را کشید و رفت. برگشتم به اتاق خواب و خودم را انداختم روی تخت. خوابی در کار نبود. آنقدر اضطراب داشتم که تمام بدنم می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد. خودم را پیچیدم لای چند پتو و چند ساعتی مانند فلک‌زده‌ها چمباتمه زدم و هر ثانیه را با وحشت گذراندم. اگر در این چند روز از خودم مطمئن شده بودم حالا دیگر چنین احساسی نداشتم. تمام آینده‌ام در حزب به این یک شب وابسته بود و من حسابی از شکست می‌ترسیدم.

سوک هی تمام بعدازظهر را بیرون بود و شاید این برایم بهتر بود. فکر نکنم می‌توانستم بر ترس‌هایم غلبه کنم و احتمالاً همه چیز را برایش تعریف می‌کردم. شاید او هم همان موقع داشت آزمون خودش را می‌گذراند. امیدوار بودم از پس کارهایش بر بیاید.

بعدازظهر گذشت و من توانستم قبل از بیدار شدن رأس ساعت پنج و نیم چرت بریده‌بریده‌ای بزنم. وارد اتاق پذیرایی شدم و چمدان بزرگی را وسط اتاق دیدم. درونش همه چیز بود؛ تفنگ‌ها، لباس‌ها و ابزارآلات. آه‌کشانش لباس‌ها را برداشتم و بردم در اتاق تا بپوشمشان.

برایم یک لباس سرهم سیاه، کفش‌های سیاه و یک ماسک جوراب‌مانند سیاه آورده بودند که این آخری فقط جای چشم‌ها را نمی‌پوشاند و من را مثل نینجاهای قدیمی می‌کرد. یک غلاف هفت‌تیر بود که روی شانه بسته می‌شد، یک غلاف دیگر هم برای کنار کمر گذاشته بودند. کمربندی هم بود که می‌توانستم خنجرها، چراغ‌قوه و خشاب‌ها را درونش نگه دارم.

یک کوله‌پشتی هم برای طناب، گوشی ضربان‌سنج و بقیه مهمات بود و یک قوطی اسپری کف هم برای دوربین‌های مداربسته گذاشته بودند.

همه را پوشیدم و وقتی راهونگ ساعت شش عصر آمد تا راهی‌ام کند کاملاً آماده بودم. با رضایت به تن‌پوشم نگاهی انداخت و گفت ای کاش دوربین همراهش آورده بود.

اصلاً حوصله شوخی نداشتم. لباس‌ها راحت بودند ولی جداً با آن ماسک و

کلاشنیکفی که به شانه‌ام آویزان بود حس دلچک بودن بهم دست می‌داد. راهونگ با نگاهی به ساعتش گفت: «خب، رفیق اوک هوا! دوازده ساعت وقت داری مأموریتت رو انجام بدی. موفق باشی!»

از زیر ماسک گفتم: «ممنون قربان!» و حرکت کردم.

عصر بود و آسمان صاف و تاریک. ماه هنوز درنیامده بود و سایه‌ها هنوز کش می‌آمدند. از راهی هموار به سمت محوطه سفارت حرکت کردم و مسیری را که بر فراز کوهستان کوسونگ بود گرفتم و به داخل جنگل کاج رفتم. مسیر سفارت را به حافظه سپرده بودم ولی هر دو نقشه را محض احتیاط با خودم آورده بودم. می‌دانستم جای گاوصندوق کجاست؛ داخل کتابخانه.

در جنگل همه چیز تاریک‌تر شد و من فقط به کمک قطب‌نمایم پیش می‌رفتم. به صداهای آشنای جنگل در هنگام غروب آفتاب گوش می‌کردم؛ سارنگ‌ها آواز دسته‌جمعی‌شان را تمام می‌کردند و جانوران کوچک از نخجیر بیرون می‌دویدند. به صدای پای سنگین ببرها هم گوش می‌کردم. بعید نبود با یک ببر مواجه شوم. خیلی زود هوا تاریک شد. تا حد ممکن آرام راه می‌رفتم چون تقریباً مطمئن بودم که بعضی از مأمورهای راهونگ در جنگل و اطراف من پرسه می‌زدند و حرکت را ثبت می‌کردند. از چراغ‌قوه استفاده می‌کردم ولی جز در مواقع ضروری دستم را از روی نورش برنمی‌داشتم. جنگل در سکوتی شبانه فرورفت.

به همان شکل به مسیری ادامه دادم که انگار تمامی نداشت. سکوت اسرارآمیز جنگل آدم را به هراس می‌انداخت جز گهگداری که باد در کاکل درختان می‌پیچید. می‌دانستم که این بخش از آزمون روان‌شناختی است و طی چندین کیلومتر در جنگل، به‌تنهایی و آن هم در شب، خودش دستاوردی بزرگ محسوب می‌شود. مدام دلم می‌خواست بدوم ولی به کجا؟ هیچ پناهگاهی در آن نزدیکی نبود و تنها چاره این بود که برگردم. هنوز آمادگی جا زدن را نداشتم.

یکدفعه نوری از میان درختان و در دوردست دیدم. چراغ‌قوه‌ام را غلاف کردم و گذاشتم لای کمر بندم. قطب‌نما را کنار گذاشتم و آرام درخت‌به‌درخت به جلو گام برداشتم. ده متر که پیش رفتم به انتهای جنگل رسیدم و دروازه جلویی محوطه سفارت را دیدم.

در هر دو طرف دیوارهای ورودی چراغ نصب شده بود و یک نگهبان هم کنار هر چراغ کشیک می‌داد. یک اتاق نگهبانی کوچک هم دیده می‌شد که داخلش چراغی روشن بود. دیوارها روکار سیمانی و احتمالاً پنج متر ارتفاع داشتند. آن‌سوی دیوارها، اگر طبق نقشه‌ای که بهم داده بودند درست به خاطر می‌آوردم، چندین باغچه بود و یک چمن‌کاری دراز و شیب‌دار که به خود ساختمان ختم می‌شد و از پشت دروازه می‌شد آن را در دوردست دید.

مدتی نگهبان‌ها را زیر نظر گرفتم. علاوه بر آن دو نفری که سر پُست بودند، به نظر

می‌آمد یک نفر دیگر هم در اتاق نگهبانی باشد که بی‌شک با خط تلفنی به سفارت وصل بود. کمی بعد سه مأمور گشت‌زنی از آن‌جا رد شدند که مردانی ورزیده بودند و با هم حرف می‌زدند و در حین عبور برای نگهبان‌ها دست تکان دادند.

من با ماندن در پناه درختان محیط اطراف سفارت را طی کردم تا به سمت راست دروازه رسیدم. وقتی به گوشه محوطه رسیدم تا دیوار بعدی را دوان‌دوان رفتم. گشت دیگری عبور کرد و برگشتم به داخل تاریکی تا آن‌ها از دید خارج شوند. بعد قلاب انتهایی طناب را سفت کردم، از جنگل بیرون آمدم و طناب را روی دیوار انداختم. قلاب گیر کرد. خودم را بالا کشیدم تا رسیدم روی دیوار و آن‌جا کمی صبر کردم تا طنابم را پیش از پریدن به آن‌سوی دیوار بالا بکشم. رسیده بودم روی چمن سفارت و سی متر با خود ساختمان سفارت فاصله داشتم و شصت متر هم از دروازه ورودی دور شده بودم. خوابیدم روی زمین. نورافکن‌هایی در فواصل معین و در طول مسیر ورودی سنگفرش سفارت کار گذاشته شده بود که از دروازه تا درهای ورودی ساختمان ادامه داشت و نور دیگری هم از درون ساختمان به بیرون می‌تابید. گشت دیگری را دیدم که در نزدیکی ساختمان قدم می‌زد و از من دور می‌شد. همان‌طور که نزدیک دیوار ایستاده بودم جست‌زدم و خودم را چسباندم به خود ساختمان.

این ساختمان به سبک نئوکلاسیک ساخته شده بود و ستون‌هایی به سبک معماری یونان باستان و بالکنی وسیع داشت. شاید فاصله من با ساختمان پانزده متر زمین چمن‌کاری شده بود. در این لحظه نقشه ساختمان را بیرون آوردم و در دل تاریکی و با پستی خمیده دوباره نگاهی بهش انداختم. بالای کتابخانه بالکنی با نرده سنگی بود که درش به اتاق خواب مهمان باز می‌شد. بالا را نگاه کردم و دیدم تمام پنجره‌ها تاریک‌اند. با توجه به این‌که گاوصندوق در کتابخانه قرار داشت شاید این بهترین راه ورود نبود.

دوباره به کتابخانه نگاه انداختم. خدمتکاری آمد داخل و برای کسی یا کسانی که نمی‌دیدم چای ریخت. آیا باید صبر می‌کردم تا کتابخانه خالی شود یا وارد ساختمان می‌شدم و همان‌جا خودم را قایم می‌کردم؟ تصمیم گرفتم همین حالا وارد شوم. سردم شده بود و احتمالاً اتاق خواب هم کمی بعد پر می‌شد و وارد کتابخانه شدن از خارج ساختمان حتی بعد از خالی شدنش هم کار احمقانه‌ای بود چون قطعاً دوربین مداربسته‌ای درون خانه کار گذاشته بودند.

ولی چطور باید به بالکن می‌رسیدم؟ کمی بیشتر پیش رفتم و همان‌طور که مراقب سیم‌های هشداردهنده بودم، چشمم افتاد به زه‌کشی انتهایی ساختمان. اطراف را نگاه کردم و وقتی دیدم کسی نیست از روی چمن مثل برق و باد دویدم و سرپایین خودم را به دیوار رساندم. چسبیدم به دیوار و دوباره گشتم ببینم نگهبانی آن دور و بر نباشد. یک گشت شبانه انگار داشت به گوشه روبه‌روی ساختمان و در جهت مخالف من می‌رفت؛ می‌توانستم صدای پا و سروصداهایی خفه را بشنوم.

سریع زه کش را گرفتم و خودم را کم کم بالا کشیدم تا این که به بالای زه کش رسیدم. به محض رسیدن نگهبان ها خودم را انداختم روی نرده. قلبم داشت از جا درمی آمد. خودم را چسباندم به نرده پرزرق و برق و صبر کردم تا بروند. یک لحظه دیرتر می جنبیدم من را دیده بودند.

حالا به پنجره های اتاق خواب رسیده بودم؛ هنوز تاریک بودند و برای همین خودم را از کف بالکن به سمت پنجره ها کشیدم و مراقب بودم صدای قدم هایم از کتابخانه که زیر بالکن بود شنیده نشوند. وقتی به اولین پنجره رسیدم سعی کردم بازش کنم ولی یا قفل بود یا گیر کرده بود. پس، از کنار درِ منتهی به اتاق خواب گذشتم و آن یکی پنجره را امتحان کردم. آن هم قفل بود.

بالاخره رفتم سراغ در. نه تنها قفل بود بلکه دیدم روی شیشه هایش نوارهای سیم هشدار امنیتی نصب شده است. باز کردن در فکر خوبی نبود.

برگشتم سراغ پنجره اول که رو به عقب ساختمان بود. الماس شیشه بری را از کوله پشتی ام درآوردم و درست بالای جایی را که فکر می کردم قفل پشتش باشد سوراخ کردم. بعد از برداشتن شیشه، دستم را بردم داخل و دستگیره ای پیدا کردم و چرخاندمش. پنجره به آرامی بالا رفت. حالا دیگر وارد خانه شده بودم. آرام رفتم تو و پنجره را بستم. تکه شیشه درآمده را با احتیاط گذاشتم سر جایش و به نظر می آمد خوب سر جایش چفت شده باشد. بعد اطرافم را بررسی کردم.

چیز زیادی دستگیرم نشد جز این که کسی در اتاق خواب نبود. یک تخت خواب مخملی کنار یکی از دیوارها بود و یک شومینه با طاقچه ای پرزرق و برق هم کنار دیواری دیگر. پرده هایی مخملی از سقف آویزان بودند. فهمیدن این که از این اتاق خواب استفاده می شد یا نه سخت بود. سه در داشت که یکی به یک کمد، دیگری به یک سرویس بهداشتی و آخری هم به سرسرای اصلی طبقه دوم باز می شد. این درِ آخر نیمه باز بود و من از لای شکاف نگاهی به بیرون انداختم. سرسرا حسابی روشن بود و تا بیست سی متر آن طرف ترِ خانه ادامه داشت. ابتدای سرسرا درِ دو اتاق خواب و هر کدام یک سوی سرسرا و یک جفت دیگر هم ده متر آن سوتر بود. بعد راه پله بود و پنج درِ دیگر که دو تا اینور و دو تا آنور و یکی هم دقیقاً روبه رو و در انتهای سرسرا بود.

در را بستم و به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. پرسنل سفارت تا دوازده شب به خواب می رفتند و تا آن موقع تنها کاری که از دستم برمی آمد صبر کردن بود. درِ رو به کمد را باز کردم و چراغ قوه ام را روشن کردم. داخلش بزرگ و پر از لباس های مهمانی و کت و شلوار بود. رفتم به ته کمد و خودم را پشت ردیفی از پارچه های گرانبه قیمت پنهان و چراغ قوه ام را هم خاموش کردم. اگر کسی داخل اتاق می آمد باید صبر می کردم تا روی تخت بخوابد و بعد به طبقه پایین می رفتم. در آن لحظه جای بهتری برای قایم شدن پیدا نکردم چون رفتن به سرسرا ممکن بود خیلی

برایم گران تمام شود.

یک ساعت گذشت. در تمام آن مدت حس خفیفی از پوچی به من دست داده بود. من، دختری بیست و چندساله، این جا در سفارتی قلابی انتظار می کشیدم تا در آزمون سرویس جاسوسی برون مرزی قبول شوم! فرسنگ ها از آن زندگی روزمره ای که زمانی می شناختم دور شده بودم؛ از مادرم و غذاهایی که می پخت، از پدرم که بعد از شام در صندلی راحتی اش ولو می شد، از برادرها و خواهر و راجم. آن ها در این لحظه چه کار می کردند؟ شاید آن ها هم داشتند به من فکر می کردند.

در فکر فرورفته بودم که در اتاق خواب باز شد و یک نفر چراغ را روشن کرد. صدای پا و صحبت های یک زن و مرد را می شنیدم. نمی توانستم دقیقاً بفهمم چه می گویند ولی می دانستم دارند ژاپنی صحبت می کنند. هول برم داشت، قلبم تند می زد و همان طور که سعی می کردم تا می توانم به انتهای کمد بچسبم، کلاشیکم به دیوار برخورد کرد. صدای زن بلندتر و ناگهان چراغ کمد روشن شد. چشم هایم پشت آن لباس ها می سوخت. زن خندید و دوباره مصیبت زندگی شش ماهه در قاهره چیزی گفت یا شاید من این طور فکر کردم. جارختی ها به سمتم آمدند و احساس کردم کسی دارد لباس ها را به سمت من هل می دهد. زن که لباسش را درآورد صدای خش خشی آمد و بعد آن را آویزان کرد و انگار لباس دیگری از روی یک جارختی دیگر برداشت و دوباره چراغ کمد خاموش شد و من در تاریکی غرق شدم. صدای زن محو شد. با خودم گفتم نکند مرد هم در کمد را باز کند ولی چند دقیقه که گذشت معلوم شد این کار را نخواهد کرد. نور خفه و مبهمی از چراغ اتاق خواب به چشم من می رسید و چند لحظه بعد سکوت حکمفرما شد.

ضربان قلبم همچنان تند بود. حالا باید حدود نیم ساعت دیگر هم صبر می کردم تا آن زوج بخوابند و بعد بیرون می رفتم. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. به نظر می آمد در بهترین حالت دارم کارم را الابختکی پیش می برم ولی با حساب ضرب الاجل چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ فقط می توانستم آن قدر این جا بمانم و در فکرهایم فرو بروم تا این که وقت عمل برسد.

وقتی زمان نسبتاً زیادی گذشت یواشکی لباس ها را کنار زدم و روی پای خودم ایستادم. در کمد نیمه باز رها شده بود؛ کمی به اطراف گوش دادم و بازش کردم. حالا دیگر چشم هایم به تاریکی عادت کرده بود و به راحتی می توانستم تختی را که پنج متر آن طرف تر بود ببینم. در آن تاریکی هر دو نفر آشکالی محو و مبهم بودند. مرد به شدت خرناس می کشید. سینه خیز خودم را رساندم به در منتهی به سرسرا.

یکدفعه صدای نفس عمیقی را شنیدم. برگشتم و دیدم زن روی تخت نشسته است. یک لحظه بعد چراغی روشن شد و من در آن نور ناخوشایند مدام پلک می زدم. با تفنگی در دست به سمتش رفتم و به ژاپنی بهش گفتم: «خفه شو!» یک زن آسیایی میانسال بود که موهایش فر غری جلفی داشت. یک لباس شب پرتقالی رنگ

به تن داشت که معلوم بود از پارچه‌ای گرانبیاض تهیه شده است. دهانش باز مانده بود و دست‌هایش را گذاشته بود روی صورتش. چند قدمی با او فاصله داشتم که یکدفعه لبخند زد و دستانش را پایین آورد.

به کره‌ای گفت: «طوری نیس. به این جا که برسه دیگه ما یا مرده‌یم یا بی‌هوش شده‌یم. ما رو حذف شده بدون.»

با تردید همان جا ایستاده بودم. با نرم‌زبانی ادامه داد: «نگران نباش اوک هوآ! ما منتظر بودیم همین حدودا پیدات شه. باز خوبه که بهم شلیک نکردی.» از زیر ماسک لبخند زدم: «می‌شه حداقل چراغو خاموش کنین و به کسی چیزی نگین؟»

جواب داد: «معلومه. موفق باشی!»

مرد در تمام این مدت داشت خرناس می‌کشید و ظاهراً هیچ‌کدام از این قضایا را نفهمید. تفنگم را پایین آوردم و به سمت در رفتم. چراغ خاموش شد. سینه‌خیز وارد سرسرا شدم. تنها چند چراغ‌خواب کم‌نور روشن مانده بود. خودم را به راه‌پله‌ای رساندم که با قوس عریضی به طبقه پایین می‌رسید. پله‌ها از مرمر بودند ولی کف کفش‌های من نرم بود و صدای کمی ایجاد می‌کرد. اسلحه به دست از راه‌پله وارد یک اتاق انتظار بزرگ شدم و یگراست برخورددم به نگهبانی که پشت میزی نزدیک در ورودی نشسته بود.

هر دو همزمان همدیگر را دیدیم ولی قبل از آن که تکان بخورد تفنگم را بالا آوردم و چند تیر رویش خالی کردم. گلوله‌های رنگی تمام پیراهن و گونه سمت چپش را آغشته به رنگ کردند و لحظه‌ای بعد به من خندید و یک‌وری روی زمین افتاد. پایین پله‌ها چرخ می‌زد. سرسرای کم‌نور به چپ و راست منشعب می‌شدند و در هر کدامشان ردیفی از در دیده می‌شد. کتابخانه در انتهای سرسرای سمت چپ قرار داشت و درش بسته بود. از زیر در نوری بیرون نمی‌زد پس حتماً اتاق خالی بود. همان لحظه بود که بالا را نگاه کردم و دیدم یک دوربین مداربسته دارد به سمت من می‌چرخد. بلافاصله شیرجه زدم زیر خط دیدش و غلت زدم سمت دیوار و وقتی از حرکت ایستادم دیدم یک چشم الکتریکی روی دیوار و چند متر بالای سرم قرار گرفته است. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. به اندازه کافی روشنم کار نکرده بودم و اشتباه بعدی‌ام ممکن بود آخرین اشتباهم باشد. وقتی دوربین به سمت دیگر چرخید بلند شدم و در سرسرا به سمت کتابخانه دویدم. در قفل بود و شروع کردم به وررفتن با قفل. یک دقیقه طول کشید تا توانستم در را باز کنم و بروم داخل و پشت سرم ببندم.

چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم. به احتمال زیاد گاوصندوق پشت یک نقاشی کنار در بود. نور را روی دیوار چرخاندم تا این که بالاخره تصویری از جنس آبرنگ دیدم که به نظر می‌آمد خود جنس باشد. نقاشی را برداشتم و خب، گاوصندوق را پشتش دیدم.

کوله‌پشتی‌ام را زمین گذاشتم و گوشی ضربان‌سنج را بیرون آوردم و روی در گاوصندوق قرار دادم. گردونه را چرخاندم و به صدای دندانه‌ها گوش کردم و هر وقت صدای کلیکی می‌شنیدم که خبر از رمز می‌داد گردونه را فشار می‌دادم. یک دقیقه بعد گاوصندوق باز شده بود.

دستم را بردم داخل و یک برگ کاغذ پیدا کردم. آن را قاپ زدم و شروع کردم به خواندن.

به ژاپنی نوشته بود: «اوک هوآ! چیزی به پایان راه نمانده! امروز صبح که با مربی راه‌ونگ دیدار خواهی کرد باید دقیقاً همین کلمات را به بهترین نحو برایش تکرار کنی. موفق باشی!»

وقتی کاغذ را سر جایش می‌گذاشتم و در گاوصندوق را با چرخاندن گردونه قفل می‌کردم موجی از شعف در من جریان داشت. نقاشی را سر جایش گذاشتم. شاید بالاخره بتوانم از پس این مأموریت دیوانه‌وار بریایم.

همان لحظه صدای قرچ‌قرچ سنگفرش‌ها را شنیدم و بلند شدم و دیدم یک جیپ نظامی دارد با سرعت به سفارت نزدیک می‌شود. شوکه شدم و چراغ‌قوه‌ام را خاموش کردم و به سمت پنجره رفتم. چطور به این زودی فهمیده بودند؟ و بعد دلیل را فهمیدم. من از جلوِ دوربین کنار رفته بودم ولی بدن لخت نگهبان که از مقابل دوربین کنار نرفته بود.

جیپ ترمزی جانانه کرد و دو مرد از درونش بیرون پریدند. شنیدم که در ورودی باز شد، پس وارد عمل شدم. باید همین الآن از این جا خارج می‌شدم.

پنجره‌ها را یکی‌یکی امتحان کردم. همه‌شان قفل بودند و راستش انگار چسب‌چوب بهشان زده بودند و من نمی‌توانستم چارچوب‌های چوبی را بشکنم. تنها راه خروج همان سرسرای بود که ازش آمده بودم.

صدای قدم‌های سنگینی را که نزدیک می‌شدند شنیدم و یک لحظه بعد در از جا درآمد. روی زمین خم شدم و صبر کردم. اتاق تاریک بود و هنوز نمی‌توانستند من را ببینند. تفنگم را آماده کردم.

یکدفعه چراغ روشن شد. شروع کردم به شلیک کردن و دو نگهبانی را که بیرون در ایستاده بودند هدف قرار دادم. تفنگ‌هایشان را انداختند و غرق در رنگ قرمز روی زمین ولو شدند. بلند شدم و از رویشان گزاشتم و همان‌طور که می‌دویدم خشاب دیگری را کار گذاشتم.

یاد چشم‌الکتریکی داخل اتاق انتظار افتادم و از زیر میدان دیدش غلت زدم ولی نیازی هم نبود به خودم این زحمت را بدهم. این‌طور که معلوم بود آن دو نگهبان حضور من را به کل مجموعه مخابره کرده بودند چون چندین صدای پا از طبقه بالا و فریادهایی هم از بیرون می‌شنیدم. از در ورودی بیرون زدم و در طول بالکن و به سمت چمن‌ها دویدم. دروازه‌ها قطعاً به حالت امنیتی درآمده بودند و تنها امید من

این بود که همان‌طور که وارد شده بودم بتوانم فرار کنم؛ یعنی جایی از دیواری بالا بروم ولی چند متر بیشتر جلو نرفته بودم که یک گشت شبانه از پشت خانه بیرون آمد. نگهبان‌ها از بالا روی زمین پریدند، روی شکم‌هایشان چرخ خوردند و مسلسل‌هایشان را آماده کردند. من به محض برخورد چند گلوله رنگی به سنگ کنار دستم، رفتم پشت یک ستون سبک دوریک. (۸) کلاشیکف را با یک دست از روی شانه‌ام برداشتم و در حالی که هنوز اسلحه کمربند را در آن یکی دست گرفته بودم، نگهبان‌ها را به رگبار بستم. بعد در طول بالکن دویدم و تک‌وتوک تیری به سمتشان انداختم و بعد فریادی از سر تعجب و درد شنیدم. فکر کنم یکی‌شان را زده بودم! در انتهای بالکن از بالای نرده‌ها پریدم، روی چمن فرود آمدم و دویدم. دو نگهبان وظیفه به دنبالم می‌آمدند و با مسلسل‌هایشان بهم شلیک می‌کردند و چند گلوله رنگی هم کنار پایم فرود آمد. برگشتم و در حین دویدن بقیه خشاب کلاشیکفم را به سمتشان خالی کردم. نتوانستم بزمشان ولی مجبور شدند روی زمین دراز بکشند و کمی زمان به دست آوردم. رسیدم به دیواری که سایه بلندی در طول چمن ایجاد کرده بود و درون سایه دویدم و مطمئن بودم که تاریکی نجاتم می‌دهد. بالاخره ایستادم و کلاشیکفم را پر کردم. بعد طناب را بیرون آوردم و روی دیوار انداختم و کشیدمش تا این‌که قلاب محکم چفت شد. کلاشیکف و کوله‌پشتی را روی شانه‌ام گذاشتم و بعد صدایی شنیدم که زهره‌ام را آب کرد: عوعوی بی‌وقفه و دیوانه‌واری که انگار از دهان سگ‌های وحشی بیرون می‌آمد.

آن‌ها را از ساختمان رها کرده بودند و داشتند به من نزدیک می‌شدند. خودم را از ترس به بالای دیوار کشاندم. دست‌هایم نا‌داشتند و به خاطر ترسم مثل لاستیک کش می‌آمدند و پاهایم از روی سنگ‌ها سُر می‌خوردند. فریادی بلند شد؛ من را دیده بودند. سگ‌ها مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. خودم را با بدبختی به بالای دیوار رساندم و از آن‌ور به پایین افتادم. یک لحظه بعد صدای سگ‌ها را از همان جایی شنیدم که چند لحظه پیش در آن بودم.

قبل از این‌که در طول دیوار و به سمت جنگل کاج بدوم کمی صبر کردم تا نفسم جا بیاید. تفنگی در دست راستم داشتم و منتظر اولین نگهبانی بودم که به سمتم بیاید. همان‌طور که انتظار داشتم، هنوز ده متر از جنوب شرق محوطه فاصله نگرفته بودم که یک گروه گشت‌زنی جلوم ظاهر شدند. فریادزنان هفت یا هشت گلوله به سمتشان شلیک کردم و حواسم هم به سرعت نبود. سعی کردند عقب بروند ولی من همچنان شلیک می‌کردم تا این‌که خشابم خالی شد و دیدم نگهبان‌ها همه آغشته به رنگ‌اند و روی هم تلنبار شده‌اند.

از کنارشان که رد می‌شدم یک نفر گفت: «بابا دمت گرم!» چراغ‌قوه‌ام را در دست گرفته بودم و وارد جنگل که شدم روشنش کردم. انگار قلبم داشت از جا کنده می‌شد و می‌دانستم که باید جایی برای استراحت توقف کنم ولی

می‌خواستم بین خودم و محوطه فاصله بیندازم. تمایلی نداشتم که از چراغ‌قوه استفاده کنم ولی چاره دیگری نبود. اگر روشنش نمی‌کردم هر آن ممکن بود با یک درخت برخورد کنم.

صد متری که دور شدم، ایستادم. به تنه یک درخت تکیه دادم و چراغ‌قوه‌ام را خاموش کردم. در تمام عمرم هرگز این‌قدر از نفس نیفتاده بودم. قلبم مثل یک مته می‌خواست از سینه و دهانم بیرون بزند. گیج و منگ دوباره سلاحم را پر کردم و داشتم فکر می‌کردم چقدر طول می‌کشد تا بتوانم دوباره راه بیفتم. وقت زیادی برای تصمیم‌گیری نداشتم. خیلی زود دوباره صدای عوعوی سگ‌ها را از دور شنیدم و حسی به من می‌گفت که آن‌ها سگ‌ها را واداشته‌اند مسیر من را بکشند.

هر جور بود روی پاهایم ایستادم و به حرکت ادامه دادم. قلاده سگ‌ها در دست نگهبان‌ها بود و بنابراین نمی‌توانستند سریع‌تر از انسان‌هایی که در تعقیب بودند حرکت کنند. چراغ‌قوه‌ام را دوباره روشن کردم و از میان درختان جاخالی می‌دادم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا رایحه‌ام را به مشام بسپرند و من وقت می‌کردم از دستشان فرار کنم، پس تا این‌جا همه چیز را درست انجام داده بودم.

پانصد متر جلوتر به یک نهر برخورددم که عمقش بیش از یک یا یک و نیم متر نبود. پریدم داخلش و به سمت سرچشمه شنا کردم. پاهایم از سرمای سوزان آب خودبه‌خود یک آن عقب رفتند. چند ده متر که پیش رفتم، پریدم روی ساحل و دوباره در جنگل به راه افتادم. حالا داشتم دنبال درختی می‌گشتم تا ازش بالا بروم و خوشبختانه در جنگل کاج کلی درخت گیر می‌آید.

پنج دقیقه بعد بالای یک درخت کاج سیاه غول‌پیکر نشسته بودم. هنوز می‌توانستم صدای سگ‌ها را از دور بشنوم و حتی سوسو زدن چراغ‌قوه‌ها را می‌دیدم ولی تعقیب‌کننده‌هایم اگر هم ردّم را زده بودند نمی‌توانستند بعد از نهر پیدایم کنند. در همان حال که صبر کردم تا نفسم جا بیاید آن‌ها به سمت محوطه سفارت برگشتند. قید من را زده بودند.

نفسی از سر آرامش کشیدم و حتی چند دقیقه‌ای گریه کردم. جانی برایم نمانده بود و به لحاظ روحی فرسوده شده بودم. به ساعت نگاه کردم؛ دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. هنوز چند کیلومتر دیگر مانده بود و کمتر از چهار ساعت وقت داشتم تا به کمپ برسم. از درخت پایین آمدم و قطب‌نما و چراغ‌قوه‌ام را بیرون آوردم. وقت راه افتادن بود.

مثل یک ماشین مکانیکی راه می‌رفتم و طبق عادت یک پا را جلو دیگری می‌گذاشتم. غرق عرق بودم و حالا در آن هوای خنک شب سردم هم شده بود. به چیز خاصی فکر نمی‌کردم و دیگر اضطرابی احساس نمی‌کردم. ذهنم خالی شده بود. تنها می‌توانستم بی‌حال جلو بروم و امید داشته باشم که هر چه زودتر به کمپ برسم.

ساعت پنج صبح بود که بالاخره به مسیر کوهستان کومسونگ رسیدم. پاهایم، خصوصاً قوزک و زانوهایم، از درد زق زق می کردند و داشتم تب می کردم. پایم را روی زمین می کشیدم و از مسیر پایین می آمدم تا این که به محوطه کمپ رسیدم. این جا بود که از خوشحالی گریه ام گرفت و فقط دلم می خواست به تخت خوابم برسم و تا فردا یا پس فردا بخوابم. در خانه ام را باز کردم و تلوتلوخوران وارد شدم. راهونگ و میونگ در خانه روی مبل منتظرم بودند. وارد که شدم از خواب پریدند و طبق انتظار چشمانشان از تعجب از حدقه بیرون زد.

فردای آن روز، بعد از این که گزارش هایم را بررسی کردند، رأی بر آن شد که به من امتیاز ۹۸ را در آزمون نهایی بدهند که یکی از بالاترین امتیازات ثبت شده تا آن موقع بود. تنها چیزی که از دریافت امتیاز کامل محروم کرد این بود که مجبور شده بودم به تعداد زیادی نگهبان شلیک کنم و در کل هیاهو به پا کرده بودم.

ولی در آن لحظه فقط می توانستم مثل یک روبات کلماتی را تکرار کنم که چند ساعت پیش در ذهنم حک شده بودند: «اوک هوآ! چیزی به پایان راه نمانده! امروز صبح که با مربی راهونگ دیدار خواهی کرد باید دقیقاً همین کلمات را به بهترین نحو برایش تکرار کنی. موفق باشی!»

آخرین چیزی که از آن شب و موقع افتادن روی زمین و از حال رفتن یادم مانده، لبخند راهونگ بود.

فصل پنجم

در بین سال‌هایی که پس از دوره آموزشی‌ام برای تبدیل شدن به مأمور مخفی و تا قبل از بمب‌گذاری در پرواز ۸۵۸ سپری شد به دو مأموریت اصلی فرستاده شدم که حکم آزمون‌هایی اولیه برای سنجش توانایی‌هایم به عنوان یک جاسوس بین‌المللی را داشتند.

یک روز در ماه ژوئیه سال ۱۹۸۴ و زمانی که دیگر در مبارزه مسلحانه و غیرمسلحانه استاد شده بودم، مأمور ویژه چونگ که همان روز صبح با مرسدس بنز مشک‌اش از راه رسیده بود به دیدار من آمد. یکشنبه بود و روز استراحت‌مان محسوب می‌شد و من داشتم در کتابخانه جلد بیست و ششم کتاب گزیده نوشتارهای کیم ایل سونگ را می‌خواندم. چونگ با راهنمایی وول چی به سراغم آمد و من آن‌قدر از حضور غیرمنتظره‌اش جا خوردم که به معنای واقعی کلمه از روی صندلی به هوا پریدم.

چونگ با خوشرویی احوال‌پرسی کرد و با من دست داد: «رفیق اوک هوا! خوشحالم که دوباره می‌بینمت. خبر دارم که این‌جا چقدر خوب کار کرده‌ی.»
با او دست دادم و گفتم: «ممنون قربان.»

ادامه داد: «ازت می‌خوام تا پونزده دقیقه دیگه وسایلت رو جمع کنی. فقط یه مقدار لباس بردار، همین. کارت که تموم شد بیا بیرون پیشم.» با تلاشی مذبوحانه برای قایم کردن نگرانی و تعجبم گفتم: «حتماً. همین الآن می‌آم خدمتتون.»
کمی بعد آن مرسدس بنز داشت مسیر پرپیچ و خم جاده کوهستانی را می‌پیمود. چونگ چند سؤال مؤدبانه درباره حال و احوالم پرسید ولی حاضر نشد جزئیاتی از جایی که می‌رفتیم یا دلیل رفتنمان را بروز دهد. داشتم فکر می‌کردم نکند دارند از کمپ اخراج می‌کنند؛ هر کسی که اهل کره شمالی باشد و یک مأمور حزب یک‌دفعه به سراغش بیاید چنین ترسی را به طور معمول احساس خواهد کرد. ولی به نظر می‌آمد چونگ علی‌رغم کم‌حرفی‌اش سرحال است و من در این‌که دارم بازداشت می‌شوم تردید کردم.

به ستاد فرماندهی اداره اطلاعات رسیدیم و من را به دفتر رئیس دایره، آقای کوانگ، هدایت کردند. کوانگ مردی قدبلند بود که داشت کچل می‌شد و علی‌رغم حضور در داخل اتاق عینک دودی به چشم زده بود. در دفترش مرد کوتاه‌قد و پیری هم بود که موهای سفید بلند و چهره‌ای شبیه کاغذ مچاله‌شده داشت. هر دوشان به محض ورود ما برخاستند گرچه معلوم بود آن پیرمرد دارد به‌سختی این کار را انجام می‌دهد.

رئیس کوانگ آن پیرمرد را کیم سونگ ایل معرفی کرد: «یکی از زبده‌ترین مأمور مخفی‌های تاریخ سرویس جاسوسی برون‌مرزی. همون جووری باهاش رفتار کن

اوک هوا که با پدر بزرگت رفتار می‌کنی. شما دو نفر قراره زمان زیادی رو با هم بگذرونید.»

وقتی همه نشستند کوانگ شروع کرد به توضیح دادن دلیل این ملاقات. «آقای کیم! خانم کیم! شما تا حدود یک ماه دیگه به خارج از کشور سفر می‌کنید. اوک هوا! هدف از این سفر برای تو اینه که در میدون عمل تجربه به دست بیاری. تو به شهرهای مختلفی در اروپا و آسیا سفر می‌کنی و من می‌خوام در عبور از مرز یه کشور به کشور دیگه یه کم آبدیده بشی. دیگه وقتشه که با فرهنگ‌های دیگه آشنا بشی و ازت می‌خوام در طول این سفر یادداشت‌های دقیقی برداری. این یه فرصت ایدئاله برای این که نشون بدی ما می‌تونیم به تو اعتماد کنیم و تو سال‌های پیش رو به مأموریت‌های فوق‌محرمانه بفرستیمت.»

«شما به عنوان پدر و دختری ژاپنی سفر می‌کنید. هر دوتون به زبون ژاپنی مسلطید و گردشگر جا زدنتون پوشش ایدئالی برای سفر تو اروپا خواهد بود. شما به مسکو، بوداپست، وین، کپنهاگ، فرانکفورت، زوریخ، ژنو، پاریس، ماکائو، گوانگ‌ژو و پکن می‌رید. توی کشورهای کمونیستی از گذرنامه‌های کره شمالی استفاده می‌کنید ولی توی کشورهای غربی با گذرنامه‌های جعلی ژاپنی و با اسم شینیچی و مایومی هاجیا تردد می‌کنید. شینیچی معاون شرکت حمل‌ونقل اوهوی و مایومی فارغ‌التحصیل کالج زنان یاوایاما در رشته خانه‌داری خواهد بود. جزئیات کامل توی پرونده‌هایی که بهتون داده می‌شه ولی فعلاً همین‌ها رو باید می‌دونستین.»

«اوک هوا! باید این رو هم بگم که تو در انتهای سفر تنها خواهی بود. وقتی از اروپا به چین برسی، سونگ ایل یه روز دیگه اون‌جا می‌مونه و بعد تنهایی می‌ره سئول تا مأموریت خودش رو تموم کنه. سفر تو به چین هم برای گمراه کردن کسانی که شاید به شما دو نفر شک کرده باشن و هم آزمونی برای این که ببینیم آیا می‌شه تو رو تنهایی به سفر فرستاد یا نه.»

به این کلمات که گوش می‌دادم، در دلم حسی از ضعف غلیان می‌کرد. بالاخره بعد از آن‌همه سال آموزش، که انگار تمامی هم نداشت، قرار بود به عملیاتی فرستاده شوم! در کمپ کومسونگ مأمورهای آموزش‌دیده‌ای بودند که ده یا پانزده سال برای اولین مأموریتشان صبر کرده بودند و این زمان برای من تنها چهار سال بود. نیازی به توضیح نیست که من از واهمه و نگرانی چنین مسئولیت بزرگی که به دوشم گذاشته بودند دستپاچه هم شده بودم. آخرین و تنها سفر من به خارج از کشور سفر به کوبا بود. اکثر اهالی کره شمالی هرگز از کشور خارج نمی‌شوند. به نظر می‌آمد تمام جزئیاتی که این سفر در پی داشت مانند فرودگاه‌ها، هتل‌ها و تغییر ارز بیش از آن باشد که من بتوانم بر آن‌ها مسلط شوم. این را هم نباید فراموش کرد که ما داشتیم به عنوان جاسوس‌های دشمن و به صورت غیرقانونی وارد کشورهای غربی می‌شدیم. چند هفته‌ای طول می‌کشید تا مقدمات این سفر کاملاً ترتیب داده شود و من در این

مدت مجله‌های مُد و فیلم‌های ژاپنی را بررسی کردم تا لباس، آرایش و رفتار اولیه‌ام تماماً شبیه دختری ژاپنی باشد. باید مجموعه‌ای از کتاب‌های راهنمای مسافرت بین‌المللی را هم می‌خواندم. کسب این‌همه اطلاعات باعث شد احساس اطمینان و کارکشتگی به خودم داشته باشم. احساس می‌کردم دارم به جاسوسی حرفه‌ای تبدیل می‌شوم؛ مثل آن مأمورهای افسانه‌ای کاگب و کره شمالی که در فیلم‌ها دیده بودم. سرشار از غرور بودم؛ در حالی که دخترانی به سن من داشتند دنبال شوهر می‌گشتند، من به سفر دور دنیا می‌رفتم ولی نمی‌دانستم که سال‌ها بعد احساسی کاملاً متفاوت به خودم خواهم داشت.

بخش اروپایی سفر حالا به یک خیال می‌ماند. برداشتم از اولین مواجهه با کشورهای کاپیتالیستی چه بود؟ من از این که می‌دیدم شهرها معمولاً تمیزند و مغازه‌ها همه جور خدمتی ارائه می‌کنند شگفت‌زده می‌شدم. البته از همه بیشتر از دیدن تنوع و فراوانی کالاها در فروشگاه‌ها تعجب می‌کردم. وجود کالاهای تجملی مثل جواهرات کاملاً برایم غریب بود ولی تنوع غذاها بود که بیشتر از همه مایه تعجبم می‌شد. خیلی غذا داشتند!

با این حال راستش من عقیده پر و پا قرصم مبنی بر فساد، انحطاط و حقارت شهرهای اروپایی را همچنان حفظ کردم. دیدن انبوه مغازه‌های هرزه‌نگاری و حضور پررنگ فاحشه‌ها در خیابان‌های کپنهاگ و پاریس برایم مشمئزکننده بود. در سوئیس از دیدن آنچه به نظر جولان مردم خرپول می‌آمد حالم به هم می‌خورد؛ پالتوهای پوست خز، لیموزین‌های بنز، گوشواره‌های الماس. البته من را بیست و دو سال طوری بزرگ کرده بودند که بر این باور باشم همه چیز غرب شوم است و برای همین این دنیای نو را از طریق چشم‌هایی برنامه‌ریزی شده می‌دیدم.

چیز دیگری که نمی‌گذاشت این شهرها را خوب بشناسم تغییر قیافه‌مان بود. سفر به خارج از کشور در ذات خود غریب و گیج‌کننده و حتی هولناک بود و تازه من مدام در فکر نقش بازی کردن بودم. من و سونگ ایل مجبور بودیم جاذبه‌های گردشگری اصلی را بگردیم تا پوششمان را حفظ کنیم و من با دیدن افسران پلیس ناخودآگاه دچار اضطراب می‌شدم خصوصاً که وفور گردشگرهای ژاپنی باعث دستپاچگی هم بود؛ بعضی‌هایشان سعی می‌کردند با ما وارد صحبت شوند و به همین دلیل در تمام طول سفر حسی از اضطراب با من همراه بود.

ولی نمی‌توانستم از زیبایی اروپا چشمپوشی کنم به خصوص سوئیس که نفس آدم را بند می‌آورد. من همان لحظه که کوهستان آلپ را دیدم عاشقش شدم و هتلمان در کنار دریاچه ژنو هم که انگار از درون یک کارت‌پستال بیرون آمده بود. به یاد می‌آورم که در نزدیکی هتل با گروهی از گردشگران هندی مواجه شدیم که با تعجب به برف دست می‌زدند چون تا به حال آن را از نزدیک ندیده بودند.

برای تأمین هزینه‌ها به ما ده‌هزار دلار داده بودند و انتظار هم داشتند که برای

مقامات بالادستی‌مان و همین‌طور برای رئیس‌جمهور هدایایی به کره شمالی ببریم. من فهمیدم که این کار عملی معمول میان مأموران مخفی است تا مراتب قدردانی خود به خاطر اعزام به خارج از کشور را نشان دهند. طبق استانداردهای غربی این هدیه‌ها اصلاً هدیه به حساب نمی‌آمدند؛ چیزهایی کاربردی مانند خودکار و فندک بودند که در کره شمالی به این راحتی‌ها گیر نمی‌آمد. قاعدتاً ما نباید پولی خرج خودمان می‌کردیم مگر این‌که طبق مأموریت‌مان ضروری باشد ولی آقای کیم برای خودش یک ساعت مچی گرانبی‌قیمت با روکش طلا خرید. ساعت مچی در کره شمالی کالایی باارزش به حساب می‌آمد و داشتن یکی از آن‌ها باعث جلب احترام بود. کیم بعدها به من گفت که خانواده‌اش خرید این ساعت را بهترین خرید او در طول عمرش می‌دانستند.

خود من خیلی دلم می‌خواست در ژنو یک مجسمه پری دریایی بخرم ولی چون نیم‌تنه پری دریایی عریان بود می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم آن را به پیونگیانگ ببرم. در عوض گردنبندی خریدم که یک صلیب طلایی در انتهایش آویزان بود. معنای نمادین آن برایم مهم نبود ولی سونگ ایل، با این‌که چیزی نگفت، وقتی دید آن را به گردن انداخته‌ام، بهم چشم‌غره رفت. جالب آن‌که وقتی برگشتم رئیس کوانگ بابت این گردنبند من را ستود. او این گردنبند را به عنوان بخشی از ظاهرسازی من تمهیدی عالی می‌دانست. من هم البته از این‌که آن را فقط محض علاقه خریدهام حرفی نزد. باید اذعان کنم که وقتی در سویس بودم بخشی از «حرفه‌ای‌گری»ام، اگر اصلاً چنین چیزی از همان اول در من وجود داشت، از بین رفت. آن مناظر از جنس قصه‌های پریان بود و من دلم نمی‌خواست آن‌جا را ترک کنم.

من و کیم در پاریس از هم جدا شدیم ولی چند روزی را در پوشش گردشگر با هم گذرانیدیم. چیزهایی در پاریس بود که من را تحت تأثیر قرار داد مثل شیکپوشی زنان آن‌جا. از این‌که می‌دیدم زن‌های میانسال رویشان می‌شود مانند بیست‌ساله‌ها لباس بپوشند شگفت‌زده شده بودم. من عظمت ساختمان‌های قدیمی آن‌جا را هم می‌ستودم. البته این خوشی‌ها وقتی یک موتورسوار موقع عبور از خیابان کیفم را زد از دماغم درآمد. این‌که یک راننده تاکسی پاریسی به خاطر ناآگاهی ما صد دلار از ما کرایه گرفت هم که دیگر گفتن ندارد.

سونگ ایل در طول سفر یک جوانمرد به تمام‌معنا بود. با این‌که در هتل یک اتاق مشترک داشتیم هرگز به سمت نیامد و حتی پیشنهادی هم نداد. من از پیش از سفر نگران این موضوع بودم و تصمیم داشتم به محض کوچک‌ترین حرکتی از مهارت‌های رزمی‌ام استفاده کنم و جوری بزمش که نتواند بلند شود. سونگ ایل مأموری کارکشته بود ولی داشت پیر می‌شد و شک نداشتم اگر لازم می‌شد از پشش برمی‌آمدم اما علی‌رغم نگرانی‌هایم او جوری رفتار می‌کرد که انگار واقعاً پدرم است. خیلی حس خوبی بود که در اولین مأموریت‌م در کنار چنین مأمور مجرب و طراز اولی باشم که

هر بار بابت موجه بودن تغییر ظاهرمان دچار تردید می‌شدم آرامم می‌کرد. او بارها به اروپا رفته بود و به اعتمادبه‌نفسی دست یافته بود که فقط از مسیر تجربه حاصل می‌شد.

به ما گفته بودند از زندگی شخصی‌مان با هم حرفی ننزیم ولی غیرممکن بود که بالاخره چیزی از زندگی‌های همدیگر نفهمیم. سونگ ایل ازدواج کرده بود و چند بچه بزرگ داشت و آن‌قدر در سرویس جاسوسی برون‌مرزی کار کرده بود که دیگر یادش نمی‌آمد از چه زمانی وارد این کار شده است. به دلیل مأموریت‌های قبلی‌اش به تمام دنیا حتی به آمریکا هم سفر کرده بود. حس می‌کردم قلب این آدم فرتوت اما زمخت که حتماً در طول زندگی‌اش چندین نفر را در راه حراست از کمونیسم کشته بود مهربان و رئوف باشد. شصت و چندساله بود و از مشکلات گوارشی رنج می‌برد. گمانم مدتی که گذشت دیگر فراتر از حد حرفه‌ای‌مان مراقب همدیگر بودیم. فکر کنم همان‌قدر نگران سلامتی طرف مقابلمان بودیم که اعضای یک خانواده نگران همدیگرند.

موقع ترک پاریس که رسید کیم من را تا فرودگاه شارل دوگل برد تا به ماکائو بروم. با این‌که از تنها رفتن می‌ترسیدم به خودم قول دادم چیزی بروز ندهم. «مأمور چونگ تو ماکائو به دیدنت می‌آد و کمکت می‌کنه بری گوانگ‌ژو. بهش بگو من بیست و شیش سپتامبر می‌بینمش.»

بغلش کردم و گفتم: «موفق باشی سونگ ایل. دوباره همو می‌بینیم؟»
خندید و گفت: «فکر کنم دیگه بازنشسته بشم ولی بازم امیدوارم ببینمت.»
ما باز هم همدیگر را می‌دیدیم اما این بار برای انجام مأموریتی با عواقبی به‌مراتب مرگبارتر.

سال‌ها بعد فهمیدم که کیم سونگ ایل بعد از جدایی از من با هزار مصیبت خودش را از کره جنوبی نجات داده است. رابطش در سئول درست چند دقیقه قبل از ملاقات تعیین‌شده‌شان لو رفته بود. آن رابط که شدیداً تحت تعقیب مأمورها و پلیس کره جنوبی بوده موفق می‌شود برود داخل یک آرایشگاه زنانه و قبل از این‌که دستگیر شود خودش را بکشد. سونگ ایل البته سریعاً از سئول خارج می‌شود و به‌سختی موفق می‌شود قبل از بسته شدن تمام راه‌های اصلی منتهی به شهر فرار کند. ظاهراً جنوبی‌ها ردش را زده بوده‌اند و در پیونگیانگ غوغایی به پا شد که نکند در سرویس جاسوسی برون‌مرزی یک نفوذی وجود داشته باشد.

در همین حال من در ماکائو از هیچ‌کدام از این قضایا خبر نداشتم و رفتم تا مأموریتم را به انجام برسانم. مأمور چونگ در فرودگاه به استقبال آمد و چند روزی در جزیره همراهم بود و با آن‌جا آشنایم کرد. این را هم گفت که اگر همه‌چیز خوب پیش برود شاید در آینده برای مأموریتی به ماکائو فرستاده شوم و برای همین بهتر است این دور و بر را حسابی بشناسم. آن‌جا مثل هنگ‌کنگ کعبه آمال کاپیتالیست‌ها

بود؛ پر از کازینو و هتل‌های گران، ولی چون آسیایی بود نسبت به اروپا کمتر برایم غریب به نظر می‌آمد.

واهمه اصلی‌ام زمانی شروع شد که چونگ من را با قطار به گوانگ‌ژو فرستاد. حالا باید یک هفته به‌تنهایی پیش می‌رفتم.

خوشبختانه چین آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم عجیب و غریب نبود. بالاخره همسایه کره شمالی و کشوری کمونیست بود. دلم می‌خواست بدانم مردم عادی در چین چطور زندگی می‌کنند و موقعی که دیدم وضعشان از مردم کره شمالی بهتر است هم خوشحال شدم و هم غمگین. ظاهراً کره شمالی فقیرترین کشور روی زمین بود. در چین حداقل مغازه‌ها پُر از جنس و رستوران‌ها ارزان و کارکنانشان خوش‌برخورد بودند.

دو روز در گوانگ‌ژو ماندم و بعد به پکن رفتم. شهر شلوغی بود و وسیله اصلی حمل‌ونقل مردم دوچرخه بود. انگار چندمیلیون دوچرخه در آن شهر می‌رفتند و می‌آمدند. آن‌جا هم دوباره در سبک زندگی مردم دقیق شدم و گرچه سطح رفاه در حد اروپا بالا نبود باز هم خیلی از پیونگیانگ بالاتر به نظر می‌آمد. غذا همه‌جا گیر می‌آمد و کالاهای تجملی کوچک را می‌شد در بازار سیاه گیر آورد. از کشورم خجالت کشیدم.

موقع ترک پکن از یک مغازه معاف از مالیات در ایستگاه قطار چند هدیه برای مقامات پیونگیانگ خریدم؛ پنج پاکس از بطری‌های داروهای گیاهی، دو بطری کونیاک و یک بسته مداد. احساس می‌کردم در کشور خیلی عجیبی زندگی می‌کنم. شاید آنچه بیش از همه سفر من به اروپا را افشا می‌کرد ارزیابی من بود که باید به بالادستی‌هایم ارائه می‌دادم و اکنون با نگاه به گذشته به نظرم بی‌معنی جلوه می‌کند: «اقامت کوتاه‌م در کشورهای کاپیتالیست اروپایی به من اطمینان داد که هر آنچه درباره آن‌ها آموخته بودم درست بوده است. حقیقت همین بود که تنها محدود افرادی هستند که خوب زندگی می‌کنند و شهروندان عادی زندگی دردناکی را از سر می‌گذرانند. آن‌جا خود جهنم بود.

«علی‌رغم خیابان‌های پر از چراغ‌های نئون درخشان، کوچه‌پس‌کوچه‌هایی در آن‌جاست که مردم درشان مثل حیوان زندگی می‌کنند.

«من رستوران‌های پرزرق و برقی را دیدم که پُر از خوک‌های کاپیتالیستی بودند که خون و عرق جبین توده‌ها را می‌مکیدند. دیدن سگ‌هایشان که از مردم عادی هم لباس‌های بهتری داشتند انعکاسی غمبار و مشمئزکننده از جامعه منحن آنان بود. «من به خود می‌بالم که شهروندان کره شمالی با هم زندگی، کار و تحصیل می‌کنند و نگران نیازهای روزمره‌شان نیستند. اراده من مبنی بر وقف عمرم برای خدمت به آرمان‌شهر سوسیالیستی‌مان و حفاظت از آن در مقابل دشمنان اکنون قوی‌تر از همیشه است.

«خدمت به رهبر کبیر در نقش محوله‌ام افتخار و سعادت‌ی بس عظیم است و من به خاطر زاده شدن در کره شمالی تا ابد قدردان خواهم بود.»

باید یک ارزیابی هم از عملکرد خودم و کیم سونگ ایل ارائه می‌دادم. مأمورها باید یکدیگر را به اندازه محیط اطرافشان تحت نظر می‌گرفتند و در تصور نمی‌گنجید که من یک عالم خودانتقادی از خودم و سونگ را در گزارشم نیاورم. گفتن ندارد که یافتن کلمات مناسب برایم عذابی بزرگ بود.

فصل ششم

هر مأمور ویژه بعد از هر سفر به خارج از کشور ملزم است یک دوره سه‌ماهه ایدئولوژیک را بگذرانند تا تعهدش به عقاید سوسیالیستی را استحکام بیشتری ببخشد. جالب این‌که من به هیچ وجه نمی‌توانستم جوامع متمکن و آسوده‌خاطری را که در اروپا دیده بودم کاملاً فراموش یا محکوم کنم. خاطرات فروشگاه‌های مملو از کالا و مردم خوشپوش مدام به ذهنم هجوم می‌آورد.

سوک هی به مأموریت من حسادت می‌کرد ولی خوشحال بود که دوباره می‌بینم. خیلی زود مثل دوستان قدیمی شروع کردیم به صحبت و من هم شادمان بودم که دوباره پیش او هستم. قرار بود با هیچ‌کس درباره سفرم حرفی نزنم ولی غیرممکن بود حداقل چیزهایی را که دیده بودم برای او تعریف نکنم.

حالا باید چینی یاد می‌گرفتم چون به‌تازگی همه مأموران ملزم شده بودند سه زبان خارجی فراگیرند. چند ماه بعد به من و سوک هی گفتند که به گوانگ‌ژو فرستاده خواهیم شد تا زبان چینی را کاملاً یاد بگیریم و بعد هم باید شش ماه به ماکائو می‌رفتیم. از این‌که به خارج از کشور می‌رفتیم ذوق‌زده بودیم و تازه ذوق بیشتری هم داشتیم که این بار می‌توانیم با هم برویم.

ما در گوانگ‌ژو در خانه مأمور پارک چانگ‌را ساکن شدیم. او کمکمان کرد ظرافت‌های لهجه کانتونی را یاد بگیریم و در جامعه چین بُر بخوریم. بدجوری گرم بود، شاید چهل درجه، و خیابان‌ها پر از آدم بود. هر شنبه چانگ‌را کار هفتگی‌مان را بررسی می‌کرد تا مطمئن شود داریم پیشرفت می‌کنیم.

سال خوشی بود. تا حدی آزادی شخصی داشتیم و صاحبخانه‌مان مهربان و باملاحظه بود و فرصت‌های زیادی برای ملاقات با آدم‌های جالب داشتیم. اولین باری بود که واقعاً کسی کاری به کارمان نداشت. من و سوک هی به هم نزدیک‌تر شدیم و بیش از آن حدی که بالادستی‌هایمان می‌پسندیدند با هم درباره کودکی‌هایمان حرف زدیم.

سوک هی دلش می‌خواست ازدواج کند. من درباره ازدواج دوبه‌شک بودم و خیلی درباره‌اش فکر نکرده بودم چون حزب همیشه در اولویت بود و به نظر می‌آمد

موقعیت شغلی من دارد بهتر از موقعیت سوک هی پیش می‌رود. سوک هی باهوش بود ولی نه آن قدرها و احتمالاً قیافه جذابش دلیل اصلی انتخابش برای اداره اطلاعات بود. او بیشتر از من اهل خانه و خانواده بود و به بچه‌دار شدن و اداره یک خانه فکر می‌کرد. خیلی وقت‌ها هم مراقب چیزهایی که به دولت کره شمالی می‌گفت نبود. یک روز عصر که در تخت‌خواب‌هایمان دراز کشیده بودیم و از رطوبت تابستان خیس عرق بودیم به من گفت: «حتی تو چین هم ملت بهتر از ما زندگی می‌کنن. اوک هوآ! اروپا چه جوری بود؟ برام تعریف کن.»

«خودت می‌دونی که نمی‌شه.»

«بگو دیگه. کی می‌فهمه؟»

کمی فکر کردم و انگار بندبند بدنم می‌خواست از هم جدا شود. «خب حالا غریب همه چی تموم نیست که. یه چیزایی اون جا هست که فکر بودنشون تو کره شمالی به ذهن آدم هم نمی‌رسه. مثلاً فاحشه‌ها، دزدا، قاتلا و گداهای کف خیابون. ولی بازم یه جورایی دلم برا اون جا تنگ می‌شه. گفتنش چه فایده؟ ما که این جا گیریم.»

سوک هی گفت: «منو که اگه بفرستن اروپا همون جا پناهنده می‌شم.»

شوکه شدم: «سوک هی!»

«نه، جدی می‌گم. من شنیدم اون جا چه خبره اوک هوآ! می‌گن غذا ده برابر بیشتر گیر می‌آد، همه ماشین دارن و می‌تونن هر شغلی دلت می‌خواد انتخاب کنی.»

سردرگم و کمی هم از دستش عصبانی بودم ولی نمی‌دانستم چه بگویم. حرف‌هایی که می‌زد درست بود ولی تشویق کردنش هم هیچ فایده‌ای نداشت.

«دلم می‌خواد با یه مرد اروپایی عروسی کنم؛ از این بلوندا! دلم می‌خواد تو خونه خودم زندگی کنم. نمی‌خوام پولدار باشم فقط دلم می‌خواد... آزاد باشم.»

با دیدن فوران احساسات سوک هی نگرانش شدم. «سوک هی! واقعیت اینه که ما تو کشوری زندگی می‌کنیم که تازه داره پیشرفت می‌کنه. یه روزی مردم کره شمالی هم به همون تجملات می‌رسن، همه هم به یه اندازه نه این که فقط پولدارها کیفش رو ببرن. در ضمن حواست باشه چی می‌گی. اگه یه مأمور حزب این حرفا رو بشنوه می‌ده کله‌پات کنن.»

همه آن چیزهایی که در طول دوره آموزشی و در چین از سر گذرانده بودیم هم نمی‌توانست ما را آماده مواجهه با ماکائو کند.

ما در آن جا و در جامعه‌ای کاپیتالیستی تک و تنها زندگی می‌کردیم. یک آپارتمان و یک حساب بانکی داشتیم. قبض‌هایمان را پرداخت می‌کردیم و خواربار می‌خریدیم. به کلوب‌های شبانه می‌رفتیم تا با فرهنگ محلی آشنا بشویم. همه چیز برایمان تازگی خیره‌کننده‌ای داشت و البته کیف هم می‌داد.

در آن سفر کوتاه اولم به ماکائو چیز زیادی دستگیرم نشده بود ولی این بار خیلی زود با زندگی روزمره در آن جا آشنا شدم. ما دنبال دوست نبودیم چون دستور این بود

که سرمان در لاک خودمان باشد. برای گردش و تفریح به آن جا نرفته بودیم. دستور این بود که زبان چینی تمرین کنیم و توانایی‌هایمان در تقلید از چینی‌های محلی را بهبود دهیم. احتمالش هم زیاد بود که مأمورهای کره شمالی ما را تحت نظر داشته باشند پس همیشه باید هوای کار را می‌داشتیم.

ولی این چیزها نیازمند انضباط سفت و سختی بود که ما نداشتیم. سوک هی بیشتر وقتش را در کلوب‌های شبانه به رقص و پایکوبی با تاجرهای محلی می‌گذراند و چند بار پیش آمد که مجبور شدم خرش را بگیرم و ببرمش بیرون. بارها و بارها به من پیشنهاد رقص دادند و من چون بدجوری خجالتی بودم هیچ وقت نمی‌دانستم چه بگویم.

یک شب داشتم با یک کارگزار پولدار اهل هنگ کنگ که معلوم بود دلش می‌خواهد بیشتر دربارهام بداند می‌رقصیدم. هنوز چهل سالش نشده بود و کت و شلواری گرانقیمت پوشیده بود و از همان خوش و بش‌های معمول می‌کرد که اهل کجا هستم، کارم چیست و این جور چیزها. حس کردم دستپاچه شده‌ام. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. ناخودآگاه دست سوک هی را که داشت در همان نزدیکی با یک سفیدپوست می‌رقصید گرفتم و از کلوب زدم بیرون.

به محض آن که آمدم بیرون دستش را از دستم کشید و داد زد: «چه مرگته؟»

«سوک هی! من نمی‌تونم! چه جوری می‌خوایم خودمون رو بومی جا بزنیم وقتی نمی‌تونیم... باهاشون باشیم؟»

با تعجبی ساختگی گفت: «اوک هوآی ما رو باش! فکر نمی‌کردم دختر سربه‌زیرمون از این حرفا بزنه.»

«این جا همه چی خیلی فرق می‌کنه. نمی‌دونم باید به مردا چی بگم.»

«باید بگی عزیزم منو بگیر و از این جا با خودت ببر. یه چند دقیقه دیگه می‌ذاشتی با اون یارو اتریشیه باشم همین کارو می‌کردم.»

با تعجب بهش خیره شدم و دلیلش هم بیشتر این بود که حس می‌کردم با او موافقم. «جدی می‌گی؟»

سوک هی سیگاری گیراند. در این چند هفته عادت سیگار کشیدن هم به جانش افتاده بود. یک پُک ادااٹواری سنگین زد و گفت: «مرگِ تو!»

قطعاً این برخوردها به جایی ختم نمی‌شد ولی من هر روز بیشتر خودم را غرق در این فرهنگ پویای کاپیتالیستی می‌دیدم. شاید به نفعم شد که خیلی زود به پیونگیانگ برمان گردانند.

به من اجازه داده شد سری به خانه بزنم. یک رادیوی پُرتابل برای برادر کوچکم بوم سو خریده بودم و چند هدیه هم برای خانواده‌ام، ولی وقتی به خانه‌مان رسیدم دیدم همه غمگین‌اند.

بوم سو مرده بود.

مادرم که خبر را بهم داد رادیو از دستم افتاد زمین و زدم زیر گریه. دویدم تا بغلش کنم. بیچاره بوم سو! برادر کوچولوی فوق‌العاده من که همیشه سرحال و خندان بود. سرطان پوست جانش را در پانزده‌سالگی گرفت. پدر و مادرم انتظار این اتفاق را می‌کشیدند با این حال باز هم شکسته شده بودند. پدرم به دلایلی در آن چند روز از دیدن من سر باز زد و آن‌طور که بعدها فهمیدم دلیل این کارش عصبانیت از دست من نبود.

دو سال از دیدار قبلی‌ام با خانواده می‌گذشت و در این مدت خواهرم هیون اوک با یک راهنمای تورهای مسافرتی در اداره گردشگری ازدواج کرده بود. احساس کردم مادرم از این‌که اول من ازدواج نکرده‌ام پُکر است. این را هم فهمیدم که هر روز دارم از خانواده‌ام بیشتر فاصله می‌گیرم. صحبت درباره آموزش‌ها و مأموریت‌ها ممنوع بود برای همین از این‌که نمی‌دانستم باید چه بگویم عذاب می‌کشیدم. چیزهای خیلی زیادی بود که دلمان می‌خواست برای هم تعریف کنیم ولی در عوض فقط فاصله‌مان از هم بیشتر و بیشتر می‌شد.

چند روز بعد و موقع رفتنم، علی‌رغم تمام این توضیحات هرگز انتظار دیدن آن رفتار پدرم با مأمور چونگ را نداشتم. وقتی مادرم در را باز کرد و گذاشت مأمور چونگ بیاید داخل، پدرم طول سالن را دوید و گردن چونگ را گرفت و چسباندش به دیوار. مثل ابر بهار گریه می‌کرد و داد می‌زد: «کی می‌خواین دخترمو بهم برگردونین عوضیا؟ کی برش می‌گردونین؟»

از ترس و با این فکر که هر جور شده باید جلوش را بگیرم، گفتم: «بابا! ولش کن!» چنین رفتاری می‌توانست سر همه‌مان را به باد بدهد.

پدرم گردن چونگ را رها کرد. چونگ شرمنده به نظر می‌آمد و گفت در ماشین منتظرم خواهد بود.

گفتم: «بابا...؟»

هُلُم داد سمت در و داد زد: «برو! تو دیگه دختر من نیستی. تو مال اونایی. برو! برو پیش همونا!»

فصل هفتم

تا یک هفته پس از آن اتفاق نمی‌توانستم روی تمریناتم تمرکز کنم. کارها را روبات‌وار انجام می‌دادم و گاهی اوقات در رژه‌های طولانی مدت می‌دیدم دارم نامنظم پا می‌کوبم. نمی‌توانستم فکر خانواده را از ذهنم بیرون کنم.

مرگ بوم سو خیلی ناراحتم کرد ولی حالا بیشتر به پدر و مادرم فکر می‌کردم. از دست پدرم به خاطر رفتارش با مأمور ویژه چونگ عصبانی بودم ولی در دلم درکش می‌کردم و می‌دانستم حق با اوست. خانواده ما دیگر از هم گسیخته بود و احتمالاً تا ابد هم اوضاع فرقی نمی‌کرد، و چون پدرم من را دوست داشت نمی‌توانست به این راحتی این موضوع را قبول کند.

شنبه آن هفته تصمیمی گرفتم. یکشنبه‌ها تنها روز استراحت ما بود و آزاد بودیم هر جور دوست داشتیم روزمان را بگذرانیم. خبری از تکلیف و درس و حضور و غیاب نبود و می‌توانستم وول چی را قانع کنم که رفتنم را گزارش نکند و این جوری یک روز از کمپ خارج شوم.

تمرینات آن روزمان که تمام شد و گرگ و میش غروب کمپ را فراگرفت رفتم به آشپزخانه تا وول چی را ببینم. مثل همیشه با من خوش و بش کرد. او با اختلاف، از همه پرسنل کمپ دوست‌داشتنی‌تر بود.

بهش گفتم: «وول چی! باید خانواده‌مو ببینم. می‌خوام، امشب، تاریک که شد بزمن بیرون. فردا عصر برمی‌گردم. خواهش می‌کنم فردا صبح که برا صبحونه نیستم غیبتمو رد نکن.»

با وحشت نگاهم کرد. «اوک هوآ! من به هیشکی حرف نمی‌زنم ولی باز ممکنه ناظرا بفهمن. خودت می‌دونی که اگه بفهمن چی می‌شه.»

معلوم بود که می‌دانستم. خروج از کمپ تحت هر شرایطی ممنوع بود و اگر از غیبتم باخبر می‌شدند و گزارش می‌دادند، بلافاصله تا آخر عمر تبعید می‌شدم به یک اردوگاه کار اجباری در شمالی‌ترین نقطه کشور. شاید هم اعدام می‌کردند و همین بلاها ممکن بود سر خانواده‌ام هم بیاید.

ولی باز هم نمی‌توانستم کاری نکنم. شاید سال‌ها طول می‌کشید تا دوباره بتوانم سری به خانه بزمن و نمی‌توانستم به این فکر کنم که پدر و مادرم چند سال دیگر و در حالی که این مشکل هنوز بینمان رفع نشده منتظر آن روز بمانند. مدتی طول کشیده بود تا به این درک برسم ولی حالا دیگر می‌دانستم که خانواده‌ام از حزب یا دولت برایم مهم‌ترند. وقتی آن اوایل حزب من را انتخاب کرد از غرور در پوست خودم نمی‌گنجیدم ولی همان موقع هم وقتی به بچگی و سال‌های کودکی‌ام فکر کردم که در کوبا و پیونگیانگ گذرانده بودم، می‌دانستم که هیچ چیز برایم مهم‌تر از

خانواده‌ام نیست. هنوز هم به انتخاب شدنم در حزب افتخار می‌کردم و حاضر بودم هر کاری برای اتحاد دوباره دو کره انجام دهم ولی دیگر نمی‌توانستم عزیزانم را نادیده بگیرم.

به وول چی گفتم: «کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. داداشم مُرده و بابام داره زجر می‌کشه. باید ببینمش.»

آهی کشید. نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. فقط تا حد معینی می‌توانست از من محافظت کند و بقیه‌اش را باید به شانس می‌سپردیم. دستم را گرفت و گفت: «اگه فکر می‌کنی بهترین کار همین‌ه پس برو ولی مراقب باش. خواهش می‌کنم اوک هوآ! نمی‌خوام بلایی سرت بیاد.» دستش را فشردم و به اتاقم رفتم. بعد قصد و نیتم را به سوک هی گفتم و او هم همان تردیدهایی را مطرح کرد که وول چی بهم گفته بود. بهش گفتم: «ببین! فرمانده یکشنبه‌ها خیلی کم می‌آد این دور و بر ولی اگه یه وقت اومد بگو صبح که بیدار شده‌ی دیده‌ی من نیستم و نمی‌دونم کجام.» سری تکان داد ولی می‌دانستم که چیزی از ترسش کم نشده است. این فکر به ذهنش خطور کرده بود که ممکن است او هم به خاطر این ماجرا به دردسر بیفتد. کنارش نشستم و دستم را روی زانویش گذاشتم و به این امید که حرف‌هایم خیالش را راحت کند گفتم: «کاری با تو ندارن سوک هی. فقط بگو از چیزی خبر نداری.» لحظه‌ای رویش را کرد آن‌ور، آهی کشید و بعد لبخند زد و به من نگاه کرد. «نترس! لام تا کام حرف نمی‌زنم.»

«ممنون.» خم شدم و لحظه‌ای بغلش کردم و بعد بلند شدم تا چیزهایی را که برای سفر نیاز داشتم جمع کنم. از آن‌جا که باید در طول شب سفر می‌کردم به لباس‌هایم نیاز نداشتم و توانایی بارکشی هم نداشتم و کوله‌پشتی‌ام را بی‌خیال شدم. سیاه‌ترین لباسی را که داشتم پوشیدم و کمی پول و کارت شناسایی هم برداشتم. موهایم را بستم تا توی چشم‌هایم نروند و بعد کلاه لبه‌دار سیاهم را به سرم گذاشتم و لبه‌اش را پایین آوردم.

رفتم دم پنجره و بیرون را نگاه کردم. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و دلیلی نداشت بیش از این منتظر بمانم.

سوک هی بلند شد و همدیگر را دوباره بغل کردیم. جدا که می‌شدیم گفت: «موفق باشی. مراقب باش.»

گفتم: «ممنون. مراقبم.» بعد لبخندی زدم و رفتم به سرسرا و بعد هم به دل شب زدم.

در ورودی کمپ یک ایست بازرسی وجود داشت که باید با عبور از میان جنگل، گذر از آن و ورود به جاده‌ای پشت ایست بازرسی از شرّش خلاص می‌شدم ولی از طرفی باید با سربازهای پیاده‌ای که در اطراف کمپ گشت می‌زدند هم دست و پنجه نرم می‌کردم. آن‌ها مسلسل داشتند و سگ‌های سیاه بزرگ هم کمکشان

می‌کردند. قلبم تند می‌زد. وارد جنگل کاجی شدم که دره را احاطه کرده بود و در مسیری افتادم که گمان می‌کردم من را به مقصد می‌رساند.

خوشبختانه بوته و علف کمی در کف جنگل رشد کرده بود و لحافی نرم از سوزن‌های درخت کاج زمین را پوشانده بود. شب گرم بود و آسمان صاف. ماه هلال بود ولی نورش از میان درخت‌ها رد می‌شد و پایین می‌آمد. تقریباً چشم چشم را نمی‌دید و مجبور بودم درخت به درخت پیش بروم. یک جورهایی احساس کردم آن همه سال تمرین بالاخره جایی به کارم آمده است. قدم به قدم صد متر پیش آمدم تا این که به حصار می‌رسیدم که دور کمپ کشیده شده بود. احتمالاً چهارصد متر به سمت غرب ورودی کمپ آمده بودم و این فاصله کافی بود تا دیگر کسی من را نبیند ولی باید از حصار بالا می‌رفتم و آن بالا سیم‌خاردار نصب شده بود.

حالا که دیگر چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بود نگاهی به بالا انداختم. شاخه‌های کاج در مقابل آسمان پرستاره به سیاهی می‌زدند. درختی که به من نزدیک‌تر بود شاخه‌هایی افتاده داشت و من با تقللاً از آن بالا رفتم تا این که به بالای حصار رسیدم. بعد خزیدم روی شاخه‌ای که گرچه از روی سیم‌خاردار نمی‌گذشت، به من اجازه می‌داد جستی بزنم و از روی حصار رد شوم. وقتی تا آن جا که می‌توانستم روی شاخه پیش رفتم، شاخه بالادستم را گرفتم و روی پایم ایستادم. یک متر بالای سیم‌خاردار بودم و شاید یک متر هم از آن فاصله داشتم و پنج متر هم از زمین فاصله گرفته بودم. برای آدمی به قد و قواره من چنین پرشی خیلی بلند به نظر می‌آمد ولی چون ترسیده بودم تصمیم گرفتم انجامش دهم. نفس عمیقی کشیدم و پریدم.

از چند سانتیمتری سیم‌خاردار رد شدم و محکم روی زمین فرود آمدم. به خودم قبولاندم که نباید به درد فکر کنم و به حالت کمین درآمدم و دور و بر را نگاه کردم. همان لحظه صدای پاشنیدم و خشکم زد.

زمین پشت حصار به بیشه‌ای وسیع ختم می‌شد و علف‌های کلفت و بلندی داشت و پر از بوته بود. خودم را لای یک بوته بزرگ قایم کردم. جرئت نفس کشیدن هم نداشتم و فقط منتظر ماندم.

کمی بعد هیکلی را دیدم که با چراغ‌قوه در منطقه می‌چرخید. کنارش یک سگ سیاه بزرگ پیش می‌آمد. احتمالاً صدای سقوطم از روی درخت را شنیده بود چون نور چراغ‌قوه‌اش را روی علف‌های بلند اطراف من انداخته بود. چند متری با من فاصله داشت که ایستاد و چراغ‌قوه را یک دور چرخاند. خودم را به زمین چسبانده بودم و حس می‌کردم که نور نیم‌متر بالای سرم دارد چرخ می‌خورد. قلبم داشت از جا درمی‌آمد و دعا می‌کردم که بویم به مشام سگ نرسد.

مرد چند دقیقه‌ای همان جا ایستاد و می‌دانستم اگر من را ببیند باید با او مبارزه کنم

و اگر صورتم را می‌دید شاید مجبور می‌شدم بکشمش. حداقل این طوری می‌توانستم به کمپ برگردم و از مجازات آنی جان به در ببرم. امکان نداشت فرمانده به این نتیجه برسد که مرگ این نگهبان حاصل حمله‌ای خارجی بوده باشد.

نفسم را حبس کرده بودم، بدنم منقبض شده بود و خیره شده بودم به هیكلی که در سه‌چهار متری‌ام ایستاده بود. شعاع وسیع نور چراغ‌قوه چهره‌اش را کمی روشن کرده بود ولی نمی‌توانستم بفهمم کیست. آماده بودم که بهش حمله‌ور شوم به این امید که قبل از این که من را بشناسد بی‌هوشش کنم. قطعاً بحث سگ هم در میان بود و به مخیله‌ام هم خطور نمی‌کرد که باید با سگ چه کار کنم.

ولی یکدفعه نگهبان حرکت کرد و به سمت ورودی کمپ رفت. منتظر ماندم تا از دید خارج شود و بعد نفس راحتی کشیدم.

وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی دور شده، بلند شدم و راه افتادم سمت بیشه. به طرف شمال و با زاویه‌ای چهل و پنج درجه نسبت به حصار حرکت می‌کردم تا هر چه زودتر به جاده برسم. مراقب بودم که صدایی ایجاد نکنم و خوشحال بودم که آن قدر خوب آموزش دیده‌ام. این سفر در مقایسه با حضور چندروزه در سنگری یک نفره به آسانی آب خوردن می‌نمود.

پانزده دقیقه بعد به جاده رسیدم. از میان چند بوته نگاهی به دو طرف انداختم و کسی را ندیدم. خزیدم بیرون و راه افتادم سمت جاده پیونگیانگ؛ جاده‌ای که می‌دانستم پانزده کیلومتر با آن جا فاصله دارد.

به خاطر تهرينات سختی که پشت سر گذاشته بودم می‌توانستم با سرعتی خوب حرکت کنم. شب سردتر می‌شد و سکوت سنگینی در اطرافم جریان داشت. حجم تاریک کوه‌ها زیر نور مهتاب پدیدار می‌شد و من از ته دل امیدوار بودم که به هیچ ببری برنخورم. در تمام سال‌هایی که در کمپ‌های مختلف بودم هرگز شخصاً ببری ندیدم ولی گهگداری در رژه‌های طولانی‌مان در مسیرهای کوهستانی می‌توانستیم ردّ پایشان را روی گل و لای ببینیم. شایعاتی بود مبنی بر این که یکی از اهالی روستایی که در نزدیکی کمپ بود یک روز عصر برای نرمش به جنگل می‌رود و بعد قیمه قیمه شده‌اش را پیدا می‌کنند.

چند ساعت بود که راه می‌رفتم و توقف نکرده بودم. یک جا صدای موتور ماشینی را شنیدم که داشت از پشت به من نزدیک می‌شد و سریع خودم را پنهان کردم. چند لحظه بعد مرسدس بنزی رد شد و پشت سرش گرد و خاک به هوا برخاست. صبر کردم تا نور چراغ‌های عقبش از دید خارج شود و بعد به راهم ادامه دادم.

کمی قبل از سحر به جاده پیونگیانگ رسیدم. آسمان به رنگ بنفش درآمد و هوا یکدفعه سرد شده بود. عرق کرده بودم و حالا لرز به جانم افتاده بود. به جاده اصلی که رسیدم، رو به جنوب به مسیرم ادامه دادم. دو ساعت بعد به حومه شهر رسیده بودم.

حالا دیگر هوا روشن شده بود و شهر داشت بیدار می‌شد. دست کردم در جیبم و یک عینک دودی درآوردم. حالا در میان مردم باید بیشتر مراقب می‌بودم.

در مرکز شهر یک ایستگاه اتوبوس کوچک دیدم و فهمیدم یک اتوبوس یکسره تا یک ساعت دیگر از آن‌جا به مقصد پیونگیانگ حرکت خواهد کرد و اواسط صبح خواهد رسید و یک اتوبوس یکسره هم اواخر بعدازظهر دوباره از همان‌جا برخواهد گشت. خوشحال بودم که می‌توانم بنشینم و حتی چرتی هم در این میان بزنم. چند نفر از حومه‌نشین‌ها آمدند و مثل من منتظر اتوبوس ماندند. بالاخره اتوبوس آمد و به سمت شهر رهسپار شدیم. مرا تعجبی که حالا دیگر آشنا بودند و زمین‌های کشاورزی و کاجستان‌ها و کوه‌ها از جلو چشم می‌گذشتند.

اتوبوس من را چند بلوک دورتر از آپارتمان جدید خانواده‌مان پیاده کرد. تازه ساعت ده صبح بود ولی من چهار ساعت بیشتر نمی‌توانستم آن‌جا بمانم. خیابان‌ها در این ساعت از صبح نسبتاً خالی بودند و خیالم راحت شد که کسی آن اطراف نیست که بشناسد.

به آپارتمان رسیدم و از پله‌هایی که به خانه‌مان می‌رسید بالا رفتم. در زدم و پشت در منتظر ماندم.

مادر در را باز کرد و بلافاصله تعجب تمام چهره‌اش را فراگرفت ولی بعد خودش را جمع کرد و من را به آغوش کشید. همان‌طور که سفت بغلم کرده بود در گوشم زمزمه کرد: «هیون‌هی! این‌جا چی کار می‌کنی؟ آقای چونگ کجاست؟» بدون این‌که منتظر جواب بماند از من جدا شد و رفت داخل خانه و پدر و برادرم را صدا زد: «هیون‌هی ما برگشته!»

پدرم از اتاق خودش و مادرم بیرون آمد. چهره‌اش حالتی خسته و شکسته داشت ولی من را که دید گل از گلش شکفت.

گویی زمانی از آخرین دیدارمان نگذشته باشد، اولین کلماتی را که به ذهنم رسید با فریاد به زبان آوردم: «مگه من چی کار کردم؟»

پدرم انگار از عصبانیت من جا خورده باشد، نتوانست توی چشم‌هایم نگاه کند و نشست روی صندلی. وقتی کاملاً در جایش مستقر شد گفت: «تو کار بدی نکرده‌ی هیون‌هی. منم که نمی‌تونم موقعیت جدید تو رو به این راحتی قبول کنم و تو رو از خودم جدا کنم.»

صدایش پر از حزن بود و انگار عصبانیتم دود شد رفت هوا. «منظورت چیه؟» بالاخره به من نگاه کرد و جواب داد: «تو دیگه مال حزبی. آره، تو دختر خونی مایی و تا ابد هم تو قلبمون جا داری ولی آدم باید خیلی احمق باشه اگه نفهمه که تو الآن دیگه دختر حزبی و مال ما نیستی.» لبخندی محو زد؛ انگار به یاد لطیفه‌ای شخصی افتاده باشد. «قاعدتاً انتخاب شدنت تو حزب من و مادرتو سربلند می‌کنه ولی بعید می‌دونم این سربلند شدن دردی از ما دوا کنه. ما دوستت داریم هیون‌هی ولی تا

آخر عمرمون چند باری بیشتر نمی‌تونیم ببینیمت. من و مادرت جوون‌تر که بودیم آرزو می‌کردیم تو یه شوهر خوب پیدا کنی و نزدیک خودمون باشی و بتونیم نوه‌هامونو بزرگ کنیم. همه‌ش دود شد رفت هوا. حالام که هیون اوک بیوه شده و...» آه کشید، «سخته دیگه.»

اشک از گونه‌هایم پایین می‌چکید. به خاطر عصبانیت‌م از خودم شرمنده بودم و دوباره این احساس بهم دست داد که با عضویت در حزب به خانواده‌ام خیانت کرده‌ام. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم حسی جز نفرت عمیق از دولت کره شمالی در خود نمی‌بینم. ما به عنوان یک فرد هیچ ارزشی برای آن‌ها نداشتیم. تمام احساسات انسانی ما قربانی مفاهیمی انتزاعی مثل «سوسیالیسم»، «حزب» و «نفع جمعی» شده بود. دلیل این‌که همدیگر را «رفیق» صدا می‌کردیم مگر جز این بود که مارکسیست-لنینیست‌های اولیه این لفظ را برای نفی هر گونه صمیمیت به کار می‌بردند؟

و این هزینه‌ای بود که من باید می‌پرداختم. حالا دیگر عضو ممتاز جامعه خواص و عضو تمام‌عیار حزب شده بودم؛ چیزی که رؤیای تمام اهالی کره شمالی بود. کمی شبیه کشیش شدن بود؛ شاید دعوتی از بالا بود ولی هزینه گزافی در پی داشت. چند ساعتی را با خانواده‌ام گذراندم، آلبوم‌های عکس قدیمی را ورق زدیم و از آینده گفتیم. استعفای من از حزب، حداقل در آن بازه زمانی، غیرقابل تصور بود چون این کار تنها باعث روسیاهی کل خانواده می‌شد. ولی می‌دانستم که اگر قرار باشد تا آخر عمر در یک کمپ آموزشی به‌نام از درون فرومی‌پاشم. البته بعضی مأمورها بودند که گفته می‌شد بعد از اتمام یک مأموریت خطرناک بازنشسته شده و به خانواده‌شان پیوسته‌اند.

مادرم مثل همیشه شامی حسابی برایم پخت. جو خانه کمی سبک‌تر شد و پدرم انگار به حالت عادی برگشته بود ولی چهره مادرم همچنان عبوس بود و من متوجه بودم که او بیش از پدرم از رفتن من ناراحت است.

بعد از یک خداحافظی پرسوز و گداز خیابان را گرفتم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. به لحاظ احساسی خالی شده بودم و احساس آرامش می‌کردم. خوشحال بودم که به خانه برگشته‌ام. در آن لحظه حداقل این‌طور به نظر می‌آمد که همه‌چیز سر جای خودش قرار گرفته است.

در اتوبوس خوابیدم. تازه خستگی شب قبل داشت به سراغم می‌آمد. وقتی بالاخره به شهر نزدیک کمپ رسیدیم، سر وقت بیدار و پیاده شدم. پاهایم زخم شده بودند ولی کاری جز راه رفتن از دستم بر نمی‌آمد. راه که می‌رفتم به این فکر می‌کردم که نکند از غیبت‌م باخبر شده باشند ولی اگر باخبر شده بودند باید تا حالا به خانه‌مان می‌آمدند و دستگیرم می‌کردند. شاید هم صبر کرده بودند تا برگردم و بعد بی‌دردسر دستگیرم می‌کردند. با عزمی راسخ ادامه دادم و درد را نادیده گرفتم. آسمان صاف

صبح جای خودش را به توده‌ای از ابرهای خاکستری داده بود.

نزدیکی‌های غروب باران گرفت و در عرض چند دقیقه من مثل موش آب‌کشیده شدم. دو بار صدای ماشین شنیدم و هر دو بار مجبور شدم خودم را در میان بوته‌های دو طرف جاده قایم کنم. تاول بزرگی روی پای راستم ترکیده بود و هر قدمی که برمی‌داشتم از درد جان‌به‌لب می‌شدم. باران که شروعی طوفانی داشت حالا ریتمی ثابت پیدا کرده بود. می‌دانستم که حالا حالاها بند نخواهد آمد.

حدود ساعت هشت شب بود که ایست بازرسی را در دوردست دیدم و از روی جاده خودم را انداختم لای علف‌ها. هوا، به دلیل وجود ابرهای خاکستری، کاملاً سیاه نبود و مجبور بودم بعضی مواقع در میان بیشه سینه‌خیز بروم تا از چشم‌ها دور بمانم. زمین به لجنزار تبدیل و لباس‌هایم پُر از گل شده بود. حالا دیگر آن‌قدر خسته شده بودم که فقط طبق عادت به سینه‌خیز رفتن ادامه می‌دادم و مثل روبات یک پایم را جلو دیگری می‌گذاشتم. فقط به فکر برگشتن به اتاق و دوش گرفتن در حمام آب گرم بودم.

به حصار که نزدیک شدم، مکث کردم و دور و بر را پاییدم. ظاهراً هیچ نگهبانی آن اطراف نبود، پس پریدم و شروع کردم به بالا رفتن از حصار. اصلاً به این فکر نکرده بودم که در این سمت حصار خبری از درخت نیست و باید شانسم را در عبور از سیم‌خاردار امتحان کنم. به بالای حصار که رسیدم میله حصار عمودی نزدیکم را گرفتم و آن‌قدر بالا رفتم که پاهایم آمدند روی بالاترین حلقه‌های حصار. نفس عمیقی کشیدم و بعد پاهایم را به هوا بردم و روی دست‌هایم ایستادم و همزمان پاهایم را به آن سمت حصار پرت کردم و با دست‌هایم هم فشاری به میله حصار دادم و پریدم. در هوا چرخ خوردم و از روی سیم‌خاردار گذشتم ولی تاوان این پرش را دادم و با دست و زانو به درون گودالی از آب باران فرود آمدم. به طرز معجزه‌آسایی آسیب ندیدم ولی کمی طول کشید تا توانستم دوباره قدرتم را به دست بیاورم و به راهم ادامه بدهم.

از درون جنگل کاج گذشتم و به طرف نوری رفتم که از میان درختان می‌دیدم و خیلی زود به حوالی کمپ رسیدم. خوشبختانه کسی آن دور و بر نبود و دویدم سمت در ورودی و وارد خانه شدم. خیالم راحت شده بود و دلم می‌خواست جیغ و داد کنم.

سوک هی داشت در اتاق خوابمان کتاب می‌خواند و به محض ورود من سرش را بالا آورد و بلافاصله زد زیر خنده و برایم دست زد.

لباس‌هایم را که درمی‌آوردم سرش غر زدم. «خنده داره؟»

دستش را گذاشت جلو دهانش ولی خنده‌اش بدتر شد و از لای انگشتانش گفت: «باید خودتو تو آینه ببینی.»

با ناراحتی رفتم جلو آینه‌ای که روی در بود و خودم هم خنده‌ام گرفت. گونه‌هایم

گل مال شده بودند و موهایم از زیر کلاه بیرون زده و روی صورتم پخش و پلا بودند. تمام لباس‌هایم را درآوردم و حوله‌ای دور خودم پیچیدم و گفتم: «راستی! کسی که نفهمید؟»

سوک هی دست از خنده برداشت ولی همچنان لبخندی روی لبش بود. «نترس، در امانی. امروز هیچ خبری این دور و بر نبود. اینا رو ولش کن. بگو بینم چی شد.» «سوک هی! نمی‌تونم توضیح بدم. یه کم... سخته. بعضی وقتا از خودم می‌پرسم چرا این جام.»

حمامی داغ و طولانی کردم و از برخورد آب داغ با تنم لذت بردم. خستگی و بخار مطبوع حمام باعث شد دوباره چرتی بزنم. با بی‌حالی بلند شدم و از وان حمام بیرون آمدم و خودم را خشک کردم. گیج و منگ به اتاق خوابم برگشتم و دیدم سوک هی با چهره‌ای نگران دارد به سمتم می‌آید.

وارد که شدم گفتم: «اوک هوا! سر وقت رسیدی. مأمور ویژه چونگ همین الان رسیده این جا و تو سالن پذیرایی منتظرته.»

ترس تمام وجودم را گرفت. «چونگ؟ نفهمیده که، فهمیده؟»

سوک هی گفت: «نه، قضیه این نیست. حداقل من که بعید می‌دونم. انگار بحث یه مأموریتیه. یه پیرمرد هم باهاشه. اسمش کیم سونگ ایله.» «کیم سونگ ایل؟»

سر تکان داد و گفت: «بدو لباس بپوش. بهشون گفتم الان می‌ری پیششون.» ذهنم به تکاپو افتاده بود، سریع لباسی تمیز به تن کردم، شانه‌ای به موهایم کشیدم و تقریباً دویدم داخل سالن پذیرایی. آقای چونگ پشت میز و در انتهای آن نشسته بود و با کیم سونگ ایل صحبت می‌کرد. من که وارد شدم هر دو از جایشان برخاستند.

چونگ با لبخند گفت: «اوک هوا! آقای کیم رو که یادته؟»

تعظیم کوتاهی کردم. «معلومه. خوشحالم که دوباره می‌بینمت سونگ ایل. بفرمایین بشینین.»

نشستیم. چونگ از جیبش سیگاری درآورد و به کیم هم تعارف کرد و هر دو سیگارهایشان را گیراندند. چونگ دود را بیرون داد تا بتواند صحبت کند. «خب، حتماً با خودت می‌گی ما این وقت شب این جا چه کار می‌کنیم. هنوز این اجازه رو ندارم که حرفی بزنم ولی می‌خوام بدونم می‌تونی تا پونزده دقیقه دیگه برا رفتن آماده بشی؟»

شگفت زده گفتم: «رفتن؟ بله ولی کجا؟ واسه چه مدت؟»

چونگ پاسخ داد: «اجازه بده با سؤال دومت شروع کنم. هر چی داری باید جمع کنی چون بعیده دیگه این جا برگردی.» یک آن حس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد. فکر کردم از «عمل آزاد»م، که اسمی بود که روی ترک بدون اجازه کمپ گذاشته

بودند، باخبر شده و خیلی مؤدبانه دارد دستگیرم می‌کند، ولی وقتی به صحبت ادامه داد ترسم ریخت. «در جواب سؤال اولت هم همین‌قدر بگم که ما به ستاد فرماندهی اداره اطلاعات تو پیونگیانگ می‌ریم. بهت یه مأموریت داده‌ن.»

فصل هشتم

مرسدس بنز در خیابان‌های خالی پیونگیانگ پیش می‌رفت. باران می‌بارید و آرام می‌خورد روی سقف ماشین. اکثر مردم شهر در این ساعت خواب بودند و ما یک نفر را هم آن بیرون ندیدیم.

صحبت خاصی با هم نکردیم. چونگ روی صندلی جلو و کنار راننده‌اش نشسته بود؛ مردی عضلانی با ریشی خاکستری و چشم‌های سیاه بزرگ که هیچ حرفی نمی‌زد و چهره‌اش روی حالتی از اخم همیشگی ثابت مانده بود. من روی صندلی عقب در کنار سونگ ایل نشسته بودم. او هم کاری نمی‌کرد جز این که از پنجره به بیرون زل بزند و در اندیشه‌های خودش غرق شود.

بالاخره وارد گاراژ زیرزمینی ساختمان اداره جاسوسی برون‌مرزی شدیم. این ساختمان هیچ وجه تمایزی با ساختمان‌های اطرافش نداشت ولی برای این که بتوانی از ورودی رو به خیابانش وارد شوی باید از حیاط کوچکی که تحت نظر دوربین‌های مداربسته بود می‌گذشتی و بعد دو نگهبان مسلح مستقر در لابی ورودی را رد می‌کردی. با این حال امشب من را از راه‌پله‌ای بردند که مستقیم از گاراژ بالا می‌رفت. حتی در این ساعت از روز هم ساختمان پر از کارمند بود. جاسوسی کاری بیست و چهارساعته است. چونگ ما را به سمت یک آسانسور هدایت کرد و رفتیم داخل. دکمه شماره شش را فشار داد و عقب رفت و آسانسور به بالا خزید. همین‌طور که نشانگر الکترونیکی روی دیواره را نگاه می‌کرد گفت: «قراره مرد خیلی مهمی رو ببینی. آقای کیم تا حالا چند بار باهاش ملاقات داشته ولی اولین باره که تو می‌ری پیشش. خیالم راحت باشه که خوب رفتار می‌کنی؟»

جواب دادم: «بله قربان.» حالا بدجور دلم می‌خواست بدانم این مأموریت جدید چیست.

به طبقه ششم رسیدیم و بیرون رفتیم. چونگ بردمان به انتهای یک سالن سفید ساده تا رسیدیم به دفتری که مقابلش یک نگهبان پشت میز نشسته بود. پشت میز دری بسته قرار داشت. وارد که شدیم، نگهبان برخاست و چونگ کارت شناسایی‌اش را نشان داد. نگهبان سری تکان داد و در را باز کرد و اشاره کرد برویم داخل. آن سوی در، دفتری بزرگ قرار داشت با میزی بزرگ در یک سمت و یک میز قهوه در سمت دیگرش. خبری از پنجره نبود و اتاق را نور فلورسنت غریبی فراگرفته و مثل آزمایشگاهش کرده بود. مردی بلندقد و میانسال به دیدارمان آمد که مثل گربه‌ها راه

می‌رفت و احساس کردم سال‌های سال است که در حوزه جاسوسی کار می‌کند. آقای چونگ گفت: «اوک هوا! سونگ ایل! ایشون آقای مدیرن. شما در اختیار ایشونید.»

من به مدیر تعظیم کردم. چند کلمه‌ای با سونگ ایل رد و بدل کرد، انگار خوب می‌شناختش و بعد اشاره کرد دور میز قهوه بنشینیم. مأمور چونگ اما رفت سمت در و گفت: «موفق باشین رفقا. این قضیه فوق‌محرمانه‌ست و من نباید چیزی درباره‌ش بدونم. پس موفق باشین» و رفت.

نشستیم دور میز قهوه. آقای مدیر، که آرام و محتاط حرکت می‌کرد، بسته‌ای سیگار از جیب جلو کتش درآورد و به سونگ ایل تعارف کرد و او هم یکی برداشت. بعد بسته را گرفت جلو من و من پیشنهادش را رد کردم. هرگز لب به سیگار نزده بودم و در ضمن آن‌قدر نگران بودم که فقط دلم می‌خواست کار اضافه‌ای نکنم و این جلسه زودتر تمام شود.

آقای مدیر سیگار خودش و سونگ ایل را روشن کرد و به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «رفقا! از آخر شروع می‌کنم. مأموریت شما منهدم کردن یکی از هواپیماهای کره جنوبیه.» کمی مکث کرد تا کلماتش در ذهنمان ته‌نشین شوند. در دلم رخت می‌شستند و به او خیره شده بودم. «شاید براتون جالب باشه بدونید این دستور رو مستقیماً رهبر کبیرمون کیم جونگ ایل ابلاغ کرده. به صورت دست‌نوشته.» دوباره مکث کرد تا مطمئن شود ما اهمیت این اطلاعات را درک کرده‌ایم. حالا روی لبه صندلی‌ام نشسته بودم. این که کیم جونگ ایل خودش آن دستور را نوشته به این معنی بود که این مأموریت بدون شک از اهمیت بالایی برخوردار است.

آقای مدیر ادامه داد: «در حقیقت کل این مأموریت ایده خود رهبر کبیرمونه. شاید بتونم بگم این احتمالاً مهم‌ترین عملیاتی که اداره جاسوسی برون‌مرزی تا حالا انجام داده. سرنوشت تمام ملت به این مأموریت بستگی داره.

«شما باید یکی از هواپیماهای کره جنوبی رو منهدم کنید. اونا همون‌طور که می‌دونین اخیراً دچار نابسامانی‌های شدیدی شده‌ن. از زمان جنگ آزادی‌بخشی تا حالا جو سیاسی‌شون به این اندازه ناپایدار نبوده. دارن قانون اساسی‌شون رو بازنویسی می‌کنن و اواخر امسال قراره انتخابات برگزار کنن. ما قصد داریم با انهدام این هواپیما به این هرج و مرج دامن بزنیم و در نهایت اجازه ندیم بازی‌های المپیک تو سئول برگزار بشه. کشورهای دیگه جون ورزشکارهاشون رو به خطر نمی‌ندازن چون از این می‌ترسن که یا هواپیماشون تو هوا منفجر بشه یا وقتی ورزشکاراشون رسیدن سئول از حمله‌های تروریستی در امان نباشن.

«ولی این تازه اولشه. اگه موفق بشیم جلو برگزاری بازی‌های المپیک رو بگیریم و اگه بتونیم آشوب‌های سیاسی‌شون رو بدتر کنیم احتمال اتحاد دوباره دو کره خیلی بالا می‌ره و همون‌طور که می‌دونین این هدف اصلی نسل ماست. اگه شما رفقا بتونین

این مأموریت رو با موفقیت انجام بدین چیزی کم از قهرمان‌های ملی نخواهید داشت.»

منی توانستم حرف‌هایی را که می‌شنیدم باور کنم. ترکیبی از احساس حیرت و وحشت به من دست داده بود. از این‌که برای انجام دادن این مأموریت به من اعتماد شده بود در بهت فرو رفته بودم و باید اذعان کنم که برای یک لحظه هم به مسائل اخلاقی این کار، چه در سطح شخصی و چه در یک اِشل اخلاقی بزرگ‌تر، و عواقب کشتن شاید صدها انسان فکر نکردم. این حرکت خرابکارانه کاملاً یک عملیات فنی و یک مرحله صرف برای رسیدن به هدف والای اتحاد دوباره دو کره بود. با توجه به آموزش‌هایی که در طول زندگی‌ام بهم داده بودند چه انتظار دیگری از من می‌رفت؟ ولی حالا مدام از خودم می‌پرسم که حتی وقتی کارهایمان را این‌قدر ناخواسته انجام می‌دهیم آیا مسئولیت‌مان در قبال آن کارها کمتر می‌شود؟

آقای مدیر ادامه داد: «الآن نیازی به دونستن جزئیات نیست ولی من می‌تونم یه نمای کلی از عملیات بهتون بدم. شما از پیونگیانگ می‌رین مسکو و بعد بوداپست و بعد وین. چند روزی تو وین می‌مونید و مثل یه پدر و دختر گردشگر ژاپنی رفتار می‌کنید. بعد منتقل می‌شین به بلگراد و اون‌جا هم وانمود می‌کنین که گردشگرین. این‌طوری گذرنامه‌هاتون با اون‌همه مُهر شهرهای مختلف که توشون می‌خوره ظاهرسازی‌تون رو باورپذیرتر می‌کنن.

«از بلگراد می‌رین بغداد؛ همون جایی که اون هواپیما ازش بلند می‌شه. تو فرودگاه دو تا مأمور عملیاتی میان جلوتون و مواد منفجره لازم برای انهدام هواپیما رو بهتون می‌دن. قبل از این‌که هواپیما از بغداد پرواز کنه بمب رو می‌ذارین تو محفظه بالا سرتون و زمان‌سنج رو جوری تنظیم می‌کنین که بمب نُه ساعت بعد منفجر بشه. هواپیما طبق قاعده می‌ره ابوظبی، بانکوک و آخرسر هم سئول. شما تو ابوظبی پیاده می‌شین و بمب تو هواپیما می‌مونه و بعد سوار هواپیمایی می‌شین که از عَمَّان می‌ره به رُم. به رُم که رسیدین می‌رین وین و اون‌جا چند روزی تو سفارت کره شمالی می‌مونین و بعد برمی‌گردین پیونگیانگ.»

نفسی عمیق کشیدم و به کیم سونگ ایل نگاه کردم و او هم به من نگاه کرد. احساس کردم در چشم‌هایش دانشی هست که فقط از طریق مأموریت‌های مختلف به دست می‌آید و خردی را می‌بینم که فقط با گذر زمان کسب می‌شود. از این‌که می‌دانستم او همکار من در این مأموریت خواهد بود کمی حالم بهتر شد. در آن لحظه به نظر می‌آمد هر کاری از دست ما دو نفر برمی‌آید.

آقای مدیر گفت: «یه چیز دیگه هم هست. به خاطر فوق‌محرمانه بودن و اهمیت این مأموریت، این آخرین مأموریت شما دو نفر خواهد بود. بعد از این، حضورتون تو عملیات‌های برون‌مرزی ممکنه امنیتتون رو به خطر بندازه و مهم‌تر این‌که شماها با این کار بزرگ‌ترین خدمت ممکن رو به کشورتون می‌کنین. مثل دو قهرمان بازنشسته

می‌شین، اون هم با تمام امکاناتی که حزب می‌تونه در اختیار یه نفر بذاره. و تو اوک
هوا! می‌تونی برگردی پیش خانواده‌ت.» مکشی کرد و نگاه معناداری به من انداخت
که نتوانستم بفهمم دلیلش چیست. «دلت همینو می‌خواد دیگه، مگه نه؟»
به او خیره شدم. دلم می‌خواست از روی صندلی‌ام بالا بپریم چون تا به حال این قدر
هیجان زده نشده بودم؛ البته نگاه نافذ این مرد کمی عذابم می‌داد. این مأموریت
نه تنها بزرگ‌ترین امیدها را برای کشورم محقق می‌کرد بلکه بزرگ‌ترین امیدهای
خودم را هم تحقق می‌بخشید. در آن لحظه احساس می‌کردم هر کاری از دستم
برمی‌آید. از این که رهبر کبیرمان من را برای این مأموریت انتخاب کرده بود نوعی
غرور و افتخار توصیف‌ناشدنی بهم دست داد. و با این که کوچک‌ترین درکی از
چگونگی تأثیر چنین مأموریتی بر اتحاد دوباره دو کره نداشتم، و هنوز هم خیلی
از سیاست سر در نمی‌آوردم، حرف آقای مدیر برایم سند بود. در یک تک‌حمله هم
به کشورم خدمت می‌کردم هم خانواده‌ام را پس می‌گرفتم. چشم‌هایم در چشم‌های
آقای مدیر قفل شده بود که باتحکم گفتم: «به ما ایمان داشته باشید آقای مدیر!
ناامیدتون نمی‌کنیم.»

فصل نهم

در آن زمان این‌طور به نظرم می‌آمد که روزهای مأموریت مثل حلزون پیش می‌روند ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کنم تنها خاطره‌ای محو از آن‌ها به یاد دارم. بی‌قرار و نگران بودم و روی هیچ کاری نمی‌توانستم تمرکز کنم. زمانی که سوار هواپیمای مسکو شدیم شروع کردم به مطالعه چندباره طرح عملیات، چون کار بهتری به ذهنم نمی‌رسید. به زمین که نشستیم تمام مراحل سفر طولانی‌مان را از حفظ بودم:

* هدف: نابودی پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی از مبدأ بغداد به مقصد ابوظبی، بانکوک و در نهایت سئول در تاریخ ۲۹ نوامبر.

* تیم عملیاتی: مأمور ویژه کیم سونگ ایل به عنوان سرتیم و مأمور کیم اوک هوا به عنوان دستیار.

* تیم پشتیبانی: مأمور ویژه چوی جونگ سو به عنوان سرتیم و مأمور چوی هونگ نارک به عنوان دستیار.

* جزئیات عملیات: از پیونگیانگ و فرودگاه سونان رأس ساعت ۸:۳۰ در تاریخ ۱۲/۱۱/۱۹۸۷ به سمت مسکو حرکت کنید. دو شب در سفارت کره شمالی در مسکو بمانید و بلیت پرواز آروفلات از مبدأ مسکو به مقصد بوداپست در ساعت ۰۰:۰۹ تاریخ ۱۵/۱۱ را تحویل بگیرید.

* ۱۵/۱۱/۱۹۸۷: مسکو را به مقصد بوداپست ترک کنید. ساعت ۰۴:۱۱ فرود خواهید آمد. چهار شب در بوداپست و در خانه تیمی سرویس جاسوسی برون‌مرزی بمانید و بعد به وین بروید و با گذرنامه و به کمک مأموران محلی وارد اتریش شوید. در وین تیم عملیاتی در هتل آمپاک خواهد ماند و با کلمه رمز ناکایاما با این تیم تماس گرفته خواهد شد. تیم عملیاتی هنگام اقامت در وین باید از گذرنامه‌های ژاپنی برای هر گونه احراز هویت استفاده کند و دو سری بلیت خواهد خرید:

۱. سری اول بلیت‌ها برای پرواز وین-بلغراد-بغداد-ابوظبی-بانکوک-سئول خواهد بود.

۲. دومین سری بلیت‌ها برای پرواز وین-بلغراد-بغداد-ابوظبی-بحرین خواهد بود. این بلیت‌ها تنها در هنگام اضطرار و برای فریب دیگران استفاده خواهد شد. بلیت‌های برگشت به مقصد رُم و از مسیر عَمَّان به صورت جداگانه در ابوظبی خریداری خواهند شد. بعد از خرید دو سری اول بلیت‌ها، تیم عملیاتی با مأمور چوی در بغداد تماس خواهد گرفت. تیم عملیاتی بقیه زمان را در وین و تحت پوشش گردشگران ژاپنی سپری خواهد کرد.

* ۱۱/۲۴: وین را رأس ساعت ۱۱:۰۰ ترک کنید. ساعت ۱۴:۰۰ به بلغراد خواهید رسید و چهار شب در هتل متروپولیتن اقامت خواهید داشت. تیم عملیاتی همچنان وانمود خواهد کرد که گردشگر است.

* ۱۱/۲۸: بلغراد را در ساعت ۱۴:۳۰ ترک کنید. ساعت ۲۰:۳۰ به بغداد می‌رسید. تیم عملیاتی منتظر پرواز شماره ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی می‌ماند. در این مدت تیم عملیاتی با تیم پشتیبانی دیدار می‌کند و مواد منفجره لازم برای انهدام هواپیما را تحویل می‌گیرد. بعد از این دیدار بمب برای انفجار تا ۳ ساعت بعد تنظیم می‌شود ولی این زمان می‌تواند با توجه به موقعیت تغییر کند. تنظیمات بمب باید به دست کیم سونگ ایل انجام شود ولی اگر به هر دلیلی او قادر به انجام دادن این کار نبود، کیم اوک هوا مسئول تنظیمات خواهد بود.

در ساعت ۲۳:۴۵ و بعد از نشستن در هواپیمای ۸۵۸ بمب را در محفظه بالای سرتان قرار دهید. تیم عملیاتی در ابوظبی پیاده می‌شود و بمب را در هواپیما رها می‌کند. اگر بمب پیش از پیاده شدن کشف شود تیم عملیاتی موظف است همه چیز را انکار کند.

* ۱۱/۲۹: رأس ساعت ۲:۵۰ و بعد از رسیدن به ابوظبی سوار پرواز بعدی به عمان و رُم شوید. در رُم چند روزی را در یک هتل بمانید و زیر پوشش گردشگران ژاپنی فعالیت کنید.

۱/۱۲: رُم را به مقصد وین ترک کنید و چند روز در سفارت کره شمالی بمانید و بعد تحت پوشش پرسنل محلی به پیونگ‌یانگ برگردید.

زمانی که تمام مراحل سفر را حفظ کردم رفتم سراغ دستورالعمل تنظیم بمب:
دستورالعمل انفجاری رادیوی پاناسونیک مدل RF-۰۸۲
تنظیم بمب برای انفجار بعد از گذشت ۳ ساعت:

۱. چهار کلید ته ساعت دیجیتالی را که در سمت راست رادیو- بمب قرار گرفته بچرخانید.

۲. کلید هشدار در مرکز کلمه رادیو را تکان دهید تا رادیو بعد از تنظیم شدن رأس ۳ ساعت منفجر شود.

تنظیمات بمب برای انفجار در هر زمانی:

۱. مرحله یک را عیناً انجام دهید.

۲. زمان را با فشار دادن سه دکمه در زیر ساعت دیجیتالی به زمان حال تغییر دهید.

۳. دکمه نمایش را که سمت راست ساعت دیجیتالی قرار گرفته فشار دهید.
۴. زمان مورد نظر برای انفجار را با فشار دادن سه دکمه‌ای که سمت راست ساعت دیجیتالی‌اند تعیین کنید.
۵. مرحله دو را عیناً انجام دهید.

در پرواز مسکو مأمور دیگری هم از سرویس جاسوسی برون‌مرزی‌مان بود که یک جا من و سونگ ایل را صدا کرد تا برویم جلو کابین و درباره جزئیات عملیات صحبت کنیم. از آن جا که در پروازی خصوصی بودیم هواپیما تقریباً خالی بود و لژ مجهزی هم پشت کابین خلبان بود که یک بار مشروب‌خوری و سیستم پخش ویدئویی داشت.

نام آن مأمور چئون بود؛ مردی پنجاه و چندساله، کوتاه‌قد و چاق با موهای خاکستری و یک تیک عصبی نسبتاً مضحک که باعث می‌شد تصور کنی همیشه دارد لبخند می‌زند. چند دقیقه‌ای مراحل سفر را که من تازه خوانده بودم مرور کردیم ولی بعد از این کار آن مأمور بخشی از عملیات را پیش کشید که تا به حال اصلاً مطرح نشده بود.

چئون گفت: «دولت به شما دو نفر اطمینان کامل داده ولی به هر حال نمی‌شه امکان شکست رو هر چقدر هم که بعید باشه نادیده گرفت.» دو بسته سیگار مارلبورو درآورد و یکی را به سونگ ایل داد و یکی را به من. «یه سیگار تو پاکت هر کدومتون هست که با یه کم جوهر مشکی علامت‌گذاری شده. توی فیلتر این سیگارها کپسول مایع اسیدهیدروسیانیک جاساز شده. اگه فیلتر رو گاز بگیرین از توی کپسول سیانور می‌آد بیرون و تو جریان خونتون سفت و جذب می‌شه. عملاً درجا می‌کشه.» بعد به ما نگاه کرد و تیک عصبی‌اش باعث شد همه این‌ها به یک شوخی شبیه شود. «هر کدومتون اگه دستگیر شدین باید قبل از بازجویی کپسول رو گاز بزنین. محرمانگی این مأموریت باید به هر قیمتی شده حفظ بشه. مفهومه؟»

به سیگار علامت‌گذاری‌شده نگاه کردم و به مرگ آنی مستتر در آن که فکر کردم نزدیک بود بالا بیاورم. کیم سونگ ایل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و مأمور چئون بی‌تفاوت ادامه داد.

«ده‌هزار دلار برای هزینه‌ها بهتون می‌دم رفقا. درست خرجش کنین. اوک هوآ! تو مسئول جنبه‌های مالی مأموریتی. این پولو یه جای امن نگه دار و اگه لازم شد به ارزهای دیگه تبدیلش کن.» دستش را برد داخل کیف سامسونتی که روی میز باز بود و یک بسته کلفت اسکناس صددلاری درآورد. محتاطانه بسته را گرفتم و گذاشتمش داخل جیبم.

چئون گفت: «آخر از همه هم این‌که از اوک هوآ می‌خوام حواسش به داروهای کیم سونگ ایل باشه.» لبخندی بدون تیک به جنگجوی پیر زد. «سونگ ایل! می‌دونم

چقدر از مزه‌شون بدت می‌آد و کلاً بعید می‌دونم اگه به خودت باشه بهشون لب بزنی. سلامتی تو برای ما مهمه.»

کیم بی‌هیچ علاقه‌ای شانه بالا انداخت. برگشت رو به من و گفت: «اوک هوآ! می‌شه چند دقیقه تنهامون بذاری؟»

گفتم: «معلومه.» برخاستم و به صندلی‌ام برگشتم. نشانه‌هایی از جر و بحث به گوشم رسید. از همان حرف‌های کمی هم که می‌توانستم بشنوم می‌شد فهمید که سونگ از این سفر خیلی راضی نیست.

شنیدم داد زد: «مزخرفه! داریم می‌ریم وسط یه منطقه جنگی کوفتی! ایران و عراق هنوز با هم تو جنگن و غیرممکنه بشه از فرودگاه بغداد مواد منفجره رد کرد. اگه یه اتفاقی بیفته فقط من و اوک هوآ نیستیم که به دردسر می‌افتیم. کل ملتمون مضحکه خاص و عام می‌شن. چرا نمی‌فهمین؟»

چئون گفت: «ببین. من مأمورم و معذور. اگه با دستورات مشکلی داری بهت پیشنهاد می‌کنم با مدیر صحبت کنی.»

کیم تقریباً زمزمه کرد: «احمقا! تو همون ستاد مرکزی اینا رو گفتم. سر این مأموریت همه‌تون کله‌هاتونو عین کبک کرده‌ین تو برف.» بعد سریع آمد توی کابین. قبل از سفرمان معده‌اش را عمل کرده بود و شایعه شده بود که به سرطان مبتلا شده. رنگش پریده بود و سرحال به نظر نمی‌آمد و وقتی راه می‌رفت انگار نمی‌توانست خوب تعادلش را حفظ کند. رفت به عقب هواپیما، توی دستشویی و در را پشتش بست. بعد چئون پیدا شد و به سمت صندلی من آمد. کنارم نشست و به‌نرمی گفت: «اولویت اولت تو این مأموریت مراقبت از کیم سونگ ایله و اگه اتفاقی براش بیفته باید خودت کار رو دست بگیری.»

صدایم کمی بلندتر از زمزمه بود و گفتم: «همین الانش هم نزدیکه سخته کنه.» توضیح داد: «یه بخشی‌ش به خاطر داروهاست. رفیق کیم احتمالاً سال‌های سال زنده می‌مونه ولی اضطراب این مأموریت از الان داره جونش رو می‌گیره. این قضیه فقط حالش رو بدتر می‌کنه. مراقبش باش اوک هوآ. بهت نیاز داره.»

سری تکان دادم و گفتم: «نگران نباشین. حواسم هست.» ولی اعتمادبه‌نفسی که در حرف‌هایم بود خیلی بیش از چیزی بود که از درون حس می‌کردم.

لحظه‌ای سرتاپایم را با آن چهره پر از تیک نگاه کرد و بعد بلند شد و برگشت به سمت لژ استراحت. چند دقیقه بعد کیم رنگ‌پریده‌تر از قبل برگشت و لم داد به صندلی‌اش در آن سوی ردیف صندلی‌ها. زیر لب گفت: «گاگولای عوضی» و صندلی‌اش را خواباند و چشم‌هایش را بست.

سعی کردم بخوابم ولی تا انتهای پرواز خوابم نبرد. به روزهای پیش از عزیمتمان در پیونگیانگ فکر می‌کردم؛ به زمانی که من و کیم به عنوان شروع رسمی مأموریتمان قسم وفاداری خوردیم:

کل ملت سرشار از روح سوسیالیسم است. انقلاب سوسیالیستی در کره جنوبی در راه است و دشمنان ما به اسفبارترین لحظات خود رسیده‌اند. ما با آغاز مأموریت خود سوگند یاد می‌کنیم که:

هنگام انجام این مأموریت هرگز اعتمادی را که حزب به ما ارزانی داشته و نگرانی‌هایش بابت رفتارمان را فراموش نخواهیم کرد. عهد می‌بندیم که از قوانین انقلابی پیروی خواهیم کرد و تماماً با یکدیگر همکاری خواهیم کرد تا مأموریتمان را به نحو احسن به انجام برسانیم. ما از بزرگواری رهبر کبیرمان با نثار جان خود پاسداری خواهیم کرد.

من و کیم باید این کلمات را به زبان می‌آوردیم و سند مکتوب حاوی این جملات را امضا می‌کردیم.

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به کیم انداختم. ظاهراً خوابش برده بود و از طریق دهان و خس‌خس‌کنان نفس می‌کشید. یکدفعه انگار دلم برایش سوخت و نیازی آنی به لمس گونه‌اش احساس کردم.

کیم سونگ ایل پدر هفت کودک بود. بزرگ‌ترین دخترش سی سال داشت و ازدواج کرده بود. کیم در سال ۱۹۸۴ از سرویس جاسوسی برون‌مرزی بازنشسته شده بود ولی اوایل امسال دوباره از او خواسته بودند برگردد. سال‌ها بود که از سنگ کیسه صفرا رنج می‌برد ولی در اولین سفرمان در همان سال ۱۹۸۴ به نظر سرحال می‌آمد. در این چند روز مدام می‌شنیدم از این حرف می‌زند که چقدر لذت می‌برده وقتی در دوران بازنشستگی‌اش صبح‌ها به ماهیگیری در دریاچه‌ای پشت سد می‌رفته است. مطمئن بودم که او هم به اندازه من از تمام شدن این مأموریت خوشحال خواهد شد.

به یاد خروج غیرمنتظره‌ام از کمپ افتادم. سریع وسایلم را جمع کرده بودم و زمانی برای خداحافظی از دیگران نداشتم. برای سوک هی آرزوی سلامتی کردم و امیدوار بودم دوباره بتوانم ببینمش و بعد رفتم تا با وول چی خداحافظی کنم. وول چی به سالن پذیرایی آمد و اول سونگ ایل پیر را محکم در آغوش کشید و با چشمانی اشکبار گفت: «نذار یه مو از سرت کم شه، باشه؟» بعد رو کرد به من و مدت زیادی بهم خیره ماند و گفت: «زندگی خوبی داشته باشی اوک هوآ. دلم برات تنگ می‌شه.» کمی از بابت این گفته ترس برم داشت. «وول چی! واسه همیشه که نمی‌رم!»

من را با خودش به آشپزخانه برد و به مردها گفت کمی صبر کنند. تنها که شدیم بغلم کرد و گفت: «اوک هوآ! گمونم اگه به این خوشگلی نبودی دچار این سختی‌ها نمی‌شدی. ولی ترکیب خوشگلی و باهوشی‌ت از بس خوب از آب دراومده اونا نتونستن ازش صرف‌نظر کنن. امیدوارم یه روز بذارن بری سر زندگی‌ت و ازدواج کنی.» من را رها کرد و به چشم‌هایم خیره شد. «دیگه همو نمی‌بینیم. موفق باشی.»

حالا دیگر اشک در چشم‌های خودم هم جمع شده بود و قبل از ترک کمپ تنها توانستم مثل احمق‌ها برایش سر تکان بدهم. می‌دانستم اگر یک لحظه دیگر آن‌جا بمانم خویشتنداری‌ام را از دست خواهم داد.

حالا که به آن چیزها فکر می‌کنم آهی از ته دل می‌کشم. من با آدم‌های خوب زیادی آشنا شدم. فکر کنم همین هم انگیزه‌ام را برای موفقیت در مأموریتم بیشتر کرده بود، چون انگار این کار می‌توانست تمام انتظارات آن‌ها از من را برآورده کند. انگار تمام عمرم از روز تولد تا آن لحظه به این مأموریت وابسته بود. روزهای بعد با کندی عذاب‌آوری پیش می‌رفت. ما در قلب شوروی و در میانه شب سوخت‌گیری مجدد کردیم. زمین پوشیده از برف بود و چند چراغی که از سمت شهر بهمان چشمک می‌زدند انگار تنها برای اضافه کردن به غم و اندوه این مکان کار گذاشته شده بودند. یک روز مشقت‌بار را در مسکو گذرانیدیم و بعد به بوداپست رفتیم.

بوداپست هم مثل مسکو به پیشواز زمستان پیش رو رفته بود. آخر شب رسیدیم و فهمیدیم هیچ‌کس در سفارت‌مان در آن‌جا از ورود ما خبر ندارد. ظاهراً مأموریت ما آن‌قدر فوق‌محرمانه بود که تنها محدود افرادی از آن خبر داشتند. کیم با سفارت تماس گرفت و با گفتن یک کلمه رمز خاص به یک مأمور مخفی وصل شد. نیم ساعت بعد یک راننده از طرف سفارت سررسید و قرار بود ما را به خانه‌ای تیمی ببرد که باید چند روز آتی را در آن سپری می‌کردیم یا حداقل سعی کرد این کار را انجام دهد. بعد از چند دقیقه راننده اعتراف کرد که تازه سر این کار آمده و بوداپست را خیلی خوب نمی‌شناسد. برف ریزی می‌بارید و ما ساعت‌ها در خیابان‌های متروک بوداپست می‌چرخیدیم تا این‌که خانه تیمی را پیدا کردیم.

آن چند روز در بوداپست بدجوری حوصله‌سربر بودند. کیم سونگ ایل خیلی ضعیف‌تر و پریشان‌تر از آن بود که بتواند بیرون بیاید و چون هنوز زیر پوشش گردشگران ژاپنی نرفته بودیم کار جالبی نداشتیم که انجام دهیم. من هر از چندگاهی در محله چرخ می‌زدم تا کمی با این شهر جدید آشنا شوم ولی هوا مزخرف بود و جز افسردگی حس دیگری به آدم دست نمی‌داد. تلویزیون هیچ برنامه سرگرم‌کننده‌ای نداشت و من یک کلمه از حرف‌هایشان را هم نمی‌فهمیدم. مأمور مسئول محافظت از خانه تیمی مرد میانسالی بود به نام چون. همسر زیبایی داشت که همیشه غذاهای غربی عجیب و غریب برایمان می‌پخت. مدت زیادی را با همسر چون به گپ و گفت گذراندم اما در کل به دلیل محدودیت‌های اطلاعاتی هر دومان حرف‌ها از مسائل سطحی فراتر نمی‌رفت.

مشکل عمده‌ای که ما باید با آن مواجه می‌شدیم این بود که چطور بدون روادید وارد اتریش شویم. باید این کار را می‌کردیم تا نتوانند ردّمان را بزنند ولی تا آن لحظه کسی برایمان توضیح نداده بود که چطور می‌توانیم این کار را انجام دهیم. از آن‌جا

که بالادستی‌ها مان در پیونگیانگ نتوانسته بودند یک طرح عملیاتی قابل قبول آماده کنند، مأمور ویژه چون بود که باید راه‌حلی پیدا می‌کرد.

او، یک روز پیش از عزیمت ما، صبح زود و به بهانه شناسایی از خانه بیرون زد. کیم که حالش بهتر شده بود پیشنهاد داد برویم دوری بزنیم و لیائو، همسر چون، هم همراهمان بیاید. کیم اصرار داشت به هر قهوه‌خانه‌ای که می‌دیدیم سر بزنیم و مدام می‌گفت تشنه‌اش است. من که کفرم درآمده بود بهش گفتم بهتر بود یک بطری آب با خودش می‌آورد و اصلاً کسی که مرض معده دارد نباید قهوه بنوشد! با اوقات تلخی گفت: «خفه شو! من عمرمو کرده‌م. قبل از این‌که بمیرم هر کوفتی که دلم بخواد می‌خورم.»

چیزی نگذشته بود که کیم خسته شد و مجبور شدیم برگردیم به خانه تیمی. مأمور چون برگشته بود و پیروزمندانه بهمان گفت که راهی برای ورود به اتریش پیدا کرده است. گفت: «ولی بذارین فردا درباره‌ش صحبت کنیم. امشب می‌خوایم یه شام غربی تو هتل هیلتون بخوریم.»

برای شام که بیرون رفتیم توانستم بوداپست را بیشتر ببینم. مجارستان سال‌های سال کشوری کمونیستی بود ولی اخیراً و در نتیجه پرسترویکا(۹) به سمت اقتصادی کاپیتالیستی‌تر متمایل شده بود. غذا و لباس و کالاهای تجملی خیلی بیش از آن چیزی بود که در کره شمالی دیده می‌شد و شاید خیره‌کننده‌ترین لحظه حضور من در آن‌جا زمانی بود که به بازار کهنه‌فروش‌ها رفتیم. با دیدن تنوع اجناس به معنای واقعی کلمه دهانم باز مانده بود و یکی‌یکی کالاها را برمی‌داشتم فقط محض این‌که از دست زدن بهشان لذت ببرم. کیم احساسم را درک می‌کرد و برایم لباسی خرید و من یکدفعه آرزو کردم ای کاش می‌توانستم چند دست لباس هم برای مادرم و هیون اوک بفرستم. لیائو فکرش را خواند چون بهم پیشنهاد داد لباس دیگری هم بخرم و هر دو تا را به پیونگیانگ بفرستم. درست و حسابی بغلش کردم و روزی را آرزو کردم که کره شمالی هم بتواند از این سطح رفاه بهره‌برد.

شام آن شبمان فوق‌العاده بود و چنان کیفیتی داشت که حتی مقامات بالای کره شمالی هم به عمرشان ندیده بودند. مثل سفر اولم به اروپا حسابی بهم خوش گذشت.

روز بعد سرد و بارانی بود. مأمور چون توضیح داد که خودش ما را با ماشین پلاک دیپلماتیکش از مرز اتریش رد خواهد کرد و از گذرنامه دیپلماتیکش هم مایه خواهد گذاشت؛ این‌طوری به احتمال زیاد می‌توانستیم بدون هیچ مشکلی از مرز عبور کنیم. از میان مزارعی گذشتیم که به مرز ختم می‌شدند و در ایست بازرسی مجارها ایستادیم. مأمور چون گذرنامه‌های هر سه نفرمان را به نگهبان داد و مال خودش را گذاشت روی دو تای دیگر. نگهبان دستی برایمان تکان داد و گذاشت برویم. کمی بعد به ایست بازرسی اتریشی‌ها رسیدیم و چند لحظه بعد وارد خاک اتریش شده

بودیم.

از مرز که رد شدیم نفس راحتی کشیدم. مأمور چون گذرنامه‌های ژاپنی‌مان را داد بهمان تا از آن‌جا به بعد ازشان استفاده کنیم. به جلو می‌رانندیم و من از دیدن خانه‌های ساخته‌شده به سبک غربی شگفت‌زده شده بودم؛ خانه‌هایی که بزرگ‌تر و مقاوم‌تر از خانه‌های کره‌ای به نظر می‌آمدند. منظره زیبایی بود و به یاد شکوه آلپ افتادم که در سفر اول دیده بودمش.

به وین که رسیدیم در اداره گردشگری توقف کردیم و کیم رفت داخل تا رزرو هتل آمپاک را نهایی کند. بیش از نیم ساعت آن‌تو بود و من و چون نگران شدیم. نکند غش کرده باشد؟ دستگیر نشده باشد؟ مأمور چون می‌خواست برود تو که کیم بی‌هیچ عجله‌ای بیرون آمد و سوار شد. حتی اشاره‌ای هم به غیبت طولانی‌اش نکرد و خیلی رک و مختصر به مأمور چون دستور داد برود سمت هتل. وارد هتل که شدیم سونگ ایل دیگر به‌زور سرپا مانده بود.

وقتی رفتیم داخل اتاق خودش را انداخت روی تخت‌خواب و به ثانیه نکشید که خوابش برد. من بار و بندیل را باز کردم و از سر بطالت شروع کردم به ورق زدن مجله‌ای که از پیونگ‌یانگ خریده بودم. کیم ده ساعت خوابید و بیدار که شد وقت گرفتن بلیت‌ها بود.

این حساس‌ترین جنبه اقامت ما در وین بود. فردی در سرویس جاسوسی برون‌مرزی قبلاً بلیت‌های هواپیما را خریده بود و ما باید امروز می‌رفتیم و با یک مأمور حاضر در وین ملاقات می‌کردیم. زیر نم‌نم باران از هتل بیرون زدیم و چترهایمان را باز کردیم. چند قدم جلوتر یک تلفن عمومی پیدا کردیم و کیم در جیبش دنبال فهرست شماره‌تلفن‌ها گشت. مأمور چون قبل از رفتنش به هر کدامان یک فهرست رمزنگاری‌شده از شماره‌تلفن‌های امن در تمام اروپا داده بود که ما را با پرسنل سرویس جاسوسی برون‌مرزی در هر منطقه‌ای مرتبط می‌ساخت. کیم شماره‌ای را گرفت که خط مخصوص سفارت کره شمالی در وین بود و بعد از مختصر صحبتی قطع کرد. از باجه تلفن که بیرون می‌آمد به من گفت: «نیم ساعت دیگه.» به پارکی در آن‌سوی خیابان اشاره کرد. «یه نهر از وسط پارک رد می‌شه. رو نزدیک‌ترین نیمکت به پل می‌شینیم تا مأموره بیاد.»

از خیابان رد شدیم و در پارک پرسه زدیم. برگ‌ها خیلی وقت بود که از درختان افتاده بودند و افراد کمی هم آن‌دور و اطراف می‌پلکیدند. خیلی زود به نهر رسیدیم و مسیرش را دنبال کردیم تا این‌که به یک پُل کوچک سنگی رسیدیم که روی نهر قرار داشت. نیمکتی نزدیکش بود و ما رویش نشستیم و در آن سرمای ثنناک منتظر ماندیم.

بیست دقیقه بعد زنی خوشپوش، با کلاه لبه‌دار زنانه‌ای بر سر، از سمت دیگر نهر به طرفمان آمد. از روی پُل گذشت و نزدیک‌تر که شد فهمیدم شبیه کره‌ای‌هاست. بدون

توقف از کنارمان گذشت ولی شنیدم موقع عبور کلمه ناکایاما را به زبان آورد. سونگ ایل بدون نگاه به او همین کلمه را تکرار کرد. زن مسیرش را عوض کرد و چیزی در یک سطل آشغال در همان نزدیکی انداخت. خیلی زود از دید خارج شد. کیم چند دقیقه صبر کرد و بعد به من گفت که می‌توانیم برویم. در همان مسیری که زن رفته بود حرکت کردیم و به سطل آشغال که رسیدیم کیم نگاهی سریع به دور و اطراف انداخت و دستش را کرد تو و یک بسته قهوه‌ای بزرگ درآورد. راه که افتادیم بسته را باز کرد و تویش را جُست.

گفت: «عالی شد. فکر کنم بالاخره بتونیم یه کارایی بکنیم.»

چند روز دیگر در وین به گردش پرداختیم. هر جا می‌رفتیم عکس می‌گرفتیم و عین خود گردشگرها رفتار می‌کردیم. این کار فقط محض حفظ ظاهر نبود. بالادستی‌هایمان در پیونگیانگ از عکس‌هایمان خوششان می‌آمد چون ثابت می‌کرد ما از دستورات بدون کم و کاست پیروی کرده‌ایم و وقتمان را صرف گشتن در مغازه‌های پرزرق و برق نکرده و طعمه فساد کاپیتالیستی نشده‌ایم! یک روز بعدازظهر در رستورانی چینی ناهار خوردیم و من خوشحال بودم که از شر غذاهای غربی راحت شده‌ام. این‌طور نبود که آن غذاها را دوست نداشته باشم ولی یک هفته تمام چیزی نخورده بودم و خوشحال بودم که غذایی آشنا تر به ذائقه‌ام گیرم آمده است.

وسط ناهار یکدفعه کیم شکمش را گرفت و نزدیک بود از روی صندلی‌اش به زمین بیفتد. گفت: «مایومی...» - ما اجازه نداشتیم از اسامی کره‌ای‌مان در طول مأموریت استفاده کنیم - «نمی‌تونم راه برم.»

رفتم آن سمت میز تا کمکش کنم. «مجبوری شینیچی! نمی‌تونیم آمبولانس خبر کنیم.»

کمک کردم روی پایش بایستد. بعد از پرداخت صورت‌حساب برش گرداندم به هتل. تمام وزنش روی دوشم افتاده بود و تندتند نفس می‌کشید. یک آن نگران شدم که مبادا بمیرد ولی وقتی به هتل رسیدیم گفت حالش بهتر است.

در لابی بدون کمک راه رفت تا توجه کسی بهمان جلب نشود. وارد اتاق که شدیم افتاد روی تخت‌خواب. داروهایش را از جیبش درآوردم و مجبورش کردم بخوردشان. خیلی زود خوابش برد. نزدیک بود غش کنم ولی حالا دیگر خیالم راحت شده بود. بعدازظهر را به دیدن تلویزیون اتریش و چرت زدن گذراندم. سونگ ایل نزدیکی‌های غروب بیدار شد و توانستیم برای خوردن یک شام سبک به بیرون هتل برویم. وقتی برگشتیم کمی با بمبی قلبی تمرین کردیم تا برای کار با نمونه اصلی آماده باشیم. آخرین روز حضورمان در وین را به خرید گذرانیدیم. مثل همیشه ازمان انتظار

می‌رفت برای مقامات دولتی رده‌بالا هدیه بخریم تا موقع برگشت بهشان بدهیم. من و کیم هر کدامان دویست دلار برای خریدهای شخصی در اختیار داشتیم که خیلی

زود فهمیدیم با این مقدار نمی‌شود چیز زیادی در وین خرید! مغازه به مغازه پیش می‌رفتیم و در مقایسه با زنان خوشپوش اروپایی در آن پالتوهای پوست خز، احساس می‌کردیم به عنوان دو گردشگر پولدار ژاپنی تیمان به آنچه تظاهر می‌کنیم نمی‌آید؛ به خصوص از این لحاظ که گردشگرهای ژاپنی واقعی حقیقتاً به اندازه اروپایی‌ها پولدار بودند. اکثر لباس‌ها برای من گشاد بود و در نهایت تعدادی جنس کوچک بیهوده خریدیم: یک باتری برای ساعت سونگ ایل و پنج جفت جوراب بلند زنانه برای من.

از این‌که وین را ترک می‌کردیم ناراحت نبودم. شهر زیبایی است ولی وقتی بلیت‌های هواپیما را گرفتیم انگار دیگر آن‌جا کاری نداشتیم. فقط داشتیم وقت می‌کشتیم و از آن‌جا که از کشوری سوسیالیست آمده بودیم همین وقت‌کشی‌ها هم در وین برایمان جذاب بود اما هنوز عادت به این‌همه وقت‌گذرانی در اروپای غربی نداشتیم.

بلغراد ولی معلوم بود فرق دارد. یوگسلاوی از دیگر کشورهای بلوک شوروی فاصله داشت ولی همچنان کشوری سوسیالیست بود و به گوشم رسیده بود که از کره شمالی مرفه‌تر است. (باز هم هر جا که می‌رفتم می‌دیدم اوضاعشان از کره شمالی بهتر است.) کمی نگران استفاده از گذرنامه‌های ژاپنی‌مان در کشوری سوسیالیست بودم. با خودم گفتم شاید آن‌ها این‌جا بیشتر زیر نظرم‌ان داشته باشند. محققى در سرویس جاسوسی برون‌مرزی در پیونگ‌یانگ به این نتیجه رسیده بود که گردشگرهای ژاپنی هم به بلغراد می‌روند ولی به تعداد خیلی کم. حتی مقامات بالادستمان هم اذعان داشتند که حضور در بلغراد می‌تواند مشکل‌ساز باشد.

وقتی دیدم ما تنها مسافران ژاپنی پرواز بلغرادیم ترسم بیشتر هم شد. در وین از مواجهه با آسیایی‌ها اجتناب می‌کردیم ولی حالا حس گاو پیشانی‌سفید را داشتیم؛ این را به کیم سونگ ایل گفتم و او هم نه برای اولین و نه آخرین بار به من گفت که سفرمان از همان اول مشکل داشته است.

با این حال بدون گرفتاری وارد بلغراد شدیم و در فرودگاه یک‌دوجین راننده تاکسی ریختند دور و برمان. وقتی به هتل اینترکانتیننتال که محل اقامتمان بود رسیدیم، اولین برداشتم از بلغراد این بود که شهری کثیف‌تر، دلگیرتر و حزن‌آورتر از وین است. هوا سرد و شهر نسبتاً به‌هم‌ریخته بود و مناظر و معماری هیچ‌یک چندان مجذوب‌م نکردند.

اقامت‌مان در آن‌جا از وین هم حوصله‌سربرتر بود. کیم تقریباً همیشه مریض بود ولی سعی می‌کرد هر روز چند ساعتی بیرون برود. یک روز رفتیم داخل فروشگاه‌های و کیم تقریباً یک ساعت خودش را مشغول کلاه‌ها کرد. من وارد غرفه لباس‌های زنانه شدم و از آن‌همه تنوع و کالاهای رمانتیک و پر از زلم‌زیمبو تعجب کردم. من بیست و پنج سالم بود و به این زودی‌ها هم قصد ازدواج نداشتیم؛ شاید هم تا ابد قصدش را

نمی‌کردم.

ازدواج در کل برای من یک دوراهی عجیب بود. من و دخترانی که در کنارشان بزرگ شدم، چیزهایی در مورد زندگی زناشویی می‌دانستیم، ولی در تمام دوران کودکی‌مان به ما گفته بودند که همه این‌ها می‌ماند برای ازدواج؛ حتی در دانشگاه هم دخترها و پسرها را از هم جدا می‌کردند. دو نفر که با هم ازدواج می‌کردند فقط به این دلیل بود که بچه بیاورند، چون سوسیالیسم در کشور ما ارزش خاصی برای مفاهیمی چون عشق قایل نبود. کره شمالی مشخصاً جامعه‌ای به دور از زرق و برق بود و بخشی از عقاید من هم منعکس‌کننده همین موضوع بودند؛ بنابراین خیلی کنایه‌آمیز است که بالادستی‌های ما از مأموران دختر انتظار داشته باشند اگر مأموریتی ایجاب می‌کرد بتوانند بر مردها تسلط یابند.

چند دست لباس شیک خریدم که در کره شمالی هرگز گیر نمی‌آمد و بعد دنبال کیم سونگ ایل گشتم. پیدایش نبود. در ردیف‌ها می‌چرخیدم که یک روانی خاک و خلی بهم متلک گفت و شروع کرد به فحش دادن (یا حداقل این‌طور به نظر می‌آمد) و حتی سعی کرد با چترش به من ضربه بزند. خیلی زود ترسیدم این اتفاق توجه بقیه را جلب کند و ناخودآگاه آنچه را آموخته بودم به کار بستم. از زیر دستانش رد شدم، آن دستش که چتر را گرفته بود مال خود کردم و با زانو به پاهایش ضربه زدم. همان لحظه مچش را پیچاندم و انداختمش روی زمین موکت‌شده. پشت سرش زانو زدم و آماده بودم با مشت به صورتش بکوبم ولی او دولا شده بود و درد می‌کشید و دیگر نیازی نبود من کاری بکنم. خوشبختانه ما لای ردیف‌هایی از لباس‌زیر پنهان شده بودیم و هیچ‌کس متوجه‌مان نشد. کیسه‌هایم را برداشتم و از فروشگاه زدم بیرون و فکر و ذکر من این بود که کیم کدام گوری است.

نصف راه برگشت به هتل را رفته بودم که با خودم گفتم ممکن است هر اتفاقی برایش افتاده باشد. سگته قلبی، دستگیری، حتی ممکن است من را ترک کرده باشد! عصبانی و مضطرب بودم و فکر به ادامه مأموریت به‌تنهایی تمام وجودم را سرشار از ترس کرد.

به هتل که برگشتم رفتم به اتاقمان و دیدم کیم داخل اتاق است و دارد غذای آماده را روی میز از بسته درمی‌آورد. از دیدنش حسابی آرام گرفتم و بعد خوشحالی‌ام تبدیل به عصبانیت شد. بسته‌هایم را پرت کردم روی تخت‌خواب و رفتم سمتش و داد زدم: «کدوم گوری بودی؟ همه‌جا رو دنبال گشتم! به چه حقی منو اون‌جا تنها گذاشتی؟»

انگار از عصبانیت من لذت می‌برد و با اشاره به میز جوابم را داد: «رفتم یه کم نون و سوسیس بخرم. تا تازه‌ست بخوریم که از دهن نیفته، ها؟»

مخم سوت کشید و بی‌حرکت ماندم. از این‌که ترکم کرده بود شوکه بودم و حالا از این‌که نسبت به عصبانیت بی‌اعتنایی می‌کرد بیشتر شوکه شدم. لبخند زد و

دست‌هایش را بالا آورد تا آرام کند.

«مایومی! منم دنبال تو گشتم. کارم که با کلاه‌ها تموم شد هر چی گشتم پیدات نکردم. با خودم گفتم حتماً برگشته‌ی هتل و دقیقاً همون کاریه که من کردم. تو راه به این سوسیس‌ها برخوردم و هر چی بیشتر حرف بزنی اینا بیشتر از دهن می‌افتن.»
تکه‌ای نان به من تعارف کرد و من هم از دستش قاپیدم و کردم داخل دهانم.
همچنان به من خیره بود و لذت می‌برد و بعد از یک لحظه زدم زیر خنده. از سرِ شوخی مُشتی حواله‌اش کردم و علی‌رغم سنش سریع جاخالی داد؛ انگار که وسط مبارزه باشد. زیر لب و در حالی که همچنان می‌خندیدم و نان را می‌جویدم بهش گفتم: «دیوونه. نگرانت شده بودم.»

بقیه مدت اقامتمان در بلغراد را صرف آماده‌سازی خودمان برای سفر به بغداد کردیم. من و کیم بارها تنظیم بمب قلابی را تمرین کردیم و موقعی که آماده حرکت بودیم می‌توانستم بمب را در خواب هم تنظیم کنم. روز حرکت با دقت چمدان‌هایمان را جمع و دو بار اتاق را بررسی کردیم مبادا چیزی که بشود از طریقش ردمان را گرفت جا گذاشته باشیم.
سونگ ایل در حین بستنِ در و موقع حرکت به سمت آسانسور گفت: «وقتشه مایومی! وقت مبارزه‌س!»

فصل دهم

کمتر از صد متر آن طرف تر روی باند فرودگاه نشسته بود: پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی. از پنجره بزرگ فرودگاه بهش خیره شده بودم و در همان حال که کارکنان فرودگاه کارهای تعمیر و پشتیبانی‌شان را انجام می‌دادند هواپیما را نگاه می‌کردم. ای کاش می‌فهمیدند امروز چه اتفاقی خواهد افتاد....

۲۸ نوامبر و درست قبل از غروب بود. در این آخرین روزهای سال هم بغداد به شدت گرم بود. طبق برنامه، تازه از بلغراد رسیده بودیم و تا چند ساعت دیگر عازم ابوظبی می‌شدیم. امروز بالاخره بعد از تمام آن آماده‌سازی‌ها عملیات اصلی آغاز می‌شد. کیم سونگ ایل کنارم ایستاده بود و حس کردم او هم به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. خم شد و برای یک لحظه دستم را فشرد. این گونه بروز احساسات از او بعید بود ولی به نقش‌هایمان می‌آمد؛ حرکتی ناشی از عطوفت پدرانه در برابر دخترش. علی‌رغم تمام این سال‌ها، علی‌رغم تجربه‌اش، می‌دانستم که او هم به اندازه من نگران است. یک آن فکر کردم و دیدم چطور او در طول این مأموریت واقعاً برای من حکم پدر را پیدا کرده بود و بعد به خانواده خودم فکر کردم و آرزو کردم هر چه زودتر به خانه برگردم.

کیم سونگ ایل جرئت کرد برای اولین بار اسم کره‌ای‌ام را به زبان بیاورد و در گوشم زمزمه کرد: «چیزی نمونده اوک هوا! چیزی نمونده.»

از پنجره که رو گرداندیم دیدیم دو کره‌ای خوشپوش دارند از میان جمعیت به سمتمان می‌آیند. یکی‌شان یک کیف دستی بزرگ در دست داشت. سریع فهمیدم این‌ها همان رابط‌های ما هستند و آن کیف دستی حاوی بمب است. سعی کردم خودم را آرام نشان دهم ولی در دلم رخت می‌شستند.

نام هر دو مأمور چوی بود و خیلی هم به هم شبیه بودند با این حال ظاهراً هیچ نسبتی با هم نداشتند. دقیقاً همقد بودند و کت و شلوارهای سیاه گرانبه‌ایمت به تن داشتند و عینک‌های دودی مد روز جاسوسی به چشم زده بودند. موهایشان را به یک شکل به عقب داده بودند و یک لحظه فکر کردم دارم به برادران دوقلو نگاه می‌کنم. آن یکی که سنش بیشتر بود رتبه مدیر عملیاتی را داشت و مأمور جوان‌تر مأمور ویژه بود. بعد از خوش و بش و حال و احوال با چوی‌ها رفتیم به تریای فرودگاه تا چیزی بنوشیم. مدیر چوی با نگرانی و ظاهراً از ته دل درباره سلامتی آقای کیم پرسید – سلامتی آقای کیم نسبت به وقتی که از پیونگیانگ خارج شده بودیم پیشرفت چندانی نکرده بود.

کیم پاسخ داد: «این آخرین مأموریت منه.»

مدیر چوی زد روی شانه کیم و گفت: «اگه این جوری باشه من یکی مأموریتی بهتر از

این برای اتمام دوران کاری کم‌نظیر شما سراغ ندارم.» نوشیدنی‌اش را سر کشید و بعد پرسید: «خیالم راحت باشه که هر دوتون می‌دونین چطور باید زمان‌سنج رو تنظیم کنین؟»

کیم پاسخ داد: «خیالتون راحت.»

مدیر چوی نوشیدنی‌اش را تمام کرد و نگاهی به ساعتش انداخت: «عالیه. خب، فکر کنم وقت رفته. بهتره کسی ما رو با شما نبینه.» نگاهی به کیم و بعد به من کرد. «برای هر دوتون آرزوی موفقیت می‌کنم.»

دست دادیم و آن‌ها رفتند و کیف‌دستی را پیش ما گذاشتند. یک جورهایی از این‌که قرار بود کیم آن کیف‌دستی را حمل کند احساس آرامش کردم.

همین‌طور که به سمت گیت ورودی می‌رفتیم کیم بهم گفت: «یادت باشه مواد

منفجره مایع داخل بطری قدرت انفجار بمب رادیویی رو زیاد می‌کنه پس باید

همیشه کنار هم نگهشون داشت.» نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی

صدایمان را نمی‌شنود و بعد با ملایمت بیشتری ادامه داد: «در ضمن، یادت باشه

باتری‌های تو رادیو رو نمی‌شه با باتری دیگه‌ای عوض کرد پس نباید از دستشون

بدیم.» لبخندی دور از انتظار به من تحویل داد و با لحنی شوخ گفت: «حواست هم

باشه که یه وقت داروهای منو با مواد منفجره مایع قاتی نکنی.»

در ایست بازرسی امنیتی از هم جدا شدیم. در این قسمت از دنیا نه‌تنها بار آدم را

بلکه بدن‌ها را هم بازرسی می‌کردند. در ظاهر خودم را آرام نشان دادم ولی از درون

نبضم محکم می‌زد و حتی حس کردم نزدیک است غش کنم.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا این‌که یک مأمور ویژه که زنی اخمو و سی و

چندساله بود، باتری‌ها را در کیف‌دستی و در کنار یک بطری که ظاهراً آب بود دید.

یک‌دفعه آوردشان بیرون و گفت: «تو این فرودگاه نمی‌شه باتری برد تو هواپیما.»

هول برم داشت. بدون باتری‌ها بمب کار نمی‌کرد و مأموریت پرهزینه، طولانی و پر از

طرح و نقشه‌مان نقش‌برآب می‌شد و تمام زحماتمان به باد می‌رفت. تقریباً با گریه به

او التماس کردم باتری‌ها را بهم برگرداند. زیر بار نمی‌رفت و حالا شک هم کرده بود

که چرا کسی باید برای چند تا باتری ساده این‌همه قیل و قال راه بیندازد. انداختشان

داخل سطل آشغال و من فهمیدم کم‌کم دارد حوصله‌اش سر می‌رود.

خودم را آماده کردم که بیشتر اصرار کنم چون می‌دانستم برگشتن به کره شمالی

تحت عنوان فردی شکست‌خورده غیرقابل تصور است. به آقای کیم که سمتان

می‌آمد اشاره کردم. بازرسی او زودتر تمام شده بود. در آن لحظه برایم حکم منجی

را داشت و سریع بهش گفتم چه اتفاقی افتاده است. سگرمه‌هایش را درهم کشید

و نگاهی به سطل آشغال کرد و یک لحظه بعد رفت تا از آن تو درشان بیاورد.

گذاشتشان داخل رادیو و روشنش کرد تا ثابت کند رادیو کار می‌کند.

به مأمور ویژه گفت: «ببین! این باتریا واسه رادیوئه نه چیز دیگه. قبلاً هیچ مشکلی

تو هواپیمایی‌های دیگه‌ای که باهاشون سفر کرده‌یم درست نکرده‌ن. اگه نذارین بریمشون تو هواپیما مطمئن باشین به محض برگشتنم یه شکایت تحویل سفارت عراق تو توکیو می‌دم. و یکی هم به سفارت ژاپن تو بغداد.»

در آن لحظه به اهمیت قدرت اقتصاد ژاپن پی بردم. آن زن تأملی کرد و بعد به مأمور ویژه‌ای که نزدیک ما بود نگاه کرد.

مأمور جلو آمد و گفت: «عذرخواهی منو بپذیرید. ما فقط داریم مقررات رو اجرا می‌کنیم. شما باید درک کنید.» کمی اخم کرد و بعد گفت: «هرجور مایلید. می‌تونین بریدشون داخل هواپیما.»

خیالم یکباره راحت شد. بالاخره توانستیم رد شویم. بعد به یک ایست بازرسی دیگه رسیدیم و باید دوباره تمام آن بازرسی‌ها را از سر می‌گذرانیدیم. این بار ولی آقای کیم رادیو را زیر کمر بندش قایم کرد و ما بی‌هیچ مشکلی عبور کردیم. کیم در حین حرکت زیر گوشم گفت: «به اون احمقا تو پیونگیانگ گفتم به مشکل می‌خوریم.»

به گیت که نزدیک شدیم تعداد زیادی از اهالی کره جنوبی را دیدیم که دور هم جمع شده بودند. تقریباً این حس بهمان دست داد که در یکی از فرودگاه‌های کره جنوبی هستیم. رفتیم چند صندلی آن طرف‌تر نشستیم. کیم با کیف دستی به توالی رفت ولی یک دقیقه بعد برگشت. «مایومی! دستشویی مردونه پُره. باید همب رو ببری تو دستشویی زنونه و تنظیمش کنی.»

یک لحظه بهش خیره ماندم و اضطرابی ناگهانی بهم هجوم آورد. در تمام آن مدتی که داشتم آموزش تنظیم همب را می‌دیدم خیالم راحت بود که در طول مأموریت‌مان همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود و آقای کیم خودش ترتیب این کار را خواهد داد. وقتی چشم‌هایمان به هم گره خورد فهمیدم که می‌خواهد بفهمد من چند مرده حلاجم. توانستم بهش خیره بمانم و گفتم: «حتماً. همین الآن برمی‌گردم.»

وارد یکی از اتاقک‌های توالی بانوان شدم و در را قفل کردم و رادیو را بیرون آوردم. این کار را چند ده بار روی یک همب مشقی تمرین کرده بودم ولی حالا مقابل این همب واقعی از ترس خشکم زده بود. دست‌هایم می‌لرزیدند و هیچ توانی برای ثابت نگه داشتنشان در خود نمی‌دیدم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید بر ترسم غلبه کنم و این کار را انجام دهم. به ساعت نگاه کردم. ۴۰:۱۰ شب بود. تا بیست دقیقه دیگه باید سوار هواپیما می‌شدیم. مرحله به مرحله و تا آن جا که می‌شد روشمند پیش رفتم و زمان سنج زنگ هشدار را روی نه ساعت دیگه تنظیم کردم و بعد نفسم را حبس کردم و در حالی که انتظار این را هم داشتم که همب هر لحظه منفجر شود، کلید انفجار را روی حالت فعال قرار دادم.

تمام شد. انجامش داده بودم. نفس راحتی کشیدم و لحظه‌ای مکث کردم و در این فکر فرو رفتم که حالا دیگه راه برگشتی وجود ندارد. در آن لحظه به خاطر کاری که

می‌کردم احساس گناه یا ندامت نداشتم؛ فقط به اتمام مأموریت و ناامید نکردن کشورم فکر می‌کردم.

ولی موقع خروج از توالت در آینه با خودم مواجه شدم و به چهره سرشار از اضطراب و خستگی ناشی از روزهای گذشته نگاه کردم و نتوانستم به این فکر نکنم که آخر چه شد که من به این‌جا رسیدم. یک لحظه به جای چهره بزرگسال خودم، که اکنون در آینه بهم خیره شده بود، چهره کودکی‌ام را در آینه دیدم. در آن لحظه برایم خیلی غریب و ناآشنا بود؛ انگار بدون این‌که بدانم بزرگ شده بودم و فراموش کرده بودم چه کسی بوده‌ام. می‌توانستم چهره مادرم را در صورت خودم ببینم و با خودم گفتم او الآن چه فکری درباره من می‌کند. اعتقاد راسخ داشتم که علی‌رغم افتخاری که نصیب من می‌شود مادرم این کارم را تأیید نخواهد کرد و چند لحظه‌ای طول کشید تا توانستم خودم را از میان این افکار بیرون بکشم.

وقتی دوباره در سالن انتظار به آقای کیم ملحق شدم، ابروهایش را پرسش‌کنان بالا برد. سری به علامت مثبت تکان دادم، لبخندی محو زدم و کنارش نشستم و منتظر فراخوان پرواز شدم.

آقای کیم یک بطری قرص درآورد و چهار تایش را ریخت کف دستش. دو تایش را خودش قورت داد و دو تا را هم داد به من و گفت: «آرومیت می‌کنه.» با کمال امتنان پذیرفتم.

صدایی در بلندگو پیچید. مراحل پرواز آغاز شده بود. سوار اتوبوسی شدیم که ما را به کنار هواپیما می‌برد. فاصله کمی بود ولی مثل یک کیلومتر گذشت. بغداد در شب فرورفته بود و هواپیما با آن چراغ‌های باشکوهی که در تاریکی روشن بودند مقابل ما سر به فلک می‌کشید.

حالا که به جمعیت حاضر در دادگاه محاکمه‌ام فکر می‌کنم امکان ندارد یاد آن لحظه در آن اتوبوس نیفتم. مسافرها اکثراً اهل کره جنوبی بودند و با اشتیاق با هم حرف می‌زدند. در آن موقع باهاشان همذات‌پنداری کردم. درست است که «جنوبی» بودند ولی انگار از خودمان بودند. فاصله میان ما خیلی غیرعادی می‌نمود. به خودم گفتم مأموریت من به نفع هر دو کشور است. این چیزی بود که به خوردم داده بودند و من هم باورش کرده بودم.

ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کنم تنها می‌توانم چهره‌های اشکبار خانواده‌های حاضر در دادگاه را مقابل خود ببینم و سعی می‌کنم آن چهره‌ها را به چهره‌های خندان درون اتوبوس ربط دهم ولی نمی‌دانم کدامشان با آن یکی فامیل بوده است. اتوبوس توقف کرد و رشته افکارم از هم گسیخت. رفتیم توی یک پیاده‌رو و فاصله کمی تا ردیف پله‌های منتهی به درِ هواپیما را پیمودیم. بالای پله‌ها یک جفت مهماندار بهمان خوشامد گفتند و یکی‌شان جلو آمد تا در پیدا کردن صندلی‌ها کمکمان کند.

آقای کیم وسایلمان را در محفظه بالای سر گذاشت و من داشتم نگاهش می‌کردم و حواسم به علایم خستگی روی چهره‌اش بود. در آن لحظه خیلی پیر و نحیف به نظر می‌آمد ولی نمی‌توانستم منکر این شوم که او شکوه خاصی هم داشت؛ یک جاسوس کارکشته که تا هفتادسالگی خیلی چیزها را از سر گذرانده بود.

من کنار پنجره نشستم و آقای کیم وسط نشست. صندلی کناری ردیف را خیلی زود یک زن سفیدپوست اشغال کرد. از این‌که اهل کره جنوبی نبود خیالم حسابی راحت شد ولی بعد به این فکر کردم که او تا چند ساعت دیگر خواهد مُرد. حس هولناکی بود.

سوار که شدیم آرام‌تر شده بودم ولی حالا دوباره ترس داشت بهم هجوم می‌آورد؛ خصوصاً که به علت تاریکی شب، درون هواپیما مثل یک دنیای مجزا شده بود و آدم حس زندانی شدن داشت. انگار که حبسم کرده باشند داشتم از تنگ و تار بودن اطرافم زجر می‌کشیدم. در ضمن این احتمال هم همواره وجود داشت که بمب قبل از زمان مشخص شده منفجر شود. هر آن ممکن بود بمیرم و نفهمم چه اتفاقی افتاده است. اصلاً حس خوشایندی نبود.

هواپیما سر وقت بلند شد. سعی کردم بخوابم اما نتوانستم و در عوض به گفتگوهای اطرافیانم گوش کردم. بیشتر آن‌هایی که اهل کره جنوبی بودند کارگر به نظر می‌رسیدند و احتمالاً کارگران صنعت نفت بودند و معلوم بود که از برگشتن به خانه خوشحال‌اند. بعضی‌هایشان داشتند از کارفرمایان و شرایط کاری‌شان گله می‌کردند و این حرف‌ها تأییدی بود بر این‌که شرکت‌های کره جنوبی کارگران‌شان را استثمار می‌کنند؛ درست همان‌طور که به ما گفته بودند.

هر بار مهماندار از کنارم رد می‌شد ضربان قلبم بالا می‌رفت. به نظر می‌آمد یک مأمور امنیتی هم در همان نزدیکی نشسته بود و داشت به بقیه مسافرها نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم به من زل زده است.

دوباره سعی کردم خودم را آرام کنم. به این فکر کردم که اگر موفق شوم، بالاترین درجه افتخار را در کشورم کسب خواهم کرد. به چیزی که در پیونگیانگ و پیش از شروع مأموریت بهم گفته بودند هم فکر کردم، این‌که دیگر به عنوان مأمور کار نخواهم کرد تا محرمانگی این مأموریت حفظ شود. این وعده امید من به بازگشت نزد خانواده‌ام را تقویت می‌کرد؛ چیزی که بیش از هر چیز در دنیا آرزویش را داشتم. دیگر مسافرها خوابشان برده بود و چراغ‌های داخل هواپیما خاموش شده بودند و همه‌جا در تاریکی فرورفته بود. تنها صدای مداوم موتور هواپیما به گوش می‌رسید. به آقای کیم نگاه کردم که ظاهراً در مراقبه‌ای عمیق فرورفته بود ولی نمی‌توانستم رگ‌های گردنش را ببینم که با هر ضربه نبض بالا پایین می‌پریدند و فهمیدم دارد خیلی سریع نفس می‌کشد.

آن پرواز با این‌که تنها یک ساعت طول کشید برای من بی‌پایان به نظر می‌آمد. تمام

نگرانی‌ها و مشکلات پیش از سوار شدن به آن هواپیما با اضطرابی که حالا داشتم قابل مقایسه نبود. کاری جز صبر کردن از دستم بر نمی‌آمد. وقتی صدای خلبان مبنی بر نزدیک شدن به ابوظبی به داخل کابین هواپیما مخابره شد روی صندلی‌ام بالا پریدم. من و آقای کیم همزمان به هم نگاه کردیم و گمانم در چهره هر دومان نوعی درماندگی دیده می‌شد. هرچه هواپیما به باند فرود نزدیک می‌شد مضطرب‌تر می‌شدم؛ انگار داشتم برای فاجعه پیش‌رو لحظه‌شماری می‌کردم.

بالاخره هواپیما به زمین نشست ولی وقتی سرعتش را کم کرد کمی طول کشید تا به گیت فرودگاه برسیم. همه با هم برخاستیم و وسایلمان را از درون محفظه بالای سرمان برداشتیم. یک لحظه به کیف‌دستی حاوی مواد منفجره خیره شدم. خیلی بی‌آزار به نظر می‌آمد. باورش سخت بود که بمبی درونش باشد که بتواند این هواپیما را منهدم کند. به خودم لرزیدم و بعد برای همیشه پشتم را به آن کیف‌دستی کردم. موقع پیاده شدن هم تأخیر زیادی به وجود آمد. صفی از مسافران تشکیل شده بود و خیلی از آن‌ها که قرار بود تا سئول بروند برای رفع خستگی پاهایشان می‌خواستند پیاده شوند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و با خودم می‌گفتم: «تکون بخورین لعنتیا! تکون بخورین!!!»

انگار قرار بود پیش از خروج دوباره تا ابد در این صف بایستیم و من همان موقع هم انتظار داشتم دستی از پشت مرا عقب بکشد یا مهمانداری پیش بیاید و کیف‌دستی‌مان را بهمان بدهد و بگوید این کیف مال ماست ولی مهماندارهای دم در فقط لبخند می‌زدند و می‌گفتند: «خدا حافظ. ممنون از این که با ما پرواز کردید.» پیاده که می‌شدم پاهایم می‌لرزیدند و به سختی می‌توانستم راه بروم. با این حال احساس آرامش بزرگی بهم دست داد. انگار در آزمونی جانفرسا بوده‌ام و بالاخره از آن بیرون آمده‌ام. به آقای کیم نگاه کردم و او لبخند زد. آرامشمان زیاد طول نکشید. طبق برنامه باید با پرواز ۶۰۳ هواپیمایی اردن و از طریق عَمَّان به رُم منتقل می‌شدیم ولی مسئله‌ای پیش آمده بود؛ نگهبان به شکل غیرمنتظره‌ای از ما خواست بلیت‌هایمان را نشان دهیم.

مسئله این بود که اگر ما بلیت‌های ابوظبی-عَمَّان-رُم را نشان می‌دادیم به احتمال خیلی زیاد بهمان مشکوک می‌شد. چرا پدر و دختری ژاپنی باید از بغداد به ابوظبی بروند و بعد بلافاصله به عَمَّان و از آن جا هم به رُم سفر کنند در حالی که پروازهای مستقیم زیادی از بغداد به رُم وجود دارد؟ در ضمن نمی‌توانستیم ادعا کنیم که می‌خواهیم در ابوظبی بمانیم چون این کار نیازمند دریافت روایت بود و به دلیل عدم توافق رسمی میان ژاپن و امارات متحده عربی چنین کاری غیرممکن بود. هرگز به این مشکل فکر نکرده بودیم. تا آن جا که ما می‌دانستیم در هیچ کدام از فرودگاه‌های دنیا بلیت‌های مسافران را در میانه سفر بررسی نمی‌کنند. حالا همه چیز داشت خطرناک می‌شد.

به همین دلیل وقتی نگهبان به سمتمان آمد ما آن دو بلیت پشتیبان را که مسیر وین- بغداد- بحرین را نشان می‌داد به او ارائه کردیم. نگهبان با بلیت‌هایمان رفت و گفت کارهای سوار شدنمان را انجام خواهد داد. در گوش کیم زمزمه کردم: «حالا چه کار کنیم؟» جواب داد: «باید هرچه زودتر از ابوظبی بریم. مجبوریم اول بریم بحرین و بعد از اون جا بریم رُم.»

پرواز ۸۵۸ به مقصد بانکوک و ستول از زمین برخاست و من دیدم که چراغ‌هایش چطور در آسمان شب کم‌نور و کم‌نورتر می‌شوند. موقع تماشایش ترکیبی محو از انتظار و دلهره را تجربه کردم. نمی‌توانستم به آن اهالی کره جنوبی داخل هواپیما و آن خنده‌هایشان فکر نکنم.

ساعت‌ها گذشت. در ابوظبی شب به میانه رسیده بود و فرودگاه ساکت بود. نگهبانی که بلیت‌هایمان را گرفته بود داشت در آن سر اتاق انتظار با چند نفر از همکارانش حرف می‌زد و هر از چندگاهی به ما نگاه می‌کرد. بالاخره آقای کیم رفت تا بپرسد چه بلایی سر بلیت‌هایمان آمده است. نگهبان گفته بود که ما قبل از حرکت هواپیمایمان رأس ساعت نه صبح بلیت‌ها را دریافت خواهیم کرد و جای نگرانی نیست.

آقای کیم نشست و صورتش را مالید و با اوقات تلخی از این شکایت کرد که از اول می‌دانسته مأموریت‌مان مشکل دارد. کمی بعد که حس کرد شاید این حرف‌ها من را بترساند خواست بهم قوت قلب بدهد و گفت: «پرونده تصادف‌های هوایی به این زودی حل و فصل نمی‌شه. قبل از این که بخوان دنبالمون بگردن خودمونو رسونده‌یم پیونگیانگ.» ولی انگار خودش هم حرف‌هایش را باور نکرد و من هم هیچ حرفی نزد.

نزدیکی‌های سحر به ساعت نگاه کردم. هب به وقت ما باید رأس ساعت ۰۰: ۶ صبح منفجر می‌شد. ساعت ۵۴: ۵ بود. به هواپیما فکر کردم که الآن باید بالای دریای آندامان در نزدیکی میانمار باشد. هر آن ممکن بود...

چرتی بریده‌بریده زدم. بیدار که شدم هوا روشن شده بود و هواپیمایمان به زودی حرکت می‌کرد. نگهبان بالاخره گذرنامه‌ها و بلیت‌هایمان را پس داد و ما سوار پرواز بحرین شدیم. بلند که شدیم نفس راحتی از ته دل کشیدم و از این که از ابوظبی خارج شده بودیم حسابی خوشحال بودم.

یک ساعت بعد در صبح یکشنبه ۲۹ نوامبر به بحرین رسیدیم. آن جا هم خیلی احساس امنیت نمی‌کردیم و سعی کردیم سریع پروازی به سمت رُم را رزرو کنیم ولی چون بلیت‌هایمان را از ابوظبی گرفته بودیم باید در بلیت‌فروشی هواپیمایی دوباره تجدیدشان می‌کردیم و بلیت‌فروشی یکشنبه‌ها تعطیل بود. کیم که سرش را از خشم تکان می‌داد گفت باید شب را در بحرین بمانیم و روادید سه‌روزه گذری گرفتیم.

تلفنی اتاقی در هتل اینترکانتیننتال رزرو کردیم و یک تاکسی گرفتیم تا ما را به آن جا ببرد. وقتی رسیدیم بیشتر روز را خوابیدیم. کاری جز صبر کردن نداشتیم. صبح دوشنبه سعی کردیم پروازی به رُم رزرو کنیم ولی بهمان گفتند پرواز جا ندارد و باید تا سه‌شنبه صبر کرد.

دوشنبه را با گردش در منامه سپری کردیم تا تظاهر کنیم واقعاً گردشگر ژاپنی هستیم ولی هیچ کدامان چیزهایی را که دیدیم به خاطر نسپردیم. برای گذران وقت کمی خرید کردیم. آقای کیم برای شام ساندویچ و میوه خرید و در هتل خوردیمشان.

داشتیم شام می‌خوردیم که تلفن زنگ زد. چنان هول شدم که موزی که داشتم پوست می‌کندم از دستم افتاد. هیچ‌کس نمی‌دانست ما این‌جاییم، حتی بالادستی‌ها. هیچ توجیهی برای زنگ خوردن تلفن این اتاق وجود نداشت. به آقای کیم نگاه کردم. رنگم مثل گچ سفید شده بود. لحظه‌ای به من خیره ماند و بعد گوشی تلفن را برداشت. «بله؟»

کمی گوش کرد و بعد گوشی را گذاشت. برخاست و به سمت پنجره رفت و دست‌هایش را پشت کمرش گره کرد. پرسیدم مشکل چیست و او جواب نداد. از حالت فکش فهمیدم عصبی است. قلبم تند می‌زد و دهانم خشک شده بود. چند ثانیه بعد تلفن دوباره زنگ خورد. کیم آمد این‌ور و تلفن را جواب داد و بعد به من گفت گذرنامه‌ها را بهش بدهم و من هم همین کار را کردم. شروع کرد به خواندن اسم و شماره گذرنامه‌هایمان و بعد قطع کرد.

«از سفارت ژاپن بود.» نفسی کشید و به من نگاه کرد و گفت: «نگران نباش. به این راحتی نمی‌تونن ردمونو بزنن.»

در چشمانش خیره ماندم و گفتم: «من باور نمی‌کنم.» و باور هم نکرده بودم. یکبار به دلم افتاده بود که مقامات دقیقاً می‌دانند ما کی و کجا هستیم.

کیم شانه بالا انداخت. نمی‌شد چیزی از چهره‌اش خواند. برخاست و شروع کرد به تمیز کردن میز. تلفن دوباره زنگ زد. کیم جواب داد، کمی گوش کرد و گوشی را گذاشت.

«مایومی! دو نفر از سفارت کره اومده‌ن تو لابی هتل. دارن می‌آن بالا که ببیننمون.

خودتو بزن به خواب و بذار من این قضیه رو جمع و جورش کنم.»

با هول و ولا رفتم زیر پتو و اصلاً یادم رفت کفش‌هایم را درآورم. رویم را کردم به دیوار و پتو را تا گردنم بالا کشیدم.

می‌خواستم آن‌قدر در آن تخت‌خواب پایین بروم که ناپدید شوم. در آن لحظه این‌طور به نظر می‌رسید که نگرانی من بیخود نبوده است و من می‌دانستم که دیگر شانس نمی‌خواهیم داشت.

کمی بعد صدای در زدن آمد. کیم در را باز کرد و گذاشت آن دو مرد وارد شوند.

کیم خودش را معرفی کرد و گفت: «می‌بخشید ولی دخترم خسته بود و باید استراحت می‌کرد.»

همه‌شان دور میز نشستند. چون کراهی‌ها نمی‌توانستند ژاپنی صحبت کنند گفتگو با انگلیسی دست و پاشکسته پیش می‌رفت. کراهی‌ها مدام با درماندگی دشنام می‌دادند ولی آقای کیم خودش را نباخت.

بالاخره قضیه را بروز دادند. آن‌ها گفتند پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی به مقصد سئول و حامل ۱۱۵ مسافر پیش از آن‌که به محل توقف میانی‌اش در بانکوک برسد در آسمان ناپدید شده و آن‌ها بر این باورند که هواپیما دچار سانحه شده است. از لحنشان فهمیدم که به ما مظنون‌اند. درباره مقصد بعدی‌مان پرسیدند.

یک لحظه به هواپیمای در حال انفجار فکر کردم و اعتراف می‌کنم که در آن لحظه اصلاً پشیمان نبودم و از این‌که فهمیدم مأموریت‌مان را با موفقیت انجام داده‌ایم و به کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل وفادار مانده‌ایم خیالم راحت شد. حالا دیگر مطمئن بودم که المپیک ۱۹۸۸ در سئول برگزار نخواهد شد و من بخشی از قدمی مهم برای اتحاد دوباره دو کره بوده‌ام. کراهی‌ها وعده دادند فردا دوباره برگردند و بعد رفتند. چند ساعت بعد دوباره صدای در زدن آمد و کیم آرام در را باز کرد. یک بسته شکلات به ما داده شد و بعد پیکری که بسته را اشتباهی به ما تحویل داده بود آن را پس گرفت. معلوم بود که ما را تحت نظر گرفته‌اند.

آن شب خوابم نبرد. آقای کیم که بدجوری خسته بود به خوابی عمیق رفت و تمام شب بلندبلند خرناس کشید. من فقط می‌توانستم به سقف خیره شوم و هر چند دقیقه یک بار به ساعت رومیزی نگاه کنم. بدنم خواب رفته بود. به خودم گفتم امروز و فردا ندارد، بالاخره دستگیرمان خواهند کرد.

آقای کیم تا بعد از سپیده‌دم هم مثل خرس خوابید. بی‌قرار تکانش دادم تا بیدار شود و با عجله وسایلمان را جمع کردیم تا به‌موقع به پرواز برسیم. وقتی بالاخره کارمان تمام شد و می‌خواستیم در را ببندم کیم صدایم کرد: «مایومی! وایسا.»

رو کردم سمتش. چهره‌اش مصمم بود و نمی‌توانست زیاد توی چشم‌هایم نگاه کند. دست کرد در جیبش و بسته سیگار مارلبوروی را که پیش خودش نگه داشته بود بهم داد. آرام گفت: «اگه یه وقت اوضاع از این بدتر شد...» وقتی داشت سیگارها را به من می‌داد دیدم چطور دستش دارد می‌لرزد.

به سمت آسانسور که می‌رفتم آقای کیم حرف‌های دو روز پیشش را تکرار می‌کرد: «به اون احمقا گفتم این سفر مشکل داره. وقتی برگردیم اون اداره رو رو سرشون خراب می‌کنم!»

سریع با هتل تصفیه حساب کردیم و بی‌خیال صبحانه شدیم. رفتیم بیرون زیر نور کورکننده صبح و به نگاه‌های همراه با ظن کارکنان هتل هم توجهی نکردیم. هر کس

که می‌دیدمان می‌فهمید ترسیده‌ایم. هر چقدر هم که می‌خواستیم جلو خودمان را بگیریم نمی‌توانستیم به آرامی رفتار کنیم.

تا کسی گرفتیم و به فرودگاه رفتیم. از کنار مناظر بی‌آب و علف که می‌گذشتیم بسته سیگار را محکم چسبیده بودم و دعا می‌کردم مجبور به استفاده ازش نشوم. نگه داشتنش در دست حس عجیبی داشت؛ این که بدانی همین میزان کم سم می‌تواند آدم را درجا بکشد عجیب بود. با فکر به این چیزها دلم به هم خورد. بی‌هیچ مشکلی به فرودگاه رسیدیم و آقای کیم با عجله رفت تا کارت عبورمان را بگیرد. سالن را بررسی کردم ببینم خبری از تعقیب هست یا نه و چیزی ندیدم. کیم بعد از مدتی به من ملحق شد و به سرعت از گیت رد شدیم. پشت سر بقیه مسافران ایستادیم تا سوار شویم و من کم‌کم امیدوار شده بودم که ظاهراً فرار دور از ذهن نیست. بعد صدای کسی را از پشت سرم شنیدم که به ژاپنی سلیس حرف می‌زد: «می‌تونم گذرنامه‌هاتون رو ببینم لطفاً؟»

برگشتم و دیدم یک مرد شرقی قدبلند پشت سرم ایستاده است. بی‌هیچ حرفی گذرنامه‌هایمان را بهش دادیم و او هم رفت و غیبش زد.

من و کیم را به بیرون از صف هدایت کردند و باید می‌ایستادیم گوشه‌ای و بقیه مسافران را نظاره می‌کردیم که یکی‌یکی سوار هواپیما می‌شوند. در پس ذهنم می‌توانستم صدای مدیر را بشنوم که در پیونگیانگ گفته بود: «شما رفقا باید به محرمانگی فوق عادی این مأموریت اشراف داشته باشید. در بدترین حالت باید آماده گاز زدن کپسول مسموم باشید تا این راز برملا نشه. یادتون باشه که حتی اگه حیات فیزیکی‌تون رو از دست بدین، حیات سیاسی‌تون تا ابد ادامه پیدا می‌کنه.» و من با خودم گفتم آره. من دختر خوب مام وطن می‌مونم و جونم رو با اشتیاق فدای اتحاد دوباره می‌کنم.

برای اولین بار در طول روزهای اخیر احساس آرامش کردم. بعد شنیدم که هواپیمای رُم دارد از روی زمین بلند می‌شود. رو کردم سمت پنجره و هواپیما را دیدم که روی باند پیش می‌رفت و آخرین امیدهای من را هم با خودش می‌برد. خیالی که تنها چند دقیقه پیش بهش دل بسته بودم دود شد رفت هوا. تظاهر به محکم ماندن کار احمقانه‌ای بود.

رویم را که برگرداندم دیدم مرد شرقی با چهره‌ای عبوس دارد با گذرنامه‌هایمان برمی‌گردد. «همون جایی که هستین بمونین. با هر دوتونم.»

آقای کیم پرسید: «برای چی؟»

«من از سفارت ژاپن تو بحرین می‌آم. گذرنامه‌ای که به نام مایومی هاچیا پیش منه جعلی اعلام شده و شما برای بازجویی بازداشت می‌شین. پلیس تا چند لحظه دیگه می‌رسه و من بهتون اخطار می‌کنم کار احمقانه‌ای انجام ندین.»

کمی رفت عقب، سالن را بررسی کرد تا مطمئن شود ما تنهایییم.

کیم به شانه‌ام زد و من رو به او کردم. چهره‌اش مصمم بود.

«اوک هوآ! تو باید قوی باشی و کپسول رو گاز بزنی. حالا که لو رفته‌یم اگه همین الان این کارو نکنی فقط عذابش بیشتر می‌شه. من الان هیچ مشکلی با مردن ندارم. به اندازه کافی زندگی کرده‌م ولی تو...» صدایش لرزید و لحظه‌ای طول کشید تا دوباره بتواند به من نگاه کند. «... متأسفم.»

می‌دانستم که پیرمرد دارد در دلش گریه می‌کند و کمی شوکه شده بودم از این که وجه انسانی کیم سونگ ایل را می‌دیدم. یکی از مجرب‌ترین مأمور مخفی‌های کره شمالی و یک مبارز انقلابی واقعی این‌جا مقابلم ایستاده بود. در تمام مدت مأموریت‌مان و علی‌رغم سن بالایش، بیماری‌اش و مسیر شوم سرنوشت‌مان حتی یک بار ندیدم خودش را ببازد ولی بالاخره فرو ریخت؛ اما نه به خاطر خودش، به خاطر من فرو ریخت.

اشک از گونه‌هایم پایین می‌لغزید و نمی‌توانستم حرفی بزنم ولی سری تکان دادم تا موافقتم را با او اعلام کنم.

بعد یک‌دفعه در ذهنم یاد چهره مادرم افتادم.

همان چند باری که در طول دوران آموزشی به دیدار خانواده‌ام رفتم، که هر دو سه سال یک بار بیشتر نبود، مادرم همیشه از من استقبال می‌کرد و از این که می‌دیدم در سلامتی کامل به سر می‌برم خوشحال می‌شد. هر وقت آن‌جا را ترک می‌کردم تمام تلاشش را می‌کرد تا جلو خودش را بگیرد. از رفتن من خیلی غصه می‌خورد. آن موقع زیاد به احساساتش توجه نمی‌کردم. به دنبال مربی همراهم به کمپ آموزشی برمی‌گشتم و از این که برگزیده حزبم احساس غرور می‌کردم. حالا حس می‌کردم مادرم را، زنی که کلی زحمت کشیده بود تا بزرگم کند، ناامید کرده‌ام. از تکبرم خجالت می‌کشیدم و خیلی دیر به اشتباهاتم پی بردم. هیچ حزبی ارزشش را ندارد که بخواهی به خاطرش خانواده‌ات را ترک کنی. مامان، منو ببخش. خواهش می‌کنم درکم کن...

باید به‌میرم وگرنه نه‌تنها خودم بلکه او هم باید تاوان شکست مرا بدهد.

به آقای کیم نگاه کردم که داشت کنارم سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. «بابا، می‌شه بهم بگی کی باید کپسولو گاز بزنم؟»

او غرق در افکارش بود و بی‌هیچ احساسی سر تکان داد. نفسش را که بیرون می‌داد هیچ عاطفه‌ای در چهره‌اش دیده نمی‌شد. شاید داشت به خانواده خودش فکر می‌کرد. در همان لحظه چهار یا پنج مأمور پلیس بحرینی وارد اتاق شدند و به ما دستور دادند همراهشان برویم. با دقت کیف آرایشم را زیر و رو کردند ولی زیاد توجهی به سیگارهای داخل کیف آویز مشکوام نکردند.

وقتی به سالن برگشتیم کیم منتظرم بود. یک پلیس بحرینی کنارم ایستاده بود. کیم بهم نگاه کرد، ابروهایش را بالا برد تا ببیند سیگارها سر جایشان هستند یا نه. در

جواب لبخند زدم و او خیالش راحت شد. یک سیگار ژاپنی بهم داد تا این طور به نظر برسد که من یک سیگاری تیرم و موقعش که رسید سیگار کشیدم مشکوک جلوه نکند.

همین طور هم شد.

سیگار را که گرفتم و خواستم از داخل کیفِ آویزم فندکی در بیاورم، یکی از افسرهای زن که قبلاً من را گشته بود ازم خواست کیف را به او بدهم. من که نمی توانستم درخواستش را رد کنم، بسته مارلبورو را درآوردم و کیف را تحویلش دادم. بعد به بسته سیگار هم اشاره کرد. من سیگار مسموم را درآوردم و بسته را بهش دادم. مهم نبود این کارم چقدر ممکن بود مشکوک به نظر برسد چون من نمی توانستم آن سیگار را تحویلش بدهم. همه چیز به آن کپسول بستگی داشت. باید پیش خودم می ماند. مأمور چیز نامفهومی گفت و دستش را آورد جلو. من به آقای کیم نگاه کردم و او سرش را به معنای مخالفت تکان داد. یک لحظه خشکم زد و مأمور سیگار را از دستم گرفت. بدون هیچ فکری سیگار را از دستش قاپیدم. وقت تعلل نبود. قبل از این که بتواند کاری بکند کپسول را گاز گرفتم. دیدم دارد جیغ می زند و سمت می دود ولی برایم مهم نبود. در آن لحظه داشتم بی رحمانه به سمت تاریکی شیرین و آرامش بخشی کشیده می شدم.

دختر وفادار کیم ایل سونگ که سال ها مثل سگی فرمانبر تربیت شده بود در آن لحظه مُرد.

تمام شد. از شر تمام آن دردها راحت شدم. تاریکی مطلق من را به آغوش نرم خود کشید. همه چیز تمام شد....

فصل یازدهم

خودم را بی حرکت در مرکز یک اتاق سفید یافتم.

صداهایی در نزدیکی‌ام که به عربی و انگلیسی بودند وارد خودآگاهم می شدند. اتاق پنجره نداشت؛ روز و شبش معلوم نبود. دست چپم با دستبند به تخت‌خواب بسته شده بود. یک لوله اکسیژن در مجرای بینی‌ام گذاشته بودند و یکی دیگر تا ته حلقم پایین رفته بود تا احتمالاً معده‌ام را تمیز کند. یک سِرُم هم در دست راستم بود. نمی توانستم درست فکر کنم. حواسم به دلیل بی‌هوشی یا خستگی شدید خوب کار نمی کردند. تلاش عجیبی کردم تا توانستم چشم‌هایم را باز کنم. یادم می آید خیال کرده بودم این‌ها همه‌اش رؤیاست و این اتاق سفید نوعی ایستگاه بین این دنیا و دنیای بعدی است. به طور مبهمی به یاد آوردم که سم خورده‌ام و اولین فکری که سراغم آمد این بود که سم اثر کرده است.

چند وقتی همان‌جا در برزخی دل‌پریش دراز کشیدم و تقریباً به هیچ چیز فکر نمی کردم. میان هشیاری و خواب در رفت و آمد بودم و قوه ادراکم کند و نامتمرکز بود. کم کم به میزانی از وضوح دست یافتم و سِرُم را چرخاندم و دو پرستار را با لباس‌های سنتی عربی دیدم که کنار تخت نشسته بودند و نگاهم می کردند. کنار درِ اتاق دو مرد سیه‌چرده با لباس ارتشی و سلاح‌های اتوماتیک در زاویه ۴۵ درجه و آماده شلیک ایستاده بودند. این‌ها را که دیدم، اولین عکس‌العملم این بود که رانم را نیشگون بگیرم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. این رؤیا نبود.

با خودم گفتم: «نه! من زنده‌م.»

از ناامیدی ناله کردم. چرا نمرده بودم؟ لابد اندازه کافی از آن سم نخورده بودم.

معلوم بود که به مرگ نزدیک شده بودم ولی ظاهراً کافی نبوده است.

از زنده بودنم شادمان نبودم. همان لحظه فهمیدم که عذابم آغاز شده است.

اوضاع نزار و هراس تازه‌ام باعث هجوم نوعی هذیان به سمتم شد. فهمیدم که یکی از پرستارها در جیبش یک قیچی دارد. خودم را کشیدم تا به قیچی برسم به این امید که بتوانم پیش از جلوگیری آن‌ها خودم را بکشم ولی کاملاً به تخت زنجیر شده بودم و نمی توانستم تکان بخورم.

پس از مدتی لوله‌ها را از دهان و بینی‌ام خارج کردند و من بلافاصله با تمام قدرت

زبانم را گاز گرفتم. در کودکی داستان‌هایی شنیده بودم با این مضمون که آدم

می تواند با این کار خودش را بکشد. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خودم را

به تحمل دردی فوق‌العاده مجبور کنم. آن موقع نمی دانستم که وقتی بی‌هوش شوم

بدنم زمام امور را به دست می گیرد و به هر حال دوباره شروع خواهم کرد به نفس

کشیدن.

مغزم داغ کرده بود. گندش بززن! چرا نمی‌تونم خودمو بکشم؟! با خودم گفتم: «نکند کیم سونگ ایل هم نجات یافته باشد. شاید هم نه؛ اگر سیانور نکشته باشدش (با این فرض که سیانور را خورده باشد) اضطراب دستگیری‌مان برای کندن کلکش کافی بود. تا همین‌جا هم که زنده مانده بود خودش معجزه بود.» فکر کردن به او من را ترساند. دلم برایش تنگ شده بود و حالا به معنای واقعی کلمه و کاملاً تنها شده بودم.

با خودم گفتم: «باید قوی باشم. رهبر کبیر شخصاً به من اعتماد کرده. من برای کشورم جون می‌دم، برای اتحاد دوباره جون می‌دم. نمی‌تونم کشورم رو سرافکنده کنم.»

حداقل یک چیز قطعی بود: آن هواپیما منهدم شده بود. من در آن لحظه دیگر به مأموریتم افتخار نمی‌کردم. همان‌طور که گفتم قبل از دستگیری‌مان همه فکر و ذکرم انجام درست مأموریت بود و خیلی وقت نداشتم که بخوام با وجدانم کلنچار بروم. ولی حالا به فکر جان انسان‌هایی افتاده بودم که از بین رفته بودند و از این بابت متأسف بودم.

پرستارها با صدایی آرام صحبت می‌کردند، و من گوش‌هایم را تیز کردم تا بینم چه می‌گویند. خوشبختانه به انگلیسی صحبت می‌کردند و من بیشتر حرف‌هایشان را می‌فهمیدم. داشتند می‌گفتند احتمالاً من زنده می‌مانم. این را هم گفتند که کیم سونگ ایل مرده است.

به هم ریختم و ترکیبی از عواطف به سمتم هجوم آوردند. از این‌که مُرده بود ناراحت بودم چون با هم دوست بودیم. به خاطر مُردنش به او حسادت می‌کردم چون دیگر مجبور نبود با بازجوها طرف شود و عصبانی بودم چون حالا تنها شده بودم و احساس می‌کردم رها شده‌ام. علی‌رغم حال بد سونگ ایل، حضورش به خاطر آن‌همه سال تجربه مایه آرامش بود. من در تمام لحظات شک و تردیدی که در مأموریت‌مان با آن مواجه بودم به او تکیه کرده بودم. و آن‌جا بود که کاری را برای اولین بار در طول عمرم انجام دادم؛ کاری خیلی عجیب: دعا کردم.

زمانی را به یاد آوردم: کمی قبل از مرگ بوم سو به خانه‌مان سرزدم و دیدم مادرم چند کاسه پُر از آب را گذاشته جلو یک محراب سردستی که خودش در اتاق خوابش درست کرده بود. این کار جرئت زیادی می‌خواست چون در کره شمالی دینداری مطلقاً ممنوع است. مادرم در تلاشی مذبوحانه برای نجات فرزندش پیه همه‌چیز را به تنش مالیده بود تا از درگاه خدا طلب رحمت کند.

پس من هم دعا کردم. خدایا، خواهش می‌کنم هر جا که هستی یه کاری کن همین الآن بمیرم. خواهش می‌کنم.

حتی همین کار هم دردناک بود. من داشتم به درگاه موجودی دعا می‌کردم که اصلاً نمی‌شناختمش.

آنچه من را بیش از همه ترساند احتمال زنده ماندنم بود. در دل شک داشتم که آیا می‌توانم هویت و مأموریتم را مخفی نگه دارم یا نه و لحظه‌ای که این اطلاعات را لو می‌دادم لحظه‌ای بود که تا ابد از دید کشورم و رهبران‌ش خائن قلمداد می‌شدم. این واقعیت که من دستگیر شده بودم به‌خودی‌خود ضامن شکست مأموریت نبود. کیم سونگ ایل مُرده بود و رازهایش را با خود به گور برده بود. اگر من هم ساکت می‌ماندم می‌توانستم همچنان منجی کره شمالی باشم.

ولی اولین چیزی که به ذهنم آمد کره شمالی نبود بلکه خانواده‌ام بود و من متوجه شدم که موقع دعا کردن و طلب رحمت از خدا دیگر مثل قبل به درگاه رهبر کبیر، کیم ایل سونگ، که در ذهن من نزدیک‌ترین فرد به مفهوم الوهیت بود، دعا نکرده‌ام. چند ساعت گذشت. یک پرستار فیلیپینی آمد و آن دو ارتشی و مأمور پلیس زنی را که همان نزدیکی ایستاده بود مرخص کرد. بدون شک آن‌ها وظیفه داشتند هر گونه تحرک من را تحت نظر داشته باشند و به هر قیمتی که شده زنده نگه‌دارند. حتی نمی‌گذاشتند بخوابم. گمانم می‌ترسیدند بخوابم و به اغما بروم. چشمانم که به حالت نیمه‌باز درمی‌آمدند پرستار می‌آمد جلو و کشیده‌ای نثارم می‌کرد و در گوشم می‌گفت: «مایومی! مایومی!»

انگار از من خوشش می‌آمد اما من نمی‌توانستم به چیزی جز این فکر کنم که آن‌ها دارند وظایف محوّه از سمت بالادستی‌هایشان را انجام می‌دهند تا از من اعتراف بگیرند. اولین عکس‌العمل این بود که بهشان فحش بدهم و ازشان بخواهم تنهایم بگذارند ولی بعد فهمیدم پرستار و پلیس زن فقط دارند برای نجات جان یک انسان این کارها را می‌کنند.

حالا خیلی حسرت می‌خورم که چرا هرگز به خاطر مهربانی‌هایشان از آن‌ها قدردانی نکردم. من قاتل بودم و لیاقت نداشتم زنده بمانم ولی آن‌ها نمی‌گذاشتند بمیرم و من متأسفم که برای سپاسگزاری از آن‌ها تنها همین یک کتاب را دارم. حام که عادی شد تازه درد را در تمام بدنم حس کردم؛ خصوصاً زانوی راستم بدجور آسیب دیده بود و نمی‌توانستم بدون تحمل دردی جانکاه تکانش بدهم. دهانم به خاطر سم کلی تاول زده بود و زبانم آن‌قدر متورم شده بود که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت.

کم‌کم کابوس‌هایم هم شروع شد. خواب دیدم خانواده‌ام در پرواز ۸۵۸ نشسته‌اند. من بمب را در محفظه بالای سرمان گذاشته بودم و داشتم سرشان داد می‌کشیدم که از هواپیما پیاده شوند. کیم سونگ ایل که پوست کبودش از روی جمجمه‌اش کنده می‌شد با دستی اسکلتی من را گرفت و از هواپیما کشید بیرون. سعی کردم خودم را آزاد کنم ولی محکم من را چسبیده بود. دیوانه‌وار بر سر خانواده‌ام جیغ می‌کشیدم و

آن‌ها انگار نمی‌فهمیدند من چه می‌گویم. در آخر کیم من را کشید تا دم در هواپیما و انداختم بیرون. روی باند فرودگاه که افتادم با جیغ و داد از خواب پریدم. «مایومی!» پرستارها آمدند بالای سرم و سعی کردند آرامم کنند ولی من تا چند ساعت فقط گریه می‌کردم.

در رؤیایی دیگر دیدم که در کوهستانی برف‌پوش ایستاده‌ام. خانواده‌ام داشتند به سمت می‌آمدند ولی طوری نادیده‌ام گرفتند که انگار غریبه‌ام و با نگاه‌هایی بی‌اعتنا یا پر از کینه از کنارم گذشتند. بوم سو ولی ایستاد و دستم را گرفت و یکدفعه دیدم داریم به آسمان می‌رویم و مثل عقاب از فراز کوه‌ها پرواز می‌کنیم. شروع کردیم به دور زدن اطراف دهانه یک آتشفشان و بوم سو که داشت به من لبخند می‌زد دستم را رها کرد و همین‌طور که به داخل خلا می‌افتادم دوباره با جیغ و فریاد از خواب پریدم.

حساب زمان از دستم در رفته بود. انگار در برزخ بودم. گه‌گذاری از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم پرستار یا پلیس متفاوتی کنارم نشسته است. یک پرستار که زنی سیاه‌پوست بود و چشمان قهوه‌ای زیبایی داشت با چنان توجهی صورتم را شست و موهایم را شانه کرد که احساس کردم شک و عصبانیت کم‌کم دارد از بین می‌رود. دستم را گرفت و گفت: «ما دوستیم مایومی. باور کن.»

بعد از اتاق بیرون رفت و دو مرد خوشپوش وارد شدند. من خودم را به خواب زدم. «چشماتو باز کن. می‌دونیم که بیداری.»

کره‌ای حرف می‌زدند. آن‌قدر هول شده بودم که نزدیک بود ناخودآگاه چشم‌هایم را باز کنم ولی بسته نگه‌شان داشتم. ذهنم خوب کار نمی‌کرد و آن لحظه به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم ملیتم را لو بدهم. آن‌ها مدام درخواستشان را مطرح می‌کردند ولی من جوابی نمی‌دادم.

در دل از شنیدن زبان مادری‌ام، به‌خصوص در آن کشور بیگانه، خوشحال بودم. این موضوع سکوت را سخت‌تر می‌کرد.

بعد صدایی به زبان ژاپنی شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم. یکی از آن مردها همان فرد ژاپنی بود که در فرودگاه دستگیرمان کرده بود. دیگری هم همان مأمور اهل کره جنوبی بود که در هتل سونگ ایل را سین‌جیم کرده بود.

از آن‌جا دیگر فقط به سؤالات ژاپنی جواب می‌دادم. آن مأمور اهل کره جنوبی وقتی دید من سؤال‌هایش را جواب نمی‌دهم از کوره دررفت و دور اتاق می‌چرخید و با خودش حرف می‌زد.

مأمور ژاپنی گفت: «ببین! ما باید از شما اطلاعات بگیریم. می‌خوایم کمکتون کنیم خانم مایومی، ولی اگه ساکت بمونین کمکی از ما ساخته نیست. ما فقط می‌خوایم حال شما زودتر خوب بشه.»

به علامت تأیید سر تکان دادم ولی می‌دانستم که او به من مظنون است.

همذات‌پنداری‌اش مشخصاً تظاهر بود و گهگاهی می‌دیدم که به من خیره شده است.

معلوم بود که من قصد همکاری با آن‌ها را ندارم و بالاخره اتاق را ترک کردند. نفس راحتی کشیدم. اولین آزمون را رد کرده بودم ولی این تازه اولش بود.

حالا وقتش بود به راهی برای نجات از این وضع فکر کنم. مترصد هر موقعیتی برای خودکشی بودم ولی همزمان باید تصمیم می‌گرفتم چه حرفی بهشان بزنم. هنوز از بابت اولین بازجویی‌ام شوکه بودم. از فنون کنترل ذهنی که یاد گرفته بودم استفاده کردم و کم‌کم حداقل به لحاظ روانی خودم را به موقعیت یک مأمور ویژه رساندم. بهترین کار این بود که خودم را به لال بودن بزنم. ولی فکر کردم و یادم آمد که قبلاً در حضور پرستارها حرف زده‌ام یا حداقل ناله کرده‌ام.

از آن‌جا که صحبت نکردن به زبان کره‌ای ضروری بود، تنها یک انتخاب برایم باقی ماند: باید خودم را چینی‌جا بزنم یا ژاپنی؟ بازداشت‌کنندگانم می‌دانستند که گذرنامه ژاپنی‌ام جعلی است و ممکن بود برایشان سؤال پیش بیاید که چه رابطه‌ای با سونگ ایل داشته‌ام.

انتظار داشتم به ژاپن مستردم کنند. از رسانه‌های کره شمالی شنیده بودم که مأموران پلیس ژاپنی بازجویانی بی‌رحم‌اند و اغلب با توسل به خشونت از زندانیانشان اعتراف می‌گیرند. این را هم شنیده بودم که با اهالی کره شمالی از همه بدتر رفتار می‌کنند و مشتاقانه شکنجه‌شان می‌دهند. ولی حتی همین‌ها هم بهتر از این بود که به کره جنوبی بروم. می‌گفتند پلیس کره جنوبی چشم از حدقه درمی‌آورد، دندان خُرد می‌کند و ناخن می‌کشد. شاید به همین دلیل بود که آن مأمورهای کره شمالی که زنده از مأموریتشان در سئول برمی‌گشتند قهرمان قلمداد می‌شدند.

به هر حال من نه می‌توانستم کره‌ای باشم نه ژاپنی، پس فقط گزینه چینی بودن باقی ماند. اگر باورشان می‌شد و به چین مسترد می‌شدم احتمالاً به پیونگیانگ برم می‌گرداندند چون دولت‌های این دو کشور متحدانی نزدیک بودند. مدرک مستقیمی دال بر دخالت من در بمب‌گذاری وجود نداشت و آن موقع به نظر نمی‌آمد هرگز بتوانند مدرکی پیدا کنند. تا زمانی که اعتراف نمی‌کردم می‌توانستم امیدم را حفظ کنم.

به یک پس‌زمینه مناسب برای خودم فکر کردم. وقتی من و سوک هی در ماکائو اقامت داشتیم از هویت دو زن چینی استفاده می‌کردیم. حالا من می‌توانستم از اسم یکی از همان دو زن، یعنی پای چوی هوی، استفاده کنم و اطلاعاتی از زندگی آن زن دیگر به نام وو‌انگ را به عنوان پس‌زمینه زندگی خودم ارائه بدهم. خودم می‌دانستم که این نقشه بی‌نقص نیست ولی چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید.

کم‌کم حامل بهتر شد. لباس بیمارستانی آبی تنم بود و روی صندلی چرخدار می‌نشستم و با دستبند به صندلی بسته شده بودم. پرستارها من را می‌شستند و به

دستشویی می‌بردند که باعث خجالت می‌شد. من حتی یک لحظه هم تنها نبودم و نگهبان‌های مسلح بیست و چهارساعته کنار درِ اتاقم ایستاده بودند. شروع کردم به نوشیدن مایعات و خیلی زود فهمیدم آن‌قدر حالم خوب شده که به‌زودی رسماً ازم بازجویی خواهند کرد.

خودم را برای آن لحظه آماده کرده بودم.

چندین روز بعد، که نمی‌دانم دقیقاً چند روز بعد می‌شد، من را گذاشتند روی صندلی چرخدار و به داخل یک ون پلیس در بیرون بیمارستان بردند. روز زیبایی بود؛ هوا گرم و آسمان صاف بود و خورشید آن‌قدر می‌درخشید که نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم. از زمان دستگیری‌ام این اولین بار بود که بیرون می‌آمدم و دیدن آن بیرون برایم مایه افسردگی بود. همان چیزی را که روی تخت بیمارستان بهش فکر کرده بودم دیدم: همان زمانی که زندگی من به آخر نزدیک می‌شد بقیه دنیا داشتند زندگی‌شان را ادامه می‌دادند. صورتم را مثل عرب‌ها با روبنده‌ای پوشانده بودند و یک لحظه فکر کردم می‌خواهند اعدام کنند ولی فقط گذاشتند داخل ون و از شهر بیرون زدیم.

بحرین بهشتی حارّ‌ای بود. دلم می‌خواست به ساحل سفیدش بروم و میان موج‌ها آب‌تنی کنم و فراموش کنم که مأمور ویژه‌ای‌ام که هواپیمایی را منفجر کرده است. دلم می‌خواست روزهای کوبا را به یاد بیاورم؛ روزهایی که با خانواده‌ام آب‌بازی می‌کردم و هیچ‌چیز در دنیا برایم مهم نبود ولی حالا دیگر بچه نبودم و پدر و مادرم نمی‌توانستند نجاتم بدهند. باید به عنوان فردی بزرگسال مسئولیت اعمالم را بر عهده می‌گرفتم، می‌ایستادم و در تنهایی جان می‌باختم. با حسرت به مردم معصومی نگاه می‌کردم که در خیابان راه می‌رفتند و با این‌که یکی دو متر بیشتر با من فاصله نداشتند، موقعیتشان چندین سال نوری از من دور بود. غرق در حسادت به آن‌ها شده بودم.

به بیرون منامه رفتیم تا این‌که به صحرایی رسیدیم و وارد جاده‌ای متروکه شدیم. وارد جایی شبیه اداره پلیس شدیم که دورتادورش را حصار کشیده بودند و مقابل دروازه‌هایش نگهبان‌ها کشیک می‌دادند.

ون که توقف کرد من را بردند توی اتاق کثیف کوچکی که تختی فلزی و یک میز داخلش بود. نگاهی به اتاق انداختم و فهمیدم اصل ماجرا دارد شروع می‌شود. من را انداختند روی تخت و دست‌هایم را به میله‌هایش بستند. کمی بعد زوج سفیدپوست میانسالی وارد اتاق شدند. هر دوشان موهای بلوند و چشم‌های آبی داشتند و با کنجکاوی همراه با کینه به من نگاه می‌کردند. لحظه‌ای بعد مرد به‌کندی شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن.

گفت: «اسم من یان هندرسونه و این هم زنم ماریاست. من رئیس پلیس بحرینم.» از حالم سؤال کرد. ماریا با آن چشم‌های آبی بزرگش بهم خیره شده بود و به دلیلی

نامعلوم زیر آن نگاه خیره خودم را باختم. وقتی گریه‌ام گرفت، ماریا دستمالی درآورد و اشک‌هایم را پاک کرد.

گونه‌ام را بوسید و گفت: «همه‌چی درست می‌شه عزیزم. غصه هیچی رو نخور.» به دو پرستاری که همان نزدیکی ایستاده بودند اشاره کرد و آن‌ها با مهارت لباس بیمارستانی‌ام را درآوردند و یک لباس راحتی آبی چینی تنم کردند. یکی‌شان گفت: «خوشگله.» و من حس کردم آن‌ها می‌خواهند من را با همذات‌پنداری دروغینشان شکنجه بدهند. با خودم گفتم: «اینم یه کلک دیگه‌شونه واسه اعتراف گرفتن. نباید حتی واسه یه لحظه هم شده خودمو ببازم.»

هندرسون که انگار فکرم را خوانده بود گفت: «پیشنهاد می‌کنم باهامون همکاری کنی. این دولت نظر مساعدی نسبت بهت نداره چون تا الآن با هیچ‌کس حرف نزده‌ی.»

از میان حرف‌هایش بوی تهدید می‌آمد. سرسختانه پرسیدم: «می‌خواین چی بگم؟» چهره‌اش درهم رفت. از من ناامید شده بود. بلند شد و گفت: «فردا دوباره برمی‌گردیم. به چیزایی که گفتم فکر کن.»

یادم نمی‌آید چند روز در آن ایستگاه پلیس ماندم. در آن‌جا هم مثل بیمارستان یک پرستار همه‌جا در کنارم بود. همه بدجوری به من توجه می‌کردند؛ حالا یا به دلیل اهمیت جرمم بود یا به دلیل این‌که دختر جوانی بودم. شب‌ها سه افسر و یک پرستار موظف بودند بالای سرم باشند و با این‌که دستبند مچم را زخم کرده بود و زانویم هنوز درد می‌کرد هرگز با محافظانم از دردهایم حرفی نزدیم. عزم کرده بودم که حداقل این آخرین ذره وقارم را از دست ندهم.

هر روز فیزیوتراپی می‌شدم و دو ساعت زیر نظر یک پزشک در سالن راه می‌رفتم. به پرستارم تکیه می‌دادم و اغلب اوقات پای چپم را روی زمین می‌کشیدم. ضربان و دمای بدنم را هر ساعت بررسی می‌کردند و مجبور بودم دارو و غذایم را به‌موقع بخورم. یک روز که می‌خواستند از دستم نمونه خون بگیرند تقریباً به جنون رسیدم. در کره شمالی به من گفته بودند که ممکن است بعد از دستگیری بهم آمپول حقیقت‌گویی تزریق کنند و این آمپول مجبورم خواهد کرد که همه‌چیز را بهشان بگویم. پرستار از عکس‌العمل من تعجب کرده بود و سعی می‌کرد آرامم کند. در آخر با سوزن دستم را سوراخ کرد و خون را بیرون کشید.

به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم. باید چیزی بهشان می‌گفتم وگرنه ممکن بود تا ابد در این اتاق نگه‌م دارند. درخواست آب کردم و گفتم مچم درد می‌کند. پرستار مثل پلیس‌هایی که از من محافظت می‌کردند خوشحال شد و در عرض چند ثانیه تمام ساختمان فهمیدند که مایومی شروع کرده است به حرف زدن. هندرسون و همسرش، که نمی‌دانم جز بازی با احساسات من چه کارکرد دیگری داشت، هر روز بعدازظهر به دیدنم می‌آمدند. برایم لباس و کلوچه می‌آوردند و تمام

تلاششان را می‌کردند که من احساس آرامش کنم. درباره موضوعات سطحی صحبت می‌کردند و بعد یکدفعه از همب‌گذاری می‌پرسیدند. اغلب جواب نمی‌دادم یا می‌گفتم چیزی نمی‌دانم. بالاخره و از سر ناامیدی چند سؤال کتبی به زبان چینی بهم دادند و من هم جواب دادم.

سؤال: اسم؟
جواب: پای چوی هوی.

سؤال: ملیت؟
جواب: چینی.

سؤال: تاریخ تولد؟
جواب: ۲۷ ژانویه ۱۹۶۴.

سؤال: محل تولد؟
جواب: استان هیلونگ جیانگ، شهر ووچانگ، چین.

سؤال: آخرین آدرس؟
جواب: ژاپن، توکیو، شیبایا، پلاک ۴-۱۰-۶.

سؤال: آیا والدینتان زنده‌اند؟
جواب: خیر.

سؤال: نام برادر و خواهرهایتان؟
جواب: ندارم.

بهشان گفتم یتیمم و هیچ ارتباطی با فاجعه پرواز هواپیمایی کره نداشته‌ام. به امید عوض کردن شرایط گفتم: «نمی‌فهمم چرا مدام درباره این قضیه ازم سؤال می‌کنین. مگه سوار اون هواپیما شدن جرم بوده؟» هر چه بیشتر برایشان می‌گفتم انگار کمتر باور می‌کردند. با این حال همیشه محترمانه با من برخورد می‌کردند و نگرانی‌شان بابت وضع جسمانی‌ام را بروز می‌دادند.

یک روز صبح من را بردند به دستشویی بدون این‌که بپرسند می‌خواهم بروم یا نه و

در آن جا بهم گفتند صورتم را بشویم. من مثل گربه‌ها با یک دست این کار را انجام دادم. پرستار کمی خمیردندان ریخت روی مسواکم و گفت دندان‌هایم را مسواک بزنم. حسابی سرحال آمدم و وقتی به اتاق برگشتم، ازم پرسیدند چای میل دارم یا قهوه. من چای را انتخاب کردم و یکدفعه نگران شدم و با خودم گفتم: «این بار چه برنامه‌ای دارند!»

بعد از این که چای را خوردم آقا و خانم هندرسون آمدند تو و یک صبح‌به‌خیر سرخوشانه تحویلم دادند. می‌خواستم جوابشان را بدهم که دیدم یک دسته آدم پشت سرشان‌اند. چشم‌هایم را بستم و حس کردم در دلم رخت می‌شویند. آن‌ها خبرنگار بودند.

به محض این که وارد شدند شروع کردند به عکس گرفتن. به من می‌گفتند چه کار کنم و همان‌طور که ازم می‌خواستند برایشان ژست می‌گرفتم. حالا چهره‌م می‌ره روی صفحه اول همه روزنامه‌های دنیا. همه درباره قاتلی صحبت می‌کنن که می‌گن صد و پونزده نفر رو کشته. قطعاً خانواده‌ام باخبر نمی‌شدند ولی یادم آمد مادرم در آخرین نامه‌اش گفته بود که پدرم به مدت یک ماه به مأموریتی کاری در آنگولا می‌رود. می‌توانستم تصور کنم که چطور در لابی هتل راه می‌رود، روزنامه صبح را می‌خرد و چهره دخترش را روی صفحه اول می‌بیند که زیرش نوشته قاتل.

چیزی از رفتن خبرنگارها نگذشته بود که دو مأمور کره جنوبی سر رسیدند و شروع کردند به بررسی تمام بدنم؛ انگار حیوانی باشم که در باغ وحش به معرض دید گذاشته شده‌ام. گریه‌ام گرفت و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. کره‌ای‌ها که رفتند هندرسون به سمت تخته آمد و نشست.

«مایومی! چرا از کره‌ای‌ها ترسیدی؟»

جواب دادم: «نترسیدم. فقط از نوع برخوردشون بدم اومد.»

«پس از اومدنشون تعجب نکردی؟»

«چرا باید تعجب کنم؟ شماها منو به منفجر کردن یه هواپیمای کره جنوبی متهم

کردین، پس معلومه کره‌ای‌ها بخوان بیان سراغم.»

روز بعد مقامات ژاپنی به دیدنم آمدند و آن‌ها هم تلاش کردند من را به حرف بیاورند. احساس می‌کردم آن‌ها کاملاً مطمئن نیستند که من کره‌ای باشم پس موقع حرف زدن سعی کردم به بهترین نحو ژاپنی صحبت کنم. احتمالاً تا حدی موفق شده بودم چون وقتی رفتند هنوز درباره هویت من مطمئن نبودند.

نفس راحتی کشیدم و با این که خسته بودم خیالم آسوده شده بود. کار راحتی در پیش نداشتم ولی حتی آن موقع هم نمی‌دانستم که اوضاع چقدر سخت خواهد شد.

آن‌هایی که دستگیرم کرده بودند کاسه صبرشان پر شد و مترجمی از هنگ کنگ

آوردند. مترجم بریتانیایی و دوست ماریا بود و زبان کانتونی را سلیس صحبت

می‌کرد. خودش را کامیلا معرفی کرد، گفت سی و چهار سالش است و دو سال پیش با

شوهر چینی‌اش به بحرین آمده و با هم صاحب یک رستوران چینی‌اند. زن جذابی بود و من به زندگی مشترک ساده‌اش غبطه خوردم. راستش انگار او شادترین زنی بود که تا به حال دیده بودم.

قبل از این که بازجویی حتی شروع شده باشد زدم زیر گریه و به همین دلیل سؤالات اولیه فرعی و دلسوزانه بود.

آرام که گرفتم کامیلا گفت: «مایومی! حالا فکر کن می‌خوایم از اول شروع کنیم. کجا به دنیا اومدی؟»

«من تو شهر ووچانگ به دنیا اومدم. پدرم تو یه شرکت ساختمونی کار اجرایی می‌کرد. موقع انقلاب فرهنگی معلوم شد خائن بوده. شکنجه شد ولی ولش کردن و چند وقت بعد هم خودشو کشت. مادرم منو ترک کرد و رفت پکن تا با یه مرد دیگه ازدواج کنه. اون زمان خودم بودم و خودم.» دوباره زدم زیر گریه چون صحبت از پدر و مادرم به این شکل، حتی به دروغ، هم برایم سخت بود. آن دو زن فکر کردند من به خاطر کودکی غریبانه‌ام غصه می‌خورم و صبر کردند تا دوباره حالم سر جایش برگردد. ادامه دادم: «جایی نداشتم برم. آخرش مادر بزرگم که تو خیابونای گوانگ‌ژو روزنامه می‌فروخت حضانت رو قبول کرد و منم رفتم یه جایی گارسونی کردم. بعد با رفیق وو‌انگ آشنا شدم که یه دختر هم‌سن و سال خودم بود و با دو تا مرد دیگه که یه قایق دزدیده بودن فرار کردیم رفتیم ماکائو.»

به نظر می‌آمد کلکم را باور کرده‌اند. خودم هم کم‌کم داشت باورم می‌شد.

«تو یه کازینو تو ماکائو مشغول شدم. اون جا با یه پیرمرد ژاپنی آشنا شدم به اسم شینیچی هاجیا که خیلی هم با من خوب رفتار می‌کرد. شرایطمو که براش توضیح دادم گفت می‌تونه حضانت منو به عنوان دختر خودش قبول کنه به شرطی که باهاش برم ژاپن و بشم خدمتکار خونگی‌ش. اون زمان زندگی سختی داشتم و این پیشنهاد یه موهبت بود برام. به هر حال نمی‌تونستم دیگه به چین برگردم برا همین پیشنهادشو قبول کردم.

«خونه‌ش تو ژاپن تو محله شینبویاچو ایشو بود. اسممو گذاشت مایومی. عین دخترش

باهام رفتار می‌کرد ولی نمی‌داشت از خونه برم بیرون. منو از این می‌ترسوند که ممکنه به خاطر نداشتن کارت اقامت دستگیر بشم برا همین منم زیاد پامو از خونه بیرون نمی‌ذاشتم. بهم قول داد دو سه بار در سال منو بیره اروپا و حتی آمریکا. چند هفته پیش رفتیم اروپا. خودش ترتیب گذرنامه‌ها و بلیت رو داد. حالا من افتادم تو این مخمصه. تنها کسی هم که می‌تونه داستان منو تأیید کنه مُرده و ظاهراً من باید به خاطر جرم نکرده تاوان پس بدم. منو می‌برن کره جنوبی و شکنجه‌م می‌کنن و بعدش هم می‌کشنم!» زدم زیر گریه و در کمال تعجب آن دو زن هم گریه‌شان گرفت. کامیلا پرسید کاری هست که بتواند برایم انجام دهد؛ انگار باورش شده بود که واقعاً ممکن است من را بی‌گناه به بالای دار ببرند.

«چوی هوی!» برای اولین بار از اسم «واقعی» ام استفاده کرد و گفت: «نباید بذاری بیرنت کره جنوبی. اون جا گناهکار باشی یا نباشی یه اعتراف ازت می گیرن.»
گریان و همراه با عذاب وجدان ناشی از فریب دادنش گفتم: «می دونم، ولی تو نمی ذاری منو ببرن!» و فهمیدم با این که هیچ چیز بهشان نگفته بودم آن عواطف ساده انسانی شان باعث شده بود نظر بهتری نسبت به من داشته باشند.

بازجویی همان جا تمام شد و من را با نگهبان ها تنها گذاشتند. به خوابی نا آرام فرورفتم. از آن جا که خیلی کابوس می دیدم می ترسیدم در خواب چیزی به کره ای بگویم. آن شب خواب دیدم به آکادمی نظامی کومسونگ برگشته ام و برای شنای دو کیلومتری تحت آموزشم. داشتم در یک دریاچه شنا می کردم و مربی پارک جی وُن داشت مقابل من با قایق پیش می رفت. با تمام وجود شنا می کردم ولی یک متر هم جلو نمی رفتم و داشتم غرق می شدم. آب وارد دهانم شد و در اوج استیصال جی وُن را صدا می زدم. سرش را برگرداند و دیدم پدرم است نه جی وُن. بی هیچ عاطفه ای به من نگاه کرد و پارو زد و گذاشت من غرق شوم. با آخرین ذره قدرتی که در بدنم مانده بود فریاد زدم: «بابا! بابا! من دارم غرق می شم!»

غرق در عرق سرد و گریان از خواب پریدم. پرستار هول کرده بود و آمده بود بالای سرم تا آرامم کند. همچنان گریه می کردم. دیگر هرگز پدرم را نمی دیدم. دیگر هرگز نمی توانستم پرنسس کوچولوش باشم.

یکی از نگهبان های زن چند بار در روز نوایی پخش می کرد و بعد یک قالیچه ایرانی پهن می کرد تا از آن به عنوان فرش عبادتش استفاده کند. بعد رو به جنوب غرب می کرد و رو به مکه به سجده می رفت. این کار و عبادت کسی که دیده نمی شد برایم عجیب بود. اهالی کره شمالی از زمان تولد یاد می گیرند که دین امری مشمئزکننده، غیرطبیعی و مهم تر از همه ضدانقلابی است. به ما می گفتند دیندارها ریاکارند و من هر بار کسی از ایمان صحبت می کرد تحقیرش می کردم. احساس می کردم نگاه به رهبر کبیر در مقام منبع الهام و قهرمانی که همیشه مقابل چشم هایمان بود خیلی والاتر و منطقی تر باشد ولی وقتی چهره متین نگهبان و آن نگاه همراه با تقوا را دیدم از خودم پرسیدم آیا مردم کره شمالی هم در برابر شمایل کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل همین قدر خشوع و فروتنی از خود نشان می دهند؟ بچه ها این چیزها را طبیعی تلقی می کنند چون قبل از این که زبان باز کنند تشویقشان می کنند که خانواده کیم ها را بپرستند ولی این کار برای بزرگسال ها به این آسانی نبود. آن ها کیم ها را فقط محض ظاهرسازی می پرستیدند. شور و اشتیاقشان بیشتر تظاهر بود. آن ها دلشان نمی خواست به اردوگاه های کار اجباری بروند یا، بدتر، اعدام شوند چون قانون کره شمالی می گوید هر کس به خانواده کیم توهین کند با میله آهنی تا حد مرگ کتک خواهد خورد.

نگهبان مراسمش را به پایان رساند و قالیچه اش را جمع کرد. بعد آمد سمت من و

دستش را کنار دست من گذاشت. «تو حتما ژاپنی هستی مایومی چون پوستت خیلی روشنه. بین پوست من کنار تو چقدر سیاهه!»

لبخند زدم ولی مراقب هر گونه حرکت پنهانی از سوی او هم بودم. فقط می‌خواست رفتاری دوستانه داشته باشد ولی من می‌دانستم که او فکر می‌کند من تروریستم. برای هندرسون مشخص شد که بازجویی‌ها آن‌طور که او می‌خواهد پیش نمی‌روند. تاکتیک بعدی‌اش استفاده از یک بازجوی ژاپنی بود و او همان کسی بود که در منامه و موقعی که من و سونگ ایل در هتل بودیم به دیدنمان آمده بود. یادم آمد که چند باری دیدم دارد در لابی هتل نگاهمان می‌کند و در خیابان دنبالمان می‌آید. وقتی وارد اتاق شد خودم را به آن راه زدم که انگار اصلاً نمی‌دانم او جاسوس است.

زن که اسمش اُکوبو بود درباره «شینچی» و اقامتم در ژاپن از من سؤال کرد و من همان جواب‌هایی را تحویلش دادم که قبلاً به کامیلا داده بودم. او جواب‌های من را برای هندرسون و سؤال‌های او را برای من ترجمه می‌کرد.

یک سری تناقضات از دل داستان ساختگی من بیرون زد چون نمی‌توانستم آنچه را سر هم کرده بودم کاملاً به یاد بسپارم. از من خواستند که خانه شینیچی را توصیف کنم و من هم جوابی فی‌البداهه دادم. بعد درباره تحصیل، رژیم غذایی و فعالیت‌هایم در اوقات فراغت پرسیدند. گمانم باید دهانم را می‌بستم ولی هر چه به ذهنم می‌رسید به عنوان جواب تحویلشان می‌دادم.

یک جا هندرسون به اُکوبو اشاره کرد دیگر صحبت نکند و متفکرانه به من نگاه کرد. هندرسون به آرامی گفت: «چوی هوی! باید بدونی که الآن یه تعداد مأمور کره جنوبی تو بحرین و از ما می‌خوان که تو رو بهشون تحویل بدیم. ما داریم تمام تلاشمونو می‌کنیم که کمکت کنیم. اگه باهامون همکاری کنی می‌ذاریم برگردی چین ولی اگه بخوای بازم بهمون دروغ بگی چاره‌ای نداریم جز این که بفرستیمت سئول. بهش فکر کن.» مکثی کرد تا مطمئن شود من حرف‌هایش را فهمیده‌ام و بعد به اُکوبو اشاره کرد ادامه دهد.

وقتی سین جیم‌ها به سفرم به اروپا رسید کار راحت‌تر شد. من و هندرسون در یک دوئل ذهنی گیر افتاده بودیم و من کم‌کم داشتم می‌باختم. درباره سوار شدن به پرواز ۸۵۸ که پرسید، گفتم امنیت آن‌جا رسوخ‌ناپذیر بوده و بدن من را مثل چمدانم کاملاً گشته بوده‌اند.

مهم‌ترین چیزی که هندرسون باور نمی‌کرد یتیم بودنم بود چون هر بار که کلمه خانواده مطرح می‌شد گریه‌ام می‌گرفت. ولی گمانم بدترین اتفاق زمانی رخ داد که آن‌ها از من پرسیدند چرا سم خوردم. من هم مثل یک دختر مدرسه‌ای ساده لوح احمق گفتم: «چون شینیچی بهم گفت بخورم.»

اُکوبو از احساس من نسبت به شینیچی پرسید. می‌دانستم که این سؤال بالاخره مطرح خواهد شد. قبلاً اشاره کردم که کیم سونگ ایل چه مرد موقری بود ولی به هر

حال من دختر جوان بالغی بودم و می‌توانستم درک کنم که در دیگر فرهنگ‌ها طبیعتاً این زن پیش می‌آید که احتمالاً بین ما دو نفر رابطه‌ای عاطفی وجود داشته است. این چیزی بود که راستش من در پیونگیانگ و پیش از اولین سفرمان به اروپا با رئیس بخش در میان گذاشته بودم.

در کل بابت سفر نگران بودم و محبوب‌تر از این حرف‌ها بودم که چنین جزئیاتی را نادیده بگیرم ولی وقتی این موضوع را با رئیس بخش در میان گذاشتم سرم داد زد: «ما پول دو تا اتاقو از کجا بیاریم؟» جوری نگاهم کرد انگار اخلاص ایدئولوژیکم را زیر پا گذاشته بودم. من مأمور ویژه بودم و خودم باید از پس دلواپسی‌هایم برمی‌آمدم.

اُکوبو پرسید: «شما موقع سفر تو یه اتاق می‌موندید. اتفاقی که بینتون نیفتاد؟»
جواب دادم: «معلومه که نه! اون مثل پدرم بود.»
«شما تو اتاق یه تخته می‌موندید یا دوتخته؟»
«دوتخته.»

«لباس‌هات رو کجا عوض می‌کردی؟»

«تو دستشویی.»

«حمام که می‌رفتی در رو قفل می‌کردی؟»
«معلومه که آره.»

«هیچ وقت شینیچی رو لخت دیدی؟»

شاخ درآوردم. «چی؟»

اُکوبو بدون این که حتی پلک بزند ادامه داد: «مثلاً تا حالا جای زخم عملی رو که رو شکم شینیچی بود دیده بودی؟»

«نه، ولی می‌دونستم معده‌ش رو عمل کرده.»

اُکوبو که نگاهش تا درون من رسوخ می‌کرد زیر نگاه سنگین هندرسون گفت: «بگو ببینم. با کس دیگه‌ای غیر از شینیچی هم بوده‌ی؟»

چنان مبهوت بودم که نمی‌توانستم حرفی بزنم. اُکوبو این را نشانه اذعان به گناه دانست و ادامه داد: «تا حالا با چند نفر بوده‌ی؟»

جوابی ندادم.

«تا حالا به عنوان جاسوس و به خاطر کارت این کار رو کرده‌ی؟»

جوابی ندادم.

«شینیچی بهترین شریکت بود؟»

«گور پدرت!» به انگلیسی سرش داد زدم و مصمم بودم در این بازی شکستش بدهم.

«دِ آخه اون که اصلاً پیرمرد بود!»

هندرسون خودش را انداخت وسط. «آهان! پس منظورت اینه که می‌خواسته یه

کارایی بکنه ولی بنیه‌شو نداشته؟»

خونم به جوش آمده بود. در چشمانش زل زدم. دنبال جواب می‌گشتم ولی آن قدر عصبانی بودم که تنها توانستم بین نفس‌های عمیقم حرف‌های جویده بی‌مفهومی تحویلش بدهم.

اُکوبو گفت: «خیلی بد شد. من از کالبدشکافی فهمیدم که خیلی هم خوش‌بنیه بوده.»

تمام شد. قبل از این که کسی بتواند عکس‌العملی نشان بدهد پریدم روی میز و یک ضربه کلاسیک رزمی، یک کف‌گرگی، حواله وسط بینی‌اش کردم. صدای شکستن غضروفش را شنیدم و بعد خون همه‌جا را گرفت. اُکوبو جیغ زد و از پشت روی زمین افتاد. هندرسون فریادی زد و سعی کرد با فشار دادن دست‌هایم از پشت جلویم را بگیرد ولی من با پاشنه گذاشتم روی انگشت پایش و همین کار دست‌هایم را آزاد کرد و بعد یک مُشت چکشی به میان پاهایش زدم و بلافاصله یک ضربه با آرنج به کنار سرش زدم. یک آن تلوتلو خورد. رفتم سمتش تا با تفنگش خودم را همان‌جا بکشم ولی نگهبان‌ها از سمتِ در به سمتم هجوم آورده بودند و قبل از این که دستم به ماشه تفنگ هندرسون برسد من را عقب کشیدند و سرم در دست‌هایشان قفل شد. هندرسون داد زد: «شلیک نکنید!» از گوشه چشم دیدم که چطور کنار دیوار خم شده و شکمش را گرفته است. «این همون چیزیه که می‌خواد! ما زنده می‌خوایمش!» من می‌دانستم چطور سرم را از قفل دریاورم. ضربه تندی به میان پاهای نگهبان زدم و همزمان که او رهایم کرد با دست دیگرم موهایش را گرفتم و با خباثت سرش را عقب کشیدم و ضربه‌ای مرگبار به گردنش زدم. دستم را عقب بردم تا یک ضربه چاقومانند بزنم که یک آن انگار صاعقه بهم خورده باشد شروع کردم به تکان خوردن. به‌پهلوی روی زمین افتادم و دیدم نگهبان دوم با یک شوکر الکتریکی در دستش بالای سرم ظاهر شد. قبل از آن که بتوانم تکان بخورم نگهبان سوم دست‌هایم را از پشت دستبند زد. دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد.

هندرسون سرپا ایستاد. صورتش سرخ شده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. با نفرتی توأم با بهت از بالا به من خیره شده بود. خِرْخِرْکنان گفت: «تموم شد مایومی! خودت خواستی.» بعد برگشت و با کسی که نمی‌دیدمش صحبت کرد. «از این‌جا ببرینش بیرون. از حالا به بعد مال کره جنوبی‌هاس.»

فصل دوازدهم

ون حمل و نقل زندان از میان خیابان‌های نیمه‌روشن منامه به سمت فرودگاه رفت. تلویزیونی در ون تعبیه شده بود و داشت اخبار عصر را پخش می‌کرد. اخبار به عربی پخش می‌شد ولی من می‌توانستم بفهمم که خبر اصلی مربوط به کره جنوبی است. دانشجویهایی که صورت‌هایشان را با دستمال پوشانده بودند به خطوط پلیس ضدشورش کوکتل مولوتوف پرت می‌کردند. به نظر می‌آمد در خیابان‌های سئول چیزی بیشتر از یک جنگ شهری منظم در جریان نباشد. دیدن این تصاویر من را بر عقیده‌ام استوارتر کرد که جامعه کره جنوبی به شدت فاشیست و به مراتب از کره شمالی سوسیالیست دون پایه‌تر است.

با خودم گفتم: «این شروع یه سقوطه.» من هم تا چند ساعت دیگر به سئول می‌رفتم و هیچ‌کس را نداشتم که از من در مقابل وحشیگری‌های مقامات کره جنوبی دفاع کند.

هندرسون در ون کنارم نشست و هیچ حرفی نزد. می‌دانستم پخش اخبار آخرین تیر ترکش‌شان است تا قبل از اعزام بتوانند از من اعتراف بگیرند. به گذشته که فکر کردم دیدم همه آنچه در بازداشتگاه اتفاق افتاده بود هم با همین هدف انجام شده بود. وقتی کامیلا به من اصرار می‌کرد که نگذارم ببرندم به سئول در واقع داشت با ترس‌های من بازی می‌کرد. از آن‌جا که فکر می‌کردم در سئول بی‌رحمانه شکنجه خواهم شد هندرسون فرصت را غنیمت شمرده بود تا از همین اعتقاد علیه من استفاده کند. به یاد هدیه‌هایی افتادم که کامیلا برایم آورده بود؛ کلوچه، لباس، جواهرات. مهربانی‌اش من را به تعجب واداشته بود ولی این هم بخشی از برنامه‌شان بود. یکی از چیزهایی که ماریا برایم آورد یک دست لباس ورزشی بود شامل شلوار و گرمکن و یک کاپشن نایلون. هر کسی در کره شمالی دلش می‌خواست یکی از این‌ها داشته باشد. پیدا کردنشان در مغازه‌ها تقریباً غیرممکن بود و معمولاً در بازار سیاه فروخته می‌شدند. نایلونی‌ها هم از همه بیشتر طرفدار داشتند. حتماً برای غربی‌ها عجیب است که چنین چیزی می‌تواند نماد مهمی در نمایش طبقه فرد در جامعه کره شمالی باشد. کیم ایل سونگ در سال ۱۹۸۷، به عنوان هدیه به ملتش، به هر کودکی که به مدرسه راهنمایی یا دبیرستان می‌رفت یکی از این ست‌های ورزشی داد. مادرم سریع رفت یکی برای بوم سو بگیرد؛ بوم سو کمی بعد مُرد. مادرم می‌دانست پسرش زمان زیادی زنده نخواهد ماند و می‌خواست با این کار خوشحالش کند. بوم سو دلباخته این هدیه شد و همیشه آن را کنار بسترش نگه می‌داشت تا بتواند بهش دست بزند. همین‌طور که از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد به خاطر این هدیه به مادرم لبخندی از سر قدرشناسی می‌زد. وقتی مُرد لباس‌ها را بغل گرفته بود. هیچ‌وقت

فرصت نکرد بپوشدشان.

برای همین وقتی ماریا برایم یک ست لباس ورزشی آورد جز قدردانی حس دیگری نسبت به او نداشتم؛ در عین حال انتظار داشتم به زودی اعدام شوم و این لباس ورزشی را نوعی عمل سخاوتمندانه پیش از گذاشتنم دم توپ محسوب می‌کردم. فردی در موقعیت من همیشه باید به انگیزه دستگیرکنندگان شک کند و اغلب هر گونه تلاش من برای نگاه منطقی و خونسرد به مسائل در نهایت به آشفتگی احساسی ختم می‌شد.

اکنون توی ون همان ست ورزشی را پوشیده بودم، همان لباسی که موقع پیاده شدن از هواپیما در سئول نیز به تن داشتم. آن موقع انگار نوعی نمادگرایی عجیب در آن لباس نهفته بود.

ماریا و چهار نگهبان دیگر هم در ون همراه ما بودند. ماریا گهگاه نگاهی از سر ترحم به من می‌انداخت ولی چیزی نمی‌گفت. دیگر حرفی بینمان نمانده بود ولی من دوست داشتم از او به خاطر محبت‌هایش تشکر کنم. موقعی که پرستارها داشتند برای سفر آماده‌ام می‌کردند، و متوجه بودم که جلو خودشان را گرفته‌اند تا گریه نکنند، ماریا همان نزدیکی ایستاده بود و چهره‌اش هیچ چیزی بروز نمی‌داد. احتمالاً خیلی از دست من ناراحت شده بود ولی گمان می‌کنم به همان اندازه هم در دلش با من همدردی می‌کرد.

بعد از اتفاقی که در بازداشتگاه افتاد نگهبان‌ها دیگر با من مهربان نبودند. ون که آماده حرکت شد، نگهبان‌ها دست‌هایشان را در دست‌هایم قفل کردند و از بازداشتگاه آمدیم بیرون و می‌شود گفت پرتم کردند داخل ون. متوجه شدم که دو ماشین پلیس هم همراهی‌مان خواهند کرد. من برای خروج از بحرین یک جورهایی داشتم اسکورت می‌شدم.

هوا تاریک شده بود که به فرودگاه رسیدیم. بعد از رد شدن از کنار دستگاه‌های تعمیر هواپیما و چندین چراغ راهنما، یکراست رفتیم سمت سالن تخلیه بار. صدای موتور هواپیماها که به گوشم خورد قلبم به تپش افتاد و صورتم غرق در عرق سرد شد. رسیدیم.

ون توقف کرد. من را بردند بیرون و دیدم یک جت هوایی کره جنوبی مثل هیولای فلزی غول‌پیکری بالای سرم است. حالا دیگر ترس بر من غلبه کرده بود؛ ترسی که به مراتب بیش از هر ترسی بود که تا آن لحظه از عمرم تجربه کرده بودم. جیغ کشیدم و با نگهبان‌ها کلنجار رفتم ولی آن‌ها قوی‌تر از این حرف‌ها بودند. دست‌هایم بسته بود و آن قدر نامتعادل بودم که نمی‌توانستم روی پا بایستم. من را کشاندند تا دم پله‌هایی که به ورودی هواپیما ختم می‌شد. پایین پله‌ها دو مأمور کره جنوبی ایستاده بودند و چهره‌هایشان مثل سنگ بود. با مهارت من را از دست نگهبان‌های بحرینی گرفتند و چیزی وارد دهانم کردند و بعد با چسب نواری دهانم

را بستند. چیزی که در دهانم گذاشتند نوعی وسیله پلاستیکی بود که نمی گذاشت زبانم را گاز بگیرم.

کره‌ای‌ها مثل یک تکه اسباب و اثاث بردندم داخل هواپیما. من را کشاندند تا وسط کابین مسافران و به زور روی یک صندلی نشاندند. یک مأمور زن و یک مأمور مرد در دو طرفم نشستند و دست‌هایشان را در دست‌هایم قفل کردند. حالا دیگر داشتم گریه می‌کردم و مأمور سومی اشک‌هایم را پاک می‌کرد. برای این که آرامم کند چیزی در گوشم گفت ولی مأمور زنی که سمت چپم بود جلوییش را گرفت.

«بذار تنها باشه و خودش آروم بگیره.»

با خودم گفتم: «دیگه مرده‌م» و نمی‌دانستم که چه اتفاقات بدتری در راه است. چند ثانیه از تحویل شدنم به مأموران کره جنوبی نگذشته بود که اولین و حساس‌ترین اشتباهم را مرتکب شدم. مأمور دیگری آمد سمتم و می‌خواست دستم را معاینه کند. به مأمور کنار دستم گفتم: «اینا دستای یه جاسوسه. ببین چه جوری باز نگهشون داشته.»

من بلافاصله دست‌هایم را مُشت کردم و بدون این که حواسم باشد تأیید کردم که کره‌ای می‌فهمم.

هواپیما بدون هیچ‌گونه اعلان رسمی از زمین بلند شد. مهمانداری در کار نبود. این سفر را فقط برای انتقال من ترتیب داده بودند. کنایه‌آمیز این بود که یکی از اهالی کره شمالی حالا پروازی اختصاصی داشت. بخش اعظم مردم کره شمالی هرگز به خارج از کشور سفر نکرده‌اند. برای سفر به خارج آدم باید «قلاب» می‌داشت که همان اسم کوچه‌بازاری «پارتی‌بازی» و به معنی داشتن ارتباطات خاص با خانواده کیم ایل سونگ بود.

بیرون هواپیما تاریکی مطلق بود ولی چراغ‌های داخل کابین روشن بودند. هیچ کس در این پرواز نمی‌توانست بخوابد، به خصوص من.

سعی کردم بفهمم آن‌ها چه چیزهایی از من می‌دانند: می‌دانستند که یک گذرنامه جعلی ژاپنی داشته‌ام، اقدام به خودکشی کرده‌ام و هنرهای رزمی بلدم. هیچ کدام از این چیزها من را مستقیماً به همب‌گذاری مرتبط نمی‌کرد ولی آدم باید احمق باشد اگر نفهمد که سلسله این اطلاعات در نهایت به گناهکار بودن من ختم خواهد شد.

زنی که کنارم نشسته بود به ژاپنی پرسید: «جات راحت‌ه؟»

مأمور مردی که سمت راستم نشسته بود گفت: «کره‌ای باهاش صحبت کن.» ولی هر وقت با من کره‌ای حرف می‌زدند خودم را به نفهمی می‌زدم و مأمور زن گه‌گداری به ژاپنی چیزی در گوشم زمزمه می‌کرد.

آن پرواز انگار تمامی نداشت. تمام فکر و ذکرم روش‌های مختلف شکنجه بود که باید بعد از رسیدنم به سئول تحملشان می‌کردم. شکنجه با آب، عقرب، سیخ داغ گداخته؛ این‌ها فقط بخشی از روش‌هایی بودند که مأمورهای کره جنوبی به اعمالشان شهرت

داشتند. در تمام طول پرواز لرزیدم و حتی وقتی پتویی روی شانه‌هایم انداختند هم بی‌اراده می‌لرزیدم. زمانی یکی از مأمورها به دیگری گفت: «بیشتر از این که بهش بخوره همچی کار بی‌رحمانه‌ای کرده باشه می‌خوره پرنسسی چیزی باشه، از اینا که تو جنگل می‌خوابن.» با خودم گفتم: «این چه مزخرفاتیه که می‌گه!» ولی بعداً فهمیدم که او منظورش «زیبای خفته» بوده است. من از این چیزها سر در نمی‌آوردم چون ادبیات غرب در کره شمالی ممنوع است و کتاب‌های کودک فقط درباره شکوه کیم ایل سونگ‌اند. یک بار یکی از مأمورها یک نسخه از هزار و یک شب را قاچاقی به کمپ آموزشی آورده بود و ما همگی با تعجب و بُهت می‌خواندیمش. برای این که زمان بگذرد و من هم خودم را نبازم مدام ترانه‌ای به نام «رژه تکاوران» را در ذهن تکرار می‌کردم.

رفقا، آماده سلاح در دست‌هایتان
آواره کنید امپریالیست‌ها، متجاوزان را
دلیر رژه می‌رویم به پیش به پیش
دشمنان را آواره کنید به قیمت هزاران جان.
بگذار رژه رویم تا آخرین نبرد
بگذار رژه رویم تا زمین نبرد
سلاح در دست، بی‌امان
دلیر رژه می‌رویم به پیش به پیش
دشمنان را آواره کنید به قیمت هزاران جان.

به خانواده‌ام هم فکر کردم. زمانی را به یاد آوردم که در آخرین دیدارم از خانه و چندین ماه پیش، مادر بزرگ مادری‌ام برای دیدنم آمده بود. پانزده سال بود ندیده بودمش و وقتی من را دید اشک شوق می‌ریخت. محکم بغلم کرد و گفت: «هیون‌هی! همین که دوباره می‌بینمت واسه زنده بودنم بهترین بهونه‌س. تموم این سال‌ها قیافه‌ت جلو چشمم بود.» آن شب یک خوراک لذیذ کره‌ای به نام شینشولو خوردیم و با صحبت از «روزهای خوش گذشته» حال و هوای خوشی داشتیم. هیون اوک هم که تازه ازدواج کرده بود آمد تا من را ببیند.

اوایل همان شب دیدیم کسی دیوانه‌وار به درِ خانه می‌کوبد. مادرم رفت دم در. مردی جوان که عرق از سر و رویش می‌ریخت شوریده‌حال آن بیرون ایستاده بود. با صدایی لرزان به ما گفت که همسر هیون اوک همان روز و موقع شنا در چانگ‌گوانگون سخته قلبی کرده و مُرده است. همسر هیون اوک که راهنمای گردشگری بود باید گردشگرها را به بزرگ‌ترین پارک آبی پیونگیانگ می‌برد. جوان

بود ولی بعضی وقت‌ها از خستگی زیاد شکایت می‌کرد و هیون اوک بهش گفته بود بهتر است این خستگی‌ها را زیاد جدی نگیرد.

حالا او مُرده بود و هیون اوک که هنوز بیست سالش نشده بود بیوه شد. سالن پذیرایی‌مان که غرق در شادی بود به ماتمکده‌ای تبدیل شد.

با یک تکان به خودم آمدم. نور خورشید از پنجره به داخل می‌تابید و معلوم بود هواپیما دارد به سرعت پایین می‌رود. صدایی شنیدم که باعث شد قلبم دوباره به تپش بیفتد: «ما داریم توی سئول فرود می‌آیم.»

فصل سیزدهم

هواپیما با تکان شدیدی به باند برخورد کرد. سرعتمان که کم شد مأموری با یک پالتوی خز آمد سمتم.

گفت: «بیرون سرده. اینو تنت کن.»

اجازه دادند بایستم و دستبندهایم را باز کردند. پالتوی خز را پوشیدم و دوباره بهم دستبند زدند.

هواپیما ایستاد. یکی از درها باز شد و سوز سرما را حس کردم. یک جورهایی نقطه مقابل هوای حاره‌ای بحرین بود. چیزی در رایحه هوای این‌جا بود که من را به یاد پیونگیانگ انداخت و برای یک لحظه فکر کردم واقعاً در فرودگاه سونان پیاده شده‌ام ولی بعد رفتم دم در و بیرون را نگاه کردم. این‌جا سونان نبود.

وسعت فرودگاه باورنکردنی بود. چندین هواپیما دیده می‌شدند و هر دقیقه یکی‌شان از زمین بلند می‌شد. فرودگاه به بزرگی نمونه‌های اروپایی‌ای بود که من دیده بودم.

انبوهی از خبرنگاران را دیدم که آن پایین جمع شده بودند و دوربین‌هایشان آماده بود. یک راه‌پله متحرک به سمت در هواپیما می‌آمد. چشم‌هایم را بستم انگار که این کار باعث می‌شود از این مکان رعب‌آور ناپدید شوم.

من را از پله‌ها پایین بردند. می‌توانستم صدای شاتر دوربین‌ها و جوشش هیجان در میان خبرنگاران را بشنوم.

شنیدم مردی داد زد: «چه خوشگله. چه جوری یکی به این خوشگلی می‌تونه تروریست باشه؟»

مأمورانی که من را پایین می‌بردند لحظه‌ای توقف کردند تا عکاس‌ها بتوانند کارشان را انجام بدهند. همه از من می‌خواستند به سمتشان نگاه کنم و من آن‌قدر دستپاچه شده بودم که زدم زیر گریه. این اولین بار نبود که حس می‌کردم مثل اجناس در معرض نمایش شده‌ام.

یک نفر داد زد: «نترس عزیزجون! این‌جا سئوله!»

بالاخره هُلُم دادند داخل یک لیموزین آماده‌به‌حرکت و بعد از سوار شدنمان سریع از آن‌جا دور شدیم. بهت‌زده سرم را خم کرده و چشم‌هایم را بسته بودم. گریه‌ام بند نمی‌آمد.

یکی از مأمورها پرسید: «چرا بیرونو نگاه نمی‌کنی؟ نمی‌خوای ببینی سئول چه شکلیه؟»

راستش دلم هم می‌خواست. با این‌که می‌گفتند فقر و خشونت و فساد در آن‌جا بیداد می‌کند، سئول می‌توانست نَفَسِ اهالی کره شمالی را بند بیاورد. اگر اتحاد دو کره رخ

می‌داد سئول حکم الماس تاج سلطنتی را پیدا می‌کرد. با این حال من آن قدر درگیر ترس و خستگی بودم که دیگر حوصله نگاه کردن به سئول را نداشتم. یکی از مأمورها از راننده پرسید: «هنوزم دنبالمونن؟»
«نه، همه شونو پیچوندیم.»

«خوبه. برو نامسان.»

مدتی با سرعت بالا پیش رفتیم و بعد یکدفعه کلاً توقف کردیم. در تمام این مدت صدای ماشین‌های زیادی را کنارمان در جاده می‌شنیدم. اگر نگاه می‌کردم، که قطعاً شگفت‌زده می‌شدم، می‌دیدم که همه راننده‌ها کراهی‌اند ولی آن موقع سرم پایین و چشم‌هایم بسته بود و با خودم گفتم: «با این همه ماشینی که در خیابان هست حتماً خارجی‌ها سئول را قبضه کرده‌اند.»

احساس گاوی را داشتم که دارند به سلاخ‌خانه می‌برندش و نگران این بودم که چه زمانی به مقصدمان خواهیم رسید. در آن لحظه دیگر آن قدر از زندگی خسته شده بودم که فکر مرگ از همیشه برایم مطلوب‌تر بود. و بعد چیزی فهمیدم. مأمور گفته بود «نامسان»؛ حتماً منظورش مجتمع بازجویی بدنام نامسان بود که جاسوسان کره شمالی افسانه‌ها ازش می‌گفتند. می‌گفتند اتاقی در زیرزمین آن جاست که وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها در آن اعمال می‌شوند. هیچ شمالی‌ای از نامسان زنده بیرون نیامده بود.

احساس کردم دارم غش می‌کنم و به گمانم از حال رفتم. یادم می‌آید وقتی حامل جا آمد ماشین متوقف شده بود و درها باز شده بودند.

«ای وای، رسیدیم. چه بلایی سرم می‌آرن؟ شکنجه با آب؟ اون قدر آب می‌ریزن تو معده‌م تا منفجر بشه؟ شکنجه جنسی؟ یه میله چوبی برمی‌دارن و...»

مأمور زنی که کنارم نشسته بود گفت: «رسیدیم. می‌تونی استراحت کنی.» من را به اتاق کوچکی بردند و مجبورم کردند بنشینم. پزشکی معاینه‌ام کرد و شنیدم که گفت: «همه چیز نرمال به نظر می‌آد ولی زیادی خسته‌س. باید یه مقدار بخوابه.» «مشکلی نیست ولی اول یه آمپول گلوکز بهش تزریق کنین. احتمالاً قند خونسش اومده باشه پایین.»

آمپول که وارد پوستم شد چشم‌هایم را بستم و فکر کردم این یک آمپول حقیقت است. یک آن به جنب و جوش افتادم ولی خیلی زود به خوابی ناآرام رفتم. بیدار که شدم صدای جر و بحث را از آن سمت در می‌شنیدم. درِ اتاقم بسته بود ولی صدایشان را به خوبی از پشت دیوار می‌شنیدم.

مردی داد زد: «... چون داریم وقتمونو تلف می‌کنیم! باید همین الآن اون دهن‌بندو دربیاریم و بازجویی رو شروع کنیم!»

زنی در پاسخ فریاد زد: «زیادی خطرناکه! مدیر هنوز این اجازه رو بهمون نداده!»
مردی گفت: «ببینین! من مسئولیتشو به عهده می‌گیرم. بالاخره کاریه که باید

انجامش بدیم.»

صداها آرام گرفتند و چند دقیقه بعد یک بازجوی مرد وارد شد و آن شیء پلاستیکی را از دهانم درآورد. دهانم خشک شده بود و گلویم می‌سوخت ولی بیشترین درد را نوار چسب داشت. بازجو بی‌محابا آن را کند و کمی از پوستم را هم بُرد ولی من جیغ نکشیدم. از زمان ترک بحرین خودم را باخته بودم و با خودم گفتم: «دیگر وقتش است که کمی شجاعت از خودم نشان بدهم.»

برای اولین بار از زمان فرود هواپیما چشم‌هایم را باز کردم. اتاق تماماً سفید بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. کنار تختم دو میز، یک مبل و چند صندلی بود. با نگاه به اطراف موهای تنم سیخ شد و با خودم گفتم: «یعنی چند نفر از وطن‌پرست‌ها و انقلابی‌های کشورم پیش از من در این اتاق کشته شده‌اند.»

سه نفر دیگر هم وارد اتاق شدند. دو مأمور مرد و یک زن. سعی کردم ساز و کار دفاعی روانم را متمرکز کنم تا برای مبارزه ذهنی‌ای که می‌دانستم به‌زودی شروع خواهد شد آماده باشم. آن‌ها حرفه‌ای‌های آموزش‌دیده و نمونه‌های کره‌ای بازجوهای سازمان‌هایی مثل کاگب و سی‌آی‌ای بودند.

مجبورم کردند یک ماده شیرمانند را بنوشم و چیزی نگذشت که به خوابی عمیق فرورفتم. بیدار که شدم هنوز آن‌جا بودند و به نظر می‌آمد اصلاً تکان نخورده‌اند. یک مرد و یک زن پشت هر کدام از میزها ایستاده بودند و من را زیر نظر داشتند و یادداشت برمی‌داشتند. زن دیگری پایین تخت ایستاده بود و چهار مأمور هم به دیوار کنار در تکیه داده بودند. صدای فعالیت‌هایی هم از بیرون می‌آمد و من با خودم گفتم: «حتماً صبح شده است.» کمی بعد زنی که پایین تخت ایستاده بود به من گفت بلند شوم. خواستم همان کار را بکنم ولی خیلی ضعیف شده بودم و کمک نیاز داشتم. زن من را از اتاق بیرون برد و در ته سرسرا به یک دستشویی رفتیم و من را کاملاً لخت کردند و تمام بدنم را شستند. از این‌که جلو دیگران عریان شده بودم خجالت کشیدم ولی آب داغ حالم را جا آورد. بازداشت‌کنندگانم خیلی خوب رفتار می‌کردند و قطعاً من به شک افتادم که تمام این‌ها نقشه‌ای برای از بین بردن اعتماد به نفس من است. به خیال خودم زرنگی کردم که فهمیدم شامپو و صابونشان ساخت خارج است. ما در شمال همه چیز را خودمان تولید می‌کردیم، حتی اگر کیفیتش در حد اعلا نبود.

اجازه دادند مسواک بزنم و این کاری بود که از زمان حضور در بحرین تا آن لحظه انجام نداده بودم. کارم که تمام شد یک دست لباس نو بهم دادند. همه‌شان مارک کره جنوبی داشتند و لباس زیر و لباس تهرینی که گرفته بودم به مراتب کیفیت بالاتری از هر آن چیزی که تا آن موقع پوشیده بودم داشتند. از خودم پرسیدم چرا آن‌ها باید چنین لباس‌های گرانی را حرام یک مجرم کنند جز به این قصد که او را به اعتراف وادارند؟

به اتاق که برگشتم یک فنجان قهوه بهم دادند. روزها بود که هوس کرده بودم. انگار روی آتش درستش کرده بودند بس که داغ بود و مجبور شدم بخارش را فوت کنم. یکی از مأمورها به دیگری گفت: «مطمئنم کراهیه. فقط کراهی‌ها این جوری بخارو فوت می‌کنن.» قبل از این که بتوانم جلو خودم را بگیرم فنجان را زمین گذاشته بودم.

حروم زاده‌ها!

بلند شدم و فنجان را بردم داخل دستشویی اتاق و قهوه را ریختم داخل توالت. همین‌طور که داشتم فنجان را می‌شستم مأمور زن آمد سمتم و گفت فنجان را دور بیندازم. تعجب کردم. یک فنجان پلاستیکی اعلا در دست داشتم که می‌شد باز هم ازش استفاده کرد. دور انداختنش اسراف بود و برایم معلوم شد که مردم کره جنوبی ملتی بدبخت و مقروض‌اند. بعد صبحانه مفصلی شامل تخم‌مرغ، برنج و کیمچی بهم دادند؛ کیمچی نوعی کاهوی ادویه‌خورده است که مردم کره معتادش‌اند. سعی کردم به صبحانه دست نزنم ولی خیلی زود رایحه خوشبویش دلم را برد و همه چیز را دولپتی خوردم. تمام که شد به ژاپنی تاریخ را پرسیدم. بهم گفتند که ۱۷ دسامبر و هفده روز بعد از فاجعه بحرین است. به نظر درست می‌آمد و من با خودم گفتم: «تا چه زمانی می‌توانم وا ندهم.»

اشتباه مهم دیگر را زمانی مرتکب شدم که آن دو مأمور زن داشتند درباره عادت ماهانه‌ام حرف می‌زدند. از آن‌جا که قرار بود به این قضیه رسیدگی کنند من روی یک تکه کاغذ نوשتم «۲۴»، به این معنی که ۲۴ دسامبر موعد عادت ماهانه من است. آن‌ها آن لحظه خیلی توجهی نشان ندادند و بحثشان رفت سمت انتخابات. «تو به کی رأی دادی؟»

«خب، تو خونه‌مون جنسیت تعیین‌کننده‌س. مردا به فلان رأی دادن، زنا به بیسار. پس منم به بیسار رأی دادم دیگه.»

اصلاً از این حرف‌ها سر در نمی‌آوردم. من از کشوری می‌آمدم که ملتش خودشان را خوش‌شانس می‌دانستند که تنها یک کاندیدای قدرتمند به نام کیم ایل سونگ دارند که به طور ثابت به ریاست جمهوری «انتخاب» می‌شود. کل مفهومی به نام «آزادی انتخاب» تنها باعث هرج و مرج به نظر می‌آمد و من در تعجب بودم که چطور مردم کره جنوبی اصلاً می‌توانستند بر سر چیزی به توافق برسند.

انتخابات در کره شمالی هر چهار سال یک بار برگزار می‌شود. برای هر منصب محلی تنها یک کاندیدا وجود دارد که حزب تعیینش می‌کند و مردم رأی بلی یا خیر می‌دهند. از هفته‌ها پیش از انتخابات، تجمعاتی ترتیب داده می‌شود و تظاهرات به راه می‌افتد و سخنرانی‌هایی انجام می‌شود برای تهییج مشارکت صددرصدی. مشخص است که هر فرد بالای هفده سال طبق قانون ملزم به رأی دادن است و تمام آن

شعارها و تجمعات تهییج‌کننده دوز و کلکی بیش نیست.

روز انتخابات که می‌رسد مردم از ساعت هفت صبح در صف می‌ایستند تا رأی بدهند. معمولاً یک گروه موسیقی هم در کنارشان ساز می‌نوازد تا روحیه مردم را بالا ببرد. رأی‌دهنده بعد از ثبت اسمش یک برگه کاغذی دریافت می‌کند که رویش مُهر «بلی» خورده است. بعد می‌رود داخل سرسرای که سه مأمور انتخابات در آن نشسته‌اند و نزدیک شمایل خانواده کیم می‌شود و تعظیم می‌کند. بعد رأی «بلی» خود را داخل جعبه زیر شمایل می‌اندازد. کسی اگر بخواهد رأی منفی بدهد باید از انداختن برگه رأی در جعبه خودداری کند. گفتن ندارد که وقتی مأموران انتخابات مستقیم دارند به آدم نگاه می‌کنند مخالفت خارج از تصور خواهد بود.

ناهار که برایم آوردند شامل حلیم و جلبک دریایی خشک‌شده بود. این یک خوراک لذیذ کره‌ای است ولی قرار بود من چینی باشم برای همین به جلبک دریایی اشاره کردم و از بازداشت‌کنندگان پرسیدم آیا این کاغذ سوخته است؟ آن‌ها لبخند زدند ولی چیزی نگفتند و در عوض شروع کردند به لطیفه گفتن میان خودشان.

«کیه که چه بقیه گوش بدن چه ندن حرفشو ادامه می‌ده؟»

«سیاستمدار؟»

«نزدیک شدی. نه، معلم.»

یا:

«قاضی از دزده می‌پرسه چرا هی دزدی می‌کنی؟ دزده می‌گه چون گشنه‌مه. وقتی قاضی به کفشایی که دزده دزدیده اشاره می‌کنه دزده می‌گه خب پابره‌نه که نمی‌شه دزدی کرد!»

یا:

«یه روس رو به خاطر رفتار غیرمیهن‌پرستانه تبعید می‌کنن سیری. برمی‌گرده به قاضی می‌گه: اگه آمریکاییا به همین بدی‌ان که شما می‌گین چرا تبعیدم نمی‌کنین همون جا؟»

من مجبور شدم بدوم سمت دستشویی تا بتوانم جلو خنده‌ام را بگیرم. این نوع لطیفه‌ها برای کره‌ای‌ها خیلی خنده‌دار محسوب می‌شدند و کسی در موقعیت من هم نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و به آن‌ها نخندد. آب را باز کردم تا صدای خنده‌های ریزم شنیده نشود. بعد از هفته‌ها این اولین بار بود که می‌خندیدم. مأمورهای کره جنوبی به واقع حرفه‌ای بودند. آن‌ها با من در نهایت احترام رفتار کردند. آن‌ها می‌دانستند که این نوع رفتار زودتر از خشونت جسمی یا بازجویی مستقیم جواب می‌دهد. من به عنوان یک کره‌ای، تنها با اجبار به زندگی در میان آن‌ها کم‌کم و بی‌اختیار همه‌چیز را لو می‌دادم.

یک روز مأمورهای زن پیشنهاد دادند به جای این‌که بنشینیم و مگس بپرانیم با هم

ترانه بخوانیم. زنی به نام پارک لین با ترانه‌ای شروع کرد که من می‌شناختمش:
«خرگوش کوهستان». از آن نوع آوازهای گروهی کلیسا بود که کیم جونگ ایل ممنوع
و پروپاگاندای ملی‌گرایانه را جایگزینشان کرده بود. با شنیدنش شگفت‌زده شدم و
تصاویر کودکی‌ام را در ذهن مرور کردم:

روستایی که توش بودم، یه دره پُرگل لای تپه‌ها بود.
هلو و خلنگ و زردآلو شکوفه می‌کرد، روستامو عین قصرِ رنگ و وارنگ تزیین
می‌کرد.
دلم تنگه واسه روزایی که تو قصرِ پُر از شکوفه بازی می‌کردم.

یواشکی همراهشان می‌خواندم. به یاد خانه مادر بزرگم در گاسونگ افتادم که از آن
خانه‌های قدیمی با سقف توفال‌پوش بود در میان تپه‌های زیبا که نهر آبی از مقابل
درش می‌گذشت. در بهار خلنگ‌ها شکوفه می‌دادند و دره را فرش قرمز می‌کردند؛
مثل همین ترانه.
بعد نوبت من شد که چیزی بخوانم. من هم یک ترانه چینی محبوب به نام «شکوفه
آلو» را خواندم:

این‌ور شکوفه آلو، اون‌ور شکوفه آلو
سردتر که می‌شه، شکوفه می‌شه پرنور
شکوفه آلو، جون‌سخت تو زمستون
یه جور نماده، نماد روحمون.
شکوفه آلو، شکوفه آلو، گلِ گل‌های چین بود.

خواندندم که تمام شد یکی از مأمورهای مرد به ژاپنی گفت: «چرا حالا که تو کره
هستی یه ترانه کره‌ای واسه مون نمی‌خونی؟ رسم ادبو نمی‌خوای به جا بیاری؟»
بقیه مأمورها هم دست زدند و تشویقم کردند. اولش گفتم هیچ ترانه کره‌ای
بلد نیستم ولی آن‌ها اصرار کردند و بالاخره تسلیم شدم و ملودی آهنگی را که
از تلویزیون شنیده بودم زیر لب زمزمه کردم و این کار خوشحالشان کرد. به نظر
می‌رسید انجام دادن این کار بهتر از این باشد که کلاً درخواستشان را رد کنم.
بعد زنی دیگر یک ترانه کره‌ای فوق‌العاده زیبا خواند:

ناقوس‌ها صدا می‌کنن، گل‌ها می‌شکفن. پرنده می‌خونه، صورت‌ها می‌خندن. من تو
تب عشقم در سئول زیبا، تو سئول زیبا، زندگی می‌کنم.

این ترانه دل من را لرزاند. با خودم گفتم: «یعنی سئول این قدر زیباست!» و از چهره مأمورها هم این طور به نظر می آمد ولی بعد به خودم نهیب زدم. آن روح انقلابی حاصل این هشت سال کجا رفته بود؟ جانفشانی بی حرف و حدیث من برای کشورم چه شده بود؟ داشتم اجازه می دادم این آدم ها گولم بزنند و هیچ قدرتی هم برای مقابله با آنها در خود نمی دیدم.

در نهایت بازجوها شروع کردند به پرسش از گذشته ام. البته هیچ بازجویی رسمی ای در کار نبود و این سؤالات را در قالب گفتگویی عادی مطرح کردند انگار که من دوستشان باشم. من هم همان داستانی را تحویلشان دادم که در بحرین به هندرسون گفته بودم. ظاهراً حرف هایم را پذیرفتند و ناراحت نشدند و من را به چالش نکشیدند، فقط گهگداری یادداشت برمی داشتند. در مقابل بعضی از سؤال هایشان باید دنبال پاسخ می گشتم.

«اسم بازیگرای فیلمایی رو که تو ماکائو دیدی یادت مونده؟»
«بروس لی.»

«چون شینیچی ازت خواسته بود کپسول مسموم رو گاز زدی؟»
«اومم...»

«اگه چینی هستی حتما کراهی زیاد دیده ی. یعنی می گی تا حالا یه کلمه کراهی هم یاد نگرفته ی؟»
«... گانا (سلیطه).»

یکی از مأمورها عکسی از کیم ایل سونگ را مقابلم گرفت. «تا حالا این آدمو دیده ی؟»

متفکرانه به عکس زل زدم. «آره فکر کنم. تو تلویزیون دیده مش.»
«اسمش چیه؟»

با تلفظ چینی جواب دادم: «جین رو چونگ.» آخر آن شب که می خواستم بخوابم صداهایی از پشت در شنیدم.

«استفاده از دختری مثل این واسه کارهای سیاسی واقعاً نامردیه.»
«راست می گی. جرم جرمه ولی واقعاً دلم براش می سوزه.»
«باید اون کیم ایل سونگ حرومزاده رو مجازات کرد نه اینو.»

در آن لحظه دلم می خواست بلند شوم و داد بزنم «حرومزاده ها! چطور جرئت می کنین به رهبر کبیر بگین حرومزاده؟» در کشور من بدعتی از این بالاتر نبود. کیم ایل سونگ برای مردم کره شمالی مثل خورشید برای زمین بود. البته کاری از دست من بر نمی آمد.

فردای آن روز، یعنی ۱۸ دسامبر، آنها بازجویی رسمی از من را شروع کردند. مؤدب اما دقیق بودند و از جزئیاتی پرسیدند که من هر کاری هم که می کردم نمی توانستم پاسخ دقیقی برایشان پیدا کنم. آنها می خواستند نام خیابانی را که در آن بزرگ شده

بودم بگویم. می‌خواستند اسامی سالن‌های سینمایی را که رفته بودم بگویم. می‌خواستند که خانه شینیچی را بکشم و هزاران سؤال دیگر درباره اقامتم در ژاپن پرسیدند. از آن‌جا که هرگز به ژاپن نرفته بودم به هیچ وجه نمی‌توانستم جواب‌هایی سر هم کنم که حتی کمی باورپذیر باشند. در تمام طول بازجویی آن‌ها به کراهی با هم حرف می‌زدند و حواسشان بود ببینند من چه عکس‌العملی نشان می‌دهم. یکی از مردها که عکس‌العمل‌های من را زیر نظر داشت گفت: «این دختر خنگ‌تر از اینه که بتونه جاسوس باشه.»

روز بعد کابوس بود. بازجوی جدیدی آمد که مردی خوش‌تیپ و حدوداً پنجاه‌ساله بود و کت و شلواری مد روز به تن داشت و پشت سر هم سیگارهای آمریکایی می‌کشید. او به چینی به من گفت که نموداری از تاریخچه زندگی‌ام بکشم که شامل اسامی، تاریخ‌ها و اتفاقات مهم باشد. همین‌طور که نمودار را رسم می‌کردم گفت: «ما می‌دونیم تو کراهی هستی. بهتره همین الآن اعتراف کنی.»

نادیده‌اش گرفتم و نمودار را تمام کردم و سر دادم سمتش. نگاهی بهش انداخت، پوزخندی زد، مُچاله‌اش کرد و انداختش توی سطل آشغال. به کراهی به دیگر مأمورها گفت: «قشنگ معلومه این دختر داره دروغ می‌گه.»

و من همان لحظه به چینی گفتم: «چیو دارم دروغ می‌گم؟» و او بهم نگاه کرد و ابروهایش را با تمسخر بالا برد انگار که بخواهد بگوید: «دیگه از این بیشتر؟» سیگاری گیراند و سرتاپایم را واری کرد.

دود سیگار را از بینی‌اش بیرون داد و گفت: «بگو ببینم، تو ژاپن چه تلویزیونی داشتین؟ منظورم مارک‌شه؟»

«آزاليا.»

نیشخندی زد و بقیه مأمورها هم زدند زیر خنده. آزاليا مارکی متعلق به کره شمالی بود ولی در آن لحظه من آن‌قدر سردرگم و عصبانی شده بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم.

پرسید: «کدوم شبکه‌ها رو نگاه می‌کردین؟»

برخاستم و گفتم: «ببین، من از این سؤال خسته شدم. چرا مدام یه سؤالو چند بار می‌پرسین؟ اگه فکر می‌کنین گناهکارم پس چرا یه گلوله کوفتی حروم نمی‌کنین؟» خودم را انداختم روی تخت و گریه کردم. لیاقت نداشتم اسمم را مأمور ویژه بگذارند. من هیچ‌کدام از توانایی‌های ذهنی و مهارت‌های تحلیلی را که بلد بودنشان در این حرفه بدیهی بود نداشتم. فقط دلم می‌خواست برگردم خانه و با خانواده‌ام باشم و فراموش کنم که زمانی حزب من را انتخاب کرده است. دلم می‌خواست بوم سو زنده بود، دلم می‌خواست بمیرم.

هر روز سؤال‌اتشان سخت‌تر می‌شد. درباره دستمزدی می‌پرسیدند که شینیچی به من می‌داده و این‌که چقدر پس‌انداز می‌کرده‌ام و نام بانکی که در آن حساب داشته‌ام

چه بوده است. پرسیدند آیا تا به حال سوار تاکسی ژاپنی شده‌ام و من گفتم بله و آن‌ها خواستند ترتیب صندلی‌ها را برایشان بکشم. آیا من رنگ پایانه مسافران فرودگاه ناریتا را می‌دانستم؟ آیا می‌دانستم چند طبقه است؟ آیا تا به حال در گوانگ‌ژو به جایی به نام شاو‌من رفته بودم؟

از من خواستند نامم را بنویسم. من با حروف چینی نوشتم پای چوی هوی. برگه را ازم گرفتند و اتاق را ترک کردند و چند لحظه بعد با چند برگه، که رویشان نامم را در اندازه‌های مختلف چاپ کرده بودند، برگشتند. دستخط خودم بود ولی چطور توانسته بودند اسمم را به کوچکی یک دانه کنجد و به بزرگی یک علامت راهنمایی و رانندگی چاپ کنند؟ متحیر و با دهانی باز به کاغذ خیره شدم. آن‌ها با دیدن عکس‌العمل من سرگرم شده بودند ولی چیزی درباره‌اش نگفتند و در عوض سؤالی کردند که تا مغز استخوانم را سوزاند.

«تو فرودگاه بغداد با کی ملاقات کردین؟ بیش از یه نفر بودن مگه نه؟ تا حالا اسم چوی به گوشت خورده؟»

سؤالات را به کراهی می‌پرسیدند ولی آن‌قدر شگفت‌زده شده بودم که حتی نتوانستم عکس‌العملم را کنترل کنم. چشم‌هایم گرد شدند و به گمانم رنگم پرید.

بازجو به چینی پرسید: «داره خسته‌کننده می‌شه مگه نه؟» به ژاپنی تکرار کرد: «داره خسته‌کننده می‌شه مگه نه؟» و به کراهی فریاد زد: «داره خسته‌کننده می‌شه مگه نه؟» و اشک از چشم‌هایش جاری شد.

گذرنامه‌ام را به طرف صورتم پرت کرد و پرسید: «این آدم کیه؟» بلند شدم و گذرنامه را از دستش قاپیدم و با دست‌های مُشت‌شده داد زدم: «منِ عوضی از کجا بدونم؟»

آمد نزدیکم و من به دیوار چسبیدم. صورتش به سختی سنگ شده بود. وقتی کراهی حرف می‌زد صدایش مثل صدای مار می‌شد. «صد و پونزده تا آدم تو اون هواپیما بودن. بیشترشون هم کارگرای بدبختی بودن که هیچ ربطی به مسائل سیاسی نداشتن.

دهن خودشونو تو اون صحرای جهنمی سرویس می‌کردن که یه لقمه نون واسه خانواده‌هاشون جور کنن و بچه‌هاشونو بفرستن مدرسه. چند ماه بود از خونه‌هاشون دور بودن و داشتن با پولی که پدرشون دراومده بود تا جمع کنن برمی‌گشتن کره. ما نمی‌دونیم تو چرا این کارو کردی ولی به خاطر تموم کارایی که کردی حقت صاعقه به کمربت بزنه.» لحظه‌ای مکث کرد و پُکی به سیگارَش زد و دودش را در صورتم فوت کرد. «من می‌دونم تو تنهایی این کارو نکرده‌ی و احتمالاً به خاطر حفظ جونت، گیرم غیرمستقیم، مجبور شده‌ی این کارو بکنی. ولی آخه لامصب، در قبال خانواده‌های اون قربانیا مسئولیت داری که اعتراف کنی بلکه ما بتونیم یه کاری علیه اونایی که واقعاً مسبب این جنایت بوده‌ن انجام بدیم. اگه ذات انسانی‌مونو از دست بدیم دیگه چه فرقی با حیوونای تو جنگل داریم؟ یه مُشت حیوون وحشی.»

من در این جا بی اختیار زدم زیر گریه ولی هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود. با انگشت ضربه‌ای به من زد و گفت: «تو در شرف از دست دادن انسانیتتی خانوم! چطور انتظار داری ما باهات مثل آدم برخورد کنیم؟ چرا باید همچی کاری بکنیم؟ هر کاری یه وقتی داره و وقت پشیمونی هم داره از دست می‌ره. اگه این فرصتو از دست بدی دیگه هیچ وقت به دستش نمی‌آری.»

چشم‌هایش به درونم نفوذ کردند. چهره‌اش که تا آن حد به من نزدیک شده بود حالا دیگر جذاب به نظر نمی‌آمد.

«دولت شما ارزشی واسه جون آدم‌ها قایل نیست و من دلم می‌سوزه که تو ملعبه‌شون شده‌ی. اگه یه کار ارزشمند انجام داده بودی شاید می‌تونستی به چیزی افتخار کنی ولی گرفتن جون آدمای بی‌گناه هیچ افتخاری نداره. شرارت و حماقت محضه. و تو اگه نمی‌فهمی چه کار احمقانه‌ای کرده‌ی پس از همه احمق‌تری. می‌فهمی؟ کسی رو که از عدالت می‌ره سمت خطا بهش می‌گن خائن یا عهدشکن ولی اونی که از سمت شر می‌آد طرف خیر اسمش آدم صالحه. شستشوی مغزی یه دختر جوون کار کثیفیه. خانوم جوون هنوز وقت هست واسه طلب عفو و رستگاری به خاطر کاری که کرده‌ی. ولی باید بگم که این وقت داره تموم می‌شه.» چشم در چشمم دوخت و بعد رویش را آنور کرد. ولی هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود. وقتی به دم در رسید رو برگرداند و آخرین ضربه را زد.

«می‌تونی این جوری بهش فکر کنی: یا اعتراف می‌کنی و با این کارت یه جورایی از خانواده‌هایی که عزیزانشونو از دست داده‌ن طلب بخشش کرده‌ی یا این که با دستای آغشته به خون صد و پونزده تا آدم بی‌گناه می‌میری اونم برای کشوری که دیگه جونت براش از جون یه مگس هم کم ارزش‌تره. اون وقت دیگه خود خدا هم نمی‌بخشدت.» وارد سرسرا شد ولی همین‌طور که دور می‌شد صدایش را شنیدم که گفت: «بهش فکر کن چوی هوی. یا بهتره صدات کنم اوک هوآ؟»

فصل چهاردهم

کم آورده بودم. دو هفته در مقابل بازجویی‌های بی‌وقفه در بحرین و هشت روز در مقابل سین جیم‌هایی حتی شدیدتر در سئول مقاومت کرده بودم. به هر دوز و کلکی بود وفاداری‌ام را به رهبر کبیرمان حفظ کرده بودم. برای توجیه دروغ‌هایم باز هم دروغ می‌گفتم و از همه مهم‌تر این‌که تمام آن دروغ‌ها برای این بود که خانواده‌ام را از سرنوشت شومی که در انتظارشان بود نجات دهم.

ولی دیگر نمی‌توانستم. دیگر توان مقاومت نداشتم. جنوبی‌ها شکستم داده بودند. برخلاف انتظارم هیچ خشونت‌ی اعمال نکرده بودند و تنها با صبر منطقی و بی‌پایانشان زمینم زدند. بهشان گفته بودم که یتیمی چینی‌ام. گفته بودم شینیچی‌ها چپای مهربان من را به صورت غیررسمی به فرزندخواندگی قبول کرده بود و با او به اروپا سفر کرده بودم ولی نمی‌توانستم گولشان بزنم. خودشان بهتر از همه می‌دانستند که من جاسوس کره شمالی‌ام و این را حتی پیش از اعترافم می‌دانستند. این را هم می‌دانستند که من باعث مرگ ۱۱۵ انسان بی‌گناه بوده‌ام و به خاطر این کار هرگز بخشیده نخواهم شد.

بله، من شکست خوردم و شهر سئول بود که آخرین پُتک را به بنای مقاوم من زد. از بچگی به من گفته بودند که مردم کره جنوبی عروسک‌های فقیر یک رژیم بی‌رحم کاپیتالیست‌اند و وقتی من برای اولین بار به سئول رفتم بدجوری دلم می‌خواست آنچه را بهم گفته بودند باور کنم.

ولی من دوباره متولد شده بودم. کودکی که مثل حواری کیم ایل سونگ بزرگ شده بود در همان فرودگاه بحرین مُرد. کم‌کم و آرام‌آرام آدم دیگری داشت جایش را می‌گرفت و سئول بیش از همه حکم مادر این بچه نورسیده را داشت. یک روز پیش از اعترافم بود. نگهبان‌ها به من گفتند که قرار است آن روز را بدون بازجویی بگذرانیم و به گردش در سطح شهر برویم.

یک دست کت و شلوار سیاه بهم دادند تا بپوشم. حس دختر بچه‌ای را داشتم که روز اول مدرسه لباسِ فرم تنش کرده‌اند و برایم سؤال بود که چرا دارند این‌قدر با مهربانی با من تا می‌کنند.

از قرارگاه پلیس بیرون زدیم و از تپه‌ای بالا رفتیم. درخت‌ها آشنا بودند، سنگ‌های گرانیت و خاک سرخ هم برایم آشنا بود... هیچ چیز فرقی نمی‌کرد. بالای سرم آسمانی تماماً آبی بود که یک تک‌ابر سفید در آن این‌ور آن‌ور می‌رفت؛ این همان آسمانی بود که در پیونگیانگ دیده بودم ولی وقتی به بالای تپه رسیدیم مرکز شهر سئول را یک معجزه یافتم. توهم حضور در آن کره‌ای که می‌شناختم همین‌جا رنگ باخت.

یک آن زبانم بند آمد. این منظره آن‌قدر با آن چیزی که انتظارش را داشتم فرق

می‌کرد که نمی‌دانستم باید چه بگویم. بالاخره زمزمه کردم: «باورم نمی‌شه.»
مأمور ویژه‌ای که همراهان بود به ترافیک اشاره کرد و گفت: «تمام این ماشینا تو کره ساخته شده‌ن. این روزا دیگه اکثر خانواده‌ها خودشون ماشین دارن. می‌گن حتی گداها هم واسه این‌ور اون‌ور رفتناشون از ماشین استفاده می‌کنن. نتیجه‌ش شده این ازدحام ترافیک و کمبود جای پارک. این از اون مشکلاي مهم اجتماعی ماست.»
خودروی ما مثل دیگران مدام راه می‌افتاد، می‌ایستاد، راه می‌افتاد، می‌ایستاد. من اهمیت جمله آخرش را درک می‌کردم ولی حواسم به اول حرفش هم بود. در کره شمالی فقط مقامات بالارقبه حزب یا وزرای دولتی ماشین دارند و در دوران مدرسه موقعی که یکی‌شان از کنارمان رد می‌شد بهشان تعظیم می‌کردیم. راننده شدن یکی از مطلوب‌ترین شغل‌ها برای جوان‌ها بود؛ حداقل برای مردها. زنان به خواب هم نمی‌دیدند که بتوانند رانندگی کنند. بعضاً بهشان اجازه می‌دادند تراموا برانند ولی از این بیشتر نمی‌توانستند پیش بروند.

اما در سئول دیدم خیلی از راننده‌ها زن‌اند. آن‌قدر گیج شده بودم که پیشانی‌ام را چسبانده بودم به پنجره و به بیرون زل زده بودم.
از دروازه جنوب، ساختمان شهرداری، ساختمان مجلس، دهکده المپیک و مرکز تجاری جامسیل دیدن کردیم. دیدن رفتار بی‌پروا، قیافه‌های سرحال و لباس‌های رنگ‌وارنگ مردم من را تحت تأثیر قرار داد ولی آنچه بیش از همه رویم تأثیر گذاشت دستفروش‌های کنار خیابان بودند. در شمال به من گفته بودند که دستفروش‌ها بدبخت‌ترین قشر جامعه جنوب‌اند ولی اجناسی که آن‌ها می‌فروختند به هر چیزی شبیه بود جز بدبختی؛ آن‌ها ساعت‌های گرانقیمت، ابزار باکیفیت و کفش و لباس درجه‌یک می‌فروختند. در کره شمالی که هزینه یک ساعت برابر بود با غذای یک ماه خانواده‌ای پنج تا هفت نفره، دیدن چنین چیزی غیرممکن بود. دستفروش‌های این‌جا انگار از فروش اجناسشان پول خوبی به جیب می‌زدند. چطور می‌شد اسمشان را گذاشت فقیر؟

شب که رسید برگشتیم به کوهستان نامسان و من نور چراغ‌های شهر را از آن بالا می‌دیدم. منظره خیلی زیبایی بود و حالا دیگر می‌دانستم که عاشق این شهر شده‌ام. قبول گردش در سئول آخرین اشتباه و البته مایه رهایی من بود. بازداشت‌کنندگانم حدس می‌زدند که این سفر چنین تأثیری روی من بگذارد. نمی‌توانستم این فکر را از خود دور کنم که تمام آن بیست و شش سال از عمرم در فریبی بزرگ سپری شده است.

وقتی فهمیدم تمام کارها و برنامه‌ها و تمریناتم و البته تمام زندگی‌ام بر مُشتی دروغ استوار شده موجی از نفرت نسبت به کیم ایل سونگ به من هجوم آورد.
صبح فردای آن روز دوباره پشت میز بازجویی و مقابل همان مأمور ویژه‌ای نشستم که دو شب قبل برایم سخنرانی کرده بود. خیلی مؤدبانه پرسید آیا دیروز بهم خوش

گذشته یا نه و من که نمی‌دانستم باید چه بگویم فقط به لبخند روی لب او نگاه کردم.

«می‌خوام یکی یکی دروغاتو بگم. خوب گوش کن، درست فکر کن و دیگه دروغ نگو. یه حقیقت بیشتر وجود نداره و ما می‌دونیم چیه. می‌فهمی؟» مکث کرد، سیگاری گیراند و ادامه داد.

«تو قطعاً چینی نیستی. می‌دونی چرا؟ گفתי پونزده سال تو شهر ووچانگ زندگی کرده‌ی ولی هیچ شهری به اسم ووچانگ وجود نداره بلکه فقط یه شهرستان هست که اونم اسمش ووچانگ. هسی‌ینه و اگه تو واقعاً اون‌طور که خودت گفتی تو شمال چین زندگی کرده‌ی باید بدونی که کلمه تونگ‌سو (به بلوغ رسیدن) فقط تو جنوب چین استفاده می‌شه. تو تا حالا چند بار از این کلمه استفاده کرده‌ی. به حلیم ذرت هم گفتی ووی می که اینم یه کلمه جنوبیه. شمالیا به این غذا می‌گن پآمی که تو تا حالا یه بارم اسمشو نیاورده‌ی.

«گفتی یه یتیم آواره بودی و قوت غالبِ نون هُپانگ (۱۰) بوده. ظاهراً این غذا رو فقط آدمای پولدار می‌خورن. و موقعی که گفتی خاله‌ت تو ووچانگ و تو خیابون روزنامه و کوفته‌برنجی می‌فروخته احتمالاً حواست نبوده که تو شهرستان ووچانگ کسی تو خیابون روزنامه نمی‌فروشه.»

دوباره مکث کرد تا من خوب شیرفهم شوم و بعد ادامه داد: «از این تناقضا بازم هست. تمومش هم نشون می‌ده که تو چینی نیستی و تظاهر کردن دیگه فایده‌ای نداره.»

سیگار دیگری گیراند و چشم‌هایش را از روی من برمی‌داشت. دود را که بیرون داد حرف‌هایش را از سر گرفت. «ادعا کردی که یه سال با آقای هاچیا تو ژاپن بودی ولی وقتی برات جلبک دریایی آوردن که یه خوراک لذیذ ژاپنیه پرسیدی اینا کاغذ سوخته‌س یا نه.» به نظر می‌آمد این یکی باعث خنده‌اش شده و دیگران هم پوزخند زدند. «طرحی رو که از خونه شینیچی کشیدی یادته؟ اون طرح هیچ شباهتی به خونه‌های ژاپنی نداره و خیابونایی هم که کشیدی هیچ ربطی به خیابونای ژاپن ندارن.

«ادعا کردی که زیاد تلویزیون می‌دیدي و وقتی مارک تلویزیون شینیچی رو ازت پرسیدن گفتی اسمش جیندال‌را بوده که اسم کره‌ای آزالیاست. جیندال‌را یه مارک ساخت کره شمالیه و من حدس می‌زنم تو اینو خوب بدونی. در ضمن، بازی‌های آسیایی سئول تو اون مدتی که تو قاعدتاً توی ژاپن بودی هر روز از تلویزیون پخش می‌شدن ولی تو نمی‌دونستی کدوم کشور برنده مسابقات شده بوده.

«گفتی تو تاکسی‌های ژاپنی صندلی راننده سمت چپه در صورتی که سمت راسته. آخر از همه هم این که اگه طبق گفته خودت چهاردهم نوامبر از ژاپن خارج شده‌ی باید می‌دونستی که نخست‌وزیر ژاپن قبل اون تاریخ عوض شده بوده ولی به جای

تاکشیتا گفتی ناکاسونه که اینم یه خطای مهلک دیگه بود.»
سیگارش را خاموش کرد و نتیجه گرفت: «پس بعد این همه حرفای ضد و نقیض که باید بگم کلی دیگه‌ش رو هم من نگفتم، چطور هنوز ادعا می‌کنی که تو ژاپن زندگی کرده‌ی؟»

انگار طناب دار را به دور گردنم انداخته بودند. دیگر دروغی نمانده بود که بهشان بگویم و سرم را پایین انداختم. ولی بازجو هنوز کارش با من تمام نشده بود.
«ما از وقتی اومدی این‌جا داریم نگات می‌کنیم و هر حرکتت رو زیر نظر گرفتیم و متوجه شدیم که مثلاً چقدر خوب تخت رو مرتب می‌کنی؛ انگار که مدت زیادی آموزش سیستماتیک نظامی دیده باشی.

«ادعا کردی که کراهی نمی‌فهمی ولی وقتی فهمیدیم عادت داری موقع بازجویی انگشت‌هاتو رو میز بزنی به کراهی گفتیم: انگشت کوبیدن رو میز نشونه عصبی بودنیه و تو بلافاصله انگشت‌هاتو از رو میز برداشتی. وقتی به کراهی داشتیم میون خودمون می‌گفتیم گوش کن، قشنگ معلومه داره دروغ می‌گه و تو بیش از گذشته سعی کردی ما رو قانع کنی که داری راستش رو می‌گی و موقعی که به کراهی جوک می‌گفتیم تو دوییدی سمت دستشویی تا جلو خنده‌ت رو بگیری.»

صورتش مصمم شد، جلو آمد و به من خیره شد: «و آخرین تست هم این بود که وقتی یه نوشته کراهی دادیم بهت که روش نوشته بود تو یه جاسوس کراهی هستی دیدم بلافاصله قیافه‌ت پر از شرم و ترس شد. بازم بگم؟»

انگار یکی یکی لباس‌هایم را درآورده بودند. نه، دیگر نیاز نبود ادامه دهد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. خجالت زده، عصبانی، تحقیر و متأسف شده بودم... خلاصه آن که کم آوردم و می‌دانستم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم و سکوت دیگر چاره کار نبود.

ولی چه می‌شد اگر رازم را لو می‌دادم؟ مطمئناً مرگ در انتظارم بود چون من قاتل بودم. ولی چه بلایی سر خانواده‌ام می‌آمد؟ به یاد یکی از دوستان دوره دبیرستانم افتادم که اسمش کوجاهیانگ بود و خانواده‌اش تلویزیونی سیاه و سفید داشتند و همیشه در خانه‌شان آبنبات گیر می‌آمد. شب‌های زیادی در خانه‌شان خوابیدم چون می‌توانستم در آن‌جا تلویزیون ببینم و کارامل بخورم. برادرهای کوچکش دانش‌آموزهای باهوشی بودند و در مدرسه‌هایشان سرده‌سته پیشاهنگ‌ها شده بودند.

یک روز در سال ۱۹۷۴ کوجاهیانگ دیگر به مدرسه نیامد. می‌گفتند یکی از برادرهایش به اداره امنیت اجتماعی گزارش داده بوده که مادرشان جاسوس است.

بازجویی به عمل آمده بود و معلوم شده بود که والدین و دایی‌شان متهم به جاسوسی شده‌اند. خیلی زود کل آن خانواده را فرستادند به یک اردوگاه کار اجباری در یانگ گانگ دو و همسایه‌هایشان به خاطر ارتباط با آن خانواده می‌ترسیدند که نکند آن‌ها را هم به اردوگاه بفرستند.

شنیده بودم که اردوگاه‌ها چه جور جایی‌اند و افراد در آن‌جا مجبورند هر روز و سال‌ها کار طاقت‌فرسا انجام دهند. من دلم نمی‌خواست برادر و خواهر و والدینم به چنین جایی بروند.

در کره شمالی زن‌ها نگران مست کردن همسرانشان بودند و دلیل نگرانی‌شان مثل بقیه دنیا، سلامتی شوهرانشان نبود بلکه آن‌ها از این می‌ترسیدند که شوهرانشان حرف احمقانه‌ای بزنند و کسی گزارششان را رد کند. یک حرف اشتباه مساوی بود با نابودی یک خانواده.

زندگی در کره شمالی این‌طور بود و مثل روز روشن بود که اگر اعتراف کنم چه چیز در انتظار خانواده‌ام خواهد بود. می‌توانستم در ذهن مجسم کنم که چطور پلیس مخفی پدر و مادرم و هیون سو و هیون اوک را بازداشت می‌کند و با خودش می‌برد. شک مثل خوره به جانم افتاده بود. آیا مأموریتم ارزش همه این درد و رنج‌ها را داشت؟ آیا اعمال وحشتناک من و مرگ انسان‌هایی که باعث و بانی‌اش بودم واقعاً به اتحاد دو کره کمکی می‌کرد؟ آیا اگر مسابقات المپیک در سئول برگزار نمی‌شد دو کشور همچنان از هم جدا می‌ماندند؟ و آیا نابودی یک هواپیما می‌توانست جلو برگزاری المپیک در سئول را بگیرد؟

کم‌کم بر من عیان شد که اگر کسی احمق نباشد می‌فهمد که حق با کدام طرف است.

و این‌جا بود که فقط یک مانع بین من و اعتراف کامل باقی ماند؛ خانواده‌ام. اگر تا لحظه مرگ ساکت می‌ماندم آن‌ها می‌توانستند تا پایان عمر سربلند زندگی کنند. ولی...

ولی آیا واقعاً می‌توانستند؟ جنوبی‌ها تقریباً همه چیز را می‌دانستند و کاملاً این امکان وجود داشت که بتوانند بقیه قضیه را هم کشف کنند. چانه‌زنی با آن‌ها فایده نداشت و قطعاً من را به خاطر حفظ جان خانواده‌ام بی‌سر و صدا اعدام نمی‌کردند و هر وقت که دلشان می‌خواست می‌توانستند داستان را به عموم مردم اطلاع دهند. موضوع دیگری هم در میان بود. آیا من نباید حداقل به خاطر خانواده‌های قربانیان اعتراف می‌کردم؟ آیا نباید با ندامت و صداقت کامل به اعمال ظالمانه‌ام اذعان می‌کردم تا لااقل بقیه من را هیولا نبینند؟ بله، این کمترین چیزی بود که آن آدم‌ها لیاقتش را داشتند.

به بازجو نگاه کردم. اجازه دادم کلمات از زبانم جاری شوند. «منو ببخشید. متأسفم. همه چیزو بهتون می‌گم.»

فصل پانزدهم

خالی شدم. بعد از اعترافم تنها توانستم بهت زده روی تختم دراز بکشم. از لحاظ جسمی و روحی تحلیل رفته بودم. با اعترافی که کردم بار دنیا از روی دوشم برداشته شد ولی حالا در خلأ به سر می‌بردم و هیچ سمت و سویی برای خودم نمی‌دیدم. نیمه‌هشیار و بی‌رمق و افسرده در انتظار حکم اعدامم بودم ولی فکرش زیاد اذیتم نمی‌کرد. در این لحظه دیگر خیلی چیزی حس نمی‌کردم و اهمیت نمی‌دادم چه اتفاقی برایم خواهد افتاد.

هشت ساعت طول کشید تا کل داستان را تعریف کردم. حالا آن‌ها به اندازه خودم درباره من می‌دانستند. از عقربه‌های ساعتِ یکی از بازجوها فهمیدم که تا ساعت سه صبح بی‌وقفه صحبت کرده‌ایم. جوّ اتاق حالا سبک‌تر شده بود و دیگر می‌توانستم با آسایش به کراهی با بازجوها حرف بزنم ولی این آسایش توخالی بود چون صدای بی‌رحمی در پسِ ذهنم بهم می‌گفت که کار من و خانواده‌ام تمام است. دو روز بعد از اعتراف حالم کم‌کم جا آمد. مأمورها نقش مهمی در بالا بردن روحیه من داشتند. من را وارد بحث‌هایشان می‌کردند و درباره سبک متفاوت زندگی‌هایمان تبادل نظر می‌کردیم. مأمور خوش‌قیافه‌ای که از من به چینی سؤال می‌کرد اسمش نارک جُنْگ بود و مرد جوان‌تری هم که همیشه در اتاقم می‌ایستاد سِنْگ جو نام داشت. مأمور زن، خانمی کوتاه‌قد و زیبا به نام لی اوک بود.

این سؤال بود که من را شکست داد ولی هنوز هم شکی خوره‌مانند در سرم وجود داشت. من ساختمان‌های تأثیرگذار زیادی دیده بودم و کلی از مظاهر خوشبختی به چشمم خورده بود ولی مردم سؤال چه جور آدم‌هایی بودند؟ آیا پشت آن ظواهر تأثیرگذار و اشیای گرانبی‌قیمت دل‌هایی شاد وجود داشت؟

آن روز از لی اوک پرسیدم: «می‌شه ببینم مردم عادی این‌جا چه جوری زندگی می‌کنن؟»

در جواب گفت: «معلومه» و درخواستم را به بالادستی‌هایش ارجاع داد. من حس می‌کردم در سفرهایم به اروپا تصویر جامعی از زندگی در آن‌جا به دست نیاورده‌ام. بخشی از حکم ما این بود که مأموران ویژه جز در مواقع ضروری حق صحبت با خارجی‌ها را ندارند. با آن فشاری هم که همیشه در طول مأموریت‌ها رویمان بود اصلاً وقت نمی‌کردیم زندگی در کشورهای مقصد را تجربه کنیم. حالا و در سؤال دلم می‌خواست فقط همین کار را بکنم. در گذشته قضاوتم درباره کشورها فقط از روی مشاهدات سطحی و قدم زدن در خیابان‌ها بود. اگر به بازار می‌رفتم و تنوع کالاها را می‌دیدم به این نتیجه می‌رسیدم که آن کشور از کره شمالی بهتر است. اگر کلی میخانه و کافه می‌دیدم گمان می‌کردم که فرهنگ آن کشور منحرف و فاسد

است. اگر در خیابان‌ها گدا می‌دیدم با خودم می‌گفتم: «حتماً آن کشور فقیر است و نمی‌تواند شکم مردمش را سیر کند.»

ظرف چند دقیقه مقدمات حرکت فراهم شد. لی اوک پرسید آیا جای خاصی مد نظرم است که بخواهم ببینم.

جواب دادم: «نه، من که جایی رو نمی‌شناسم. هر جا شما بگین. یه جای... عادی تو سئول.»

بیرون که آمدیم لی اوک در کنارم راه می‌رفت. نارک جُنگ پشت سرمان بود و سِنگ جو جلومان. به من بیست و پنج هزار وُن، حدود بیست دلار، دادند تا خرید کنم و این مقدار پول برای من مبلغ خیلی زیادی به حساب می‌آمد.

با کوچه‌های باریک محله میونگ دُنگ شروع کردیم. خیلی زود به فروشگاه‌ای به اسم لوته رسیدیم و بهم گفتند اسم این‌جا را از نویسنده آلمانی، گوته گرفته‌اند.

رفتیم داخل. کنجکاو بودم ببینم کالاها خارجی‌اند یا نه. کیفیتشان عالی بود ولی اسم‌ها خارجی بودند و من این نکته را به لی اوک گفتم.

گفت: «نه، اینا همه ساخت کره‌ن. اکثر این محصولات صادر می‌شن به کشورهای دیگه و واسه همین اسم‌هاشون خارجی‌ه. حالا هر چی، چرا یه چیزی نمی‌خری؟»

با ترس و لرز رفتم سمت قفسه لوازم آرایشی. فروشنده آن قفسه زنی مهربان بود که نزاکتش کاملاً برایم غریب بود. در کره شمالی مغازه‌دارها بی‌ادب و بی‌حوصله‌اند چون اصلاً چیز زیادی برای فروش ندارند. این‌جا مردم واقعاً می‌خواستند به آدم کمک کنند.

فروشنده پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

من به یک کرم صورت اشاره کردم و سعی کردم تته‌پته نکنم. «این وارداتی‌ه؟» زن کرم را برداشت و گفت: «نه، این ساخت شرکت لاکی و محصول خود کره است. شصت و پنج وُن هم بیشتر نیست.»

فکر می‌کردم آن کرم گرانبه‌ای باشد ولی از این‌که می‌توانستم بخرمش خوشحال شدم. فهمیدن ارزش واقعی آن مقدار پولی که داشتم برایم غیرممکن بود ولی

می‌دانستم که بازجوها پول زیادی بهم نداده‌اند. با این حال خجالت کشیدم کرم را بخرم. هنوز برایم سخت بود خودم را با این جو آزاد و رها وفق بدهم.

لی اوک برایم یک روسری خرید. از تنوع آن‌همه کالا سردرگم شده بودم و

می‌ترسیدم چیزی برای خودم بخرم. بعد زدیم بیرون. خیابان‌ها پر از آدم بود ولی به نظر نمی‌آمد کسی عجله داشته باشد. دسته‌های مرد و زن آزادانه با هم قدم می‌زدند

و می‌خندیدند. به مردی برخوردیم که یک گلدان در یک دستش و زنگوله‌ای هم در دست دیگرش بود و لباسی عجیب پوشیده بود. من فکر کردم گداست اما لی اوک

گفت که او دارد برای سپاه رستگاری (۱۱) و کمک به فقرا پول جمع می‌کند.

لی اوک بهم گفت: «کریسمسه» و از من خواست صدقه بدهم. «این وقت سال

واسه دست و دل بازی مناسبه.»

از روحیه بالای مردم من هم روحیه گرفتم ولی هنوز گیج و منگ بودم. در شمال، کریسمس را جشن نمی‌گیرند و اکثر خانواده‌ها تا به حال اسمش را هم نشنیده‌اند. چرا کره جنوبی که کشوری شرقی است باید کریسمس را جشن بگیرد؟ البته که یکی از دلایلش می‌توانست این باشد که آن‌ها ملعبه دست یانکی‌های امپریالیست‌اند ولی به نظر می‌رسید مردم واقعاً به خاطرش خوشحال‌اند. در دست‌هایشان هدیه بود و بعضی حتی سرود کریسمس می‌خواندند. یکدفعه غصه‌ام گرفت و احساس کردم با همه بیگانه‌ام. خیلی برایم جالب بود که می‌دیدم مغازه‌دارها دم در مغازه‌شان می‌آیند و مشتری جمع می‌کنند. کمی طول کشید تا فهمیدم که همین رقابت است که تجارت را در این جا به پیش می‌برد و در واقع دلیل شکوفایی سئول هم همین موضوع بوده است.

گفتم: «گشنه‌مه. می‌شه یه چیزی بخوریم؟»

لی اوک گفت: «معلومه» و من را برد سمت کوچه‌ای که پر از رستوران بود. غذاها را روی پنجره‌ها به نمایش گذاشته بودند؛ غذاهایی که دهان آدم را آب می‌انداختند مثل کیک‌های برنجی، تمپورا، کالباس کله‌پاچه خوک، سوسیس خونی و حتی چاپ‌چائو که یک خوراک کره‌ای است که از نودل، سبزیجات و گوشت درست می‌شود. و فوراً این همه غذا شگفت‌زده‌ام کرده بود و یادم آمد ده سال می‌شد که کالباس کله‌پاچه خوک در شمال گیر نمی‌آمد. یک بار که مادرم هندوانه‌ای فاسد پیدا کرد خیال می‌کرد شانس بهمان رو آورده است.

«ای کاش می‌تونستم خانواده‌م رو بیارم این جا...» وقتی این همه نعمت در مقابلم بود فکر کردن به سختی‌های آن‌ها مایه عذاب بود.

لی اوک گفت: «چی می‌خوری؟ جاشو خودت می‌تونی انتخاب کنی.»

از آن جا که من عاشق سوسیس خونی بودم به رستوران کوچکی اشاره کردم که کارش فقط همین بود. رستوران شلوغی بود و اکثر مردم داشتند سُجو می‌خوردند؛ یک نوشیدنی الکلی سنتی کره‌ای که از برنج درست می‌شود. ما غذایمان را خریدیم و جایی نشستیم. کنارمان چند کاسب میانسال نشسته بودند و داشتند درباره انتخابات غُر می‌زدند.

یکی‌شان گفت: «نمی‌شه که فقط دولتو مقصر دونست. وقتی مردم فقط به فکر خودشونن چه انتظاری داری؟»

«من که می‌گم اگه حزبای کوچیک ائتلاف می‌کردن می‌تونستن انتخاباتو ببرن.»

من نگاهی به محافظانم انداختم و منتظر بودم این افراد را که این قدر آزاد و منتقدانه درباره دولتشان حرف می‌زنند دستگیر کنند ولی مأمورها اگر هم متوجه شده بودند انگار برایشان مهم نبود. داشتند از غذایشان لذت می‌بردند و ظاهراً به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌دادند.

بعداً و موقع برگشت به نامسان، من که از این همه ناز و نعمت در چنین جامعه دهان دریده‌ای بیش از پیش تعجب کرده بودم از بازجوها پرسیدم که چطور مردم می‌توانند این قدر راحت از دولت انتقاد کنند.

همه‌شان زدند زیر خنده. لی اوک حالش که جا آمد گفت: «این جا یه کشور دموکراتیکه. ما آزادی بیان داریم. انتقاد از دولت این جا جرم نیست.» من که قانع نشده بودم گفتم: «می‌فهمم. باورش سخته که چه جوری تو این مملکت سنگ رو سنگ بند شده. ولی یه چیز دیگه رو هم متوجه شدم. از کنار یه ساختمون نیمه‌کاره که رد می‌شدیم، کارگرای زیادی اون دور و اطراف ندیدم. کجا بودن؟ شباً کار می‌کنن؟»

نارک جُنْگ که ظاهراً سؤال من گیجش کرده بود گفت: «خب، مگه تو شمال چی کار می‌کنن؟»

من گفتم: «همه رو می‌آرن. ارتش و دانش‌آموزا و شوراها و مردمی و همه رو می‌آرن تا زمینو بکنن، سیمانو مخلوط کنن و اجرا رو جابه‌جا کنن. همه‌ش هم به نظم و ترتیب.» من با غرور این‌ها را می‌گفتم. همیشه حضور در ساخت و ساز یک ساختمان حس خوبی به آدم می‌داد و مردم من هم برای این کار از جان و دل مایه می‌گذاشتند.

نارک جُنْگ گفت: «فهمیدم. این جا از این خبرا نیست. ما بیشتر کارا رو با دستگاه انجام می‌دیم.»

حالا پی برده بودم که من حتی نمی‌توانستم پیشرفت‌های تکنولوژیک این کشور را اندازه بگیرم. انگار روی سیاره دیگری بودم. چرا شمال صنعت ساخت و سازش را مثل این جا مدرن نکرده بود؟

سوالات خیلی زیادی داشتم. شک داشتم که آیا آن قدر زنده می‌مانم که بتوانم جواب همه‌شان را بیابم یا نه.

چند روز بعد، با ماشین به اطراف شهر رفتیم و از قصر دوکسو دیدن کردیم. به من گفته بودند که فرهنگ کره جنوبی کاملاً در فرهنگ آمریکایی هضم شده است ولی این قصر نمونه حفاظت‌شده‌ای از تاریخ کره بود. در مقابل قصر مجسمه‌ای از شاه سِجُنْگ بود که الفبای کره‌ای را اختراع کرد. خوشحال بودم که بیرون آمده‌ام ولی هنوز از آن حس افسردگی و ترسی که از روز بعدِ اعترافم من را در بر گرفته بود رها نشده بودم. با این حال دیدن آن مجسمه سرحالم آورد چون من هیچ چیزی از منشأ الفبای کره‌ای نمی‌دانستم.

در دشت‌های اطراف پیش رفتیم و به یک روستای کوچک رسیدیم. فرق چندانی با روستاهای شمال نداشت و فقط با دیدن منظره زمستانی‌اش دل آدم می‌گرفت. لی اوک گفت: «این وُندانگه. داره بین مسافرای بین‌شهری محبوب می‌شه بس که هواش تمیزه.»

ماشین را مقابل یک خانه رعیتی زهوار در رفته متوقف کردیم. حیاطش در نداشت و رفتیم سمت در ورودی خانه و به دنبال نشانه‌ای از وجود صاحبخانه گشتیم. انگار هیچ‌کس آن دور و بر نبود و ما وارد خانه شدیم. از دیدن دو یخچال و یک تلفن در آشپزخانه شگفت‌زده شدم. زندگی روستایی در شمال با این جور امکانات کاملاً غریبه بود.

همراهانم که حسابی جذب خانه رعیتی شده بودند داشتند با هم صحبت می‌کردند. سنگ جو گفت: «خیلی جالبه. حتی این‌جا هم همه جور تسهیلاتی دارن. برق و تلویزیون و... اگه از من بپرسی می‌گم این‌جا خیلی هم شبیه خونه رعیتی نیست.» نارک جنگ گفت: «گل گفتی. دیگه این‌ورا خبری از حس و حال روستا نیست. آدم تو روستا باید بشینه دور آتیش سیب‌زمینی کباب کنه.»

لی اوک گفت: «حالا جدای از اینا حواستون بود درشون قفل نبود؟ کی تو سئول جرئت می‌کنه در خونه‌شو قفل نکنه؟»

ما کمی دیگه در روستا ماندیم و بعد به سئول برگشتیم. لی اوک پیشنهاد داد به دیدن بازار ایست‌گیت برویم که مجموعه‌ای عظیم از مغازه‌ها و رستوران‌ها بود. وارد یک مغازه پارچه‌فروشی شدیم و بلافاصله فروشنده‌ها دورمان را گرفتند و از اجناسشان برایمان گفتند. همه‌شان سرزنده بودند و لباس‌های رنگی به تن داشتند و من از میزان توجهشان کمی عاصی شدم. و بعد یکی‌شان چیزی گفت که باعث شد یک لحظه قلبم از کار بیفتد.

«وایسا ببینم. تو کیم هیون هی نیستی؟»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. همین‌طور که دیگه مشتری‌ها دورم جمع می‌شدند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند، حس کردم بدنم دارد یخ می‌زند.

«این کیه؟»

«کیم هیون هی دیگه. همون که هواپیما رو ترکوند.»

همه‌شان هیجان‌زده شدند و جلوتر آمدند تا از نزدیک من را ببینند. محافظانم بلافاصله وارد عمل شدند و قبل از این‌که کنترل اوضاع از دستشان خارج شود من را از فروشگاه بیرون بردند. بیرون که می‌رفتیم یکی از فروشنده‌ها داد زد: «بازم این‌جا بیا هیون هی. هر لباسی بخوای مُفت می‌دم ببری!»

با این‌که خودم را باخته بودم دلم نمی‌خواست به نامسان برگردم و پیشنهاد کردم در بازار بمانیم. راه که می‌رفتیم از لی اوک پرسیدم: «راستش تا حالا این‌جا مغازه نایلون‌فروشی ندیده‌م. نایلون کم گیر می‌آد تو جنوب؟» پیش خودم فکر کرده بودم که مردم کره جنوبی به آن حد از پیشرفت نرسیده‌اند که بتوانند خودشان نایلون را که کالایی تجملاتی در شمال بود درست کنند.

از میان جمعیتی که برای خرید عصر آمده بودند می‌گذشتیم که لی اوک گفت: «راستش ما این‌جا اصلاً از نایلون استفاده نمی‌کنیم. چند وقت پیش معلوم شد نایلون

برای سلامتی ضرر داره. الآن دیگه از جنسای پنبه‌ای استفاده می‌کنیم که همون قدر هم دووم می‌آرن. این روزا دیگه کسی پول پای نایلونای بی‌کیفیت نمی‌ده.» نزدیک بود خنده‌ام بگیرد. «باورم نمی‌شه. این‌جا همه چیز برعکس کره شمالیه. اون‌جا کسی وقت نمی‌کنه فکر سلامتی‌ش باشه. اگه نایلون گیرمون می‌اومد کلاهمونم می‌نداختیم هوا.»

به بازار جونگبو رسیدیم که مخصوص ماهی‌های خشک‌شده است. یک عالم ماهی مرکب، ماهی کولی، جلبک دریایی و امثال این‌ها آن‌جا بود. آخر بازار رستورانی روباز بود که فقط یک میز طویل داشت و دو طرف میز هم نیمکت گذاشته بودند. من از سر کنجکاوی جلو رفتم. «چه جور مردمی این‌جا غذا می‌خورن؟» لی اوک جواب داد: «بیشتر قشر کارگر. دست‌فروشا و باربرای اسکله و راننده کامیونا و این جور آدم‌ها.»

من با دیدن تنوع بالای برنج، نودل، کالباس کله‌پاچه خوک و سوچی (یک سوپ کره‌ای که از تکه‌های خمیر خُردشده درست می‌شود) در آن مغازه، گفتم: «راستش از خانواده من که وضعشون بهتره. می‌شه ما هم همین‌جا غذا بخوریم؟» لی اوک نگاهی به بقیه مأمورها کرد و آن‌ها سرشان را به علامت نفی تکان دادند. نارک جُنْگ گفت: «این‌جا زیادی در معرض خطریم. ممکنه سریع بشناسنت. به نظر من بریم یه نانگ‌میون‌فروشی همین دور و اطراف.»

از همان راهی که در بازار آمده بودیم برگشتیم و لی اوک برایم توضیح داد که رستوران‌های نانگ‌میون (سوپ نودل سرد) این منطقه در کل سئول معروف‌اند. اولین رستورانی که بهش برخوردیم معلوم بود از آن معروف‌هاست؛ ماشین‌هایی گرانقیمت مقابلش پارک شده بود و مردم دم درش صف کشیده بودند. ما هم در صف ایستادیم. صف خیلی سریع پیش می‌رفت. من باز هم از جو ساده و دوستانه سئول تعجب کردم. شمال در مقایسه با این‌جا خیلی بی‌روح به نظر می‌آمد. آن‌جا مردم کمتری در خیابان‌ها بودند، به‌زور می‌شد ماشینی دید و غریبه‌ها هرگز در خیابان با هم حرف نمی‌زدند. در زندگی روزمره خبری از شوخ‌طبعی و طنز نبود. سئول اما حسابتی در جنب و جوش و پر از انرژی بود.

چند دقیقه بعد وارد رستوران شدیم و پیشخدمت ما را تا میزمان در گوشه رستوران همراهی کرد. از دیدن آن مکان شگفت‌زده شده بودم. نمونه‌اش را هرگز در شمال ندیده بودم. رستوران گوش‌تاگوش پر از آدم بود و سر و صدای گفتگوهای مردم تمام فضا را پر کرده بود و گارسون‌ها سینی‌به‌دست مدام این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. ما همه نانگ‌میون سفارش دادیم و وقتی برایمان آوردند با ولع شروع کردیم به خوردن. گروهی از مردان خوشپوش پشت میز کناری‌مان نشسته بودند و با صدای بلند حرف می‌زدند. غیرممکن بود آدم به حرف‌هایشان گوش نکند پس من هم همان‌طور که می‌خوردم گوش می‌کردم ببینم چه می‌گویند.

یکی‌شان گفت: «همین لی وونگ پیونگ! با پناهندگی بار خودشو بست!»
«خب اون هواپیمای ساخت شوروی که اون نشوند این‌جا کلی پولش بود. ولی باز من می‌گم این دولت داره زیادی پول خرج این پناهنده‌ها می‌کنه.»
«حرف شمال شد، تا حالا عکس این یارو کیم هیون‌هی رو دیده‌ین؟»
«آره. خوب بر و رویی هم داره.»

«برا همین ملت این‌قدر دل‌براش می‌سوزونن. سر قیافه‌ش. اگه ایکبیری بود تا حالا صدماره اعدامش کرده بودن.»

دستم در راه و قبل از رسیدن به دهانم خشک شد و شروع کرد به لرزیدن. نودلهایی که میان چاپ‌استیک‌هایم بودند به طرز مضحکی می‌لرزیدند. مأمورها با دیدن حال بد من سعی کردند آرامم کنند.
لی اوک از روی دلسوزی گفت: «طوری نیست. اصلاً نباید می‌اومدیم این‌جا. پا شو، پا شو بریم.»

ولی من عصبانی‌تر از این حرف‌ها بودم که به آن راحتی آرام شوم. آرام چاپ‌استیک‌ها را گذاشتم روی میز و کاسه سوپم را برداشتم. برخاستم، چرخیدم سمت مردها و محتوای کاسه را ریختم وسطشان. همه‌شان شوکه بالا را نگاه کردند. من آن‌قدر خشمگین بودم که نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.
با صدایی آرام و سرد گفتم: «حروم‌زاده‌ها! می‌دونین دارین درباره کی حرف می‌زنین؟»

یکی‌شان با شگفتی بالا را نگاه کرد و گفت: «یا خدا! خودشه!»
گفتم: «آره، خودشم و شماها شانس آورده‌ین که همین‌جا ان‌قدر نمی‌زمنتون که خون بالا بیارین.»

همه‌شان در سکوتی بهت‌آمیز به من خیره شده بودند. حالا دیگر توجه همه جلب شده بود و لی اوک قبل از این‌که عکس‌العمل دیگری نشان دهم من را به طرف در برد. دیگر مأمورها مسیرمان را باز کردند و سنگ جو کمی پول روی میز گذاشت.
حالا من از آن پچ‌پچ‌های دور و برم و نگاه‌های بی‌شمار مردم خجالت‌زده بودم و وقتی بیرون آمدم خیالم راحت شد.

لی اوک اولین تاکسی‌گذاری را صدا زد و همه‌مان ریختیم داخلش. سنگ جو مدتی از پنجره عقب نگاه می‌کرد ببیند کسی دنبالمان می‌آید یا نه. خیابان‌های پشت سر را بررسی کرد و گفت: «این یکی احتمالاً می‌شه تیترو روزنامه‌ها.»

من با عصبانیت جواب دادم: «به‌دَرک. چه جوری گذاشتین اون حرفا رو بززن؟»
لی اوک مداخله کرد و با صدای نرمش بهم گفت: «هیون‌هی! این‌جا شمال نیست. مردم هر حرفی هم بززن نمی‌شه درجا دستگیرشون کرد. باید چه کار می‌کردیم؟ تو بودی که داشتی قشقرق به پا می‌کردی.»

تاکسی ما را نزدیک بازار ایست‌گیت پیاده کرد؛ همان‌جایی که ماشین خودمان را

پارک کرده بودیم. در راه برگشت به نامسان لی اوک گفت: «حالا به نظرت امروز چطور بود؟ کلش خوب بود جز این آخری مگه نه؟»
من که هنوز به شدت ناراحت بودم و نزدیک بود گریه‌ام بگیرد گفتم: «من دیگه بیرون نمی‌آم.»

«چرا؟ چون مردم شناختنت؟ نکنه می‌ترسی یه چیزی درباره‌ت بگن؟»
اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «شاید، ولی فقط این نیست. هر دفعه می‌ریم بیرون از هوای تازه و قدم زدن تو شهر لذت می‌برم ولی این دنیا...» دستم را به سمت پنجره بردم، «این جا هیچی‌ش به من نمی‌خوره. این آدم‌ها زندگی خودشونو دارن. منظورم اینه که وقتی قراره همین روزا بهمیرم دیگه این کارا چه فایده‌ای داره؟» نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گریه‌ام گرفت.

لی اوک سعی کرد آرامم کند. «ما نمی‌تونیم سرنوشتت رو عوض کنیم هیون‌هی. اون کارِ دادگاه، ولی می‌تونیم که تلاشمونو بکنیم بلکه تو رو سرحال بیاریم.»
من گفتم: «نمی‌خوام سرحال بیام. فقط می‌خوام منو بکشین و راحت کنین.»
روزهای سخت‌تری در پیش بودند. یک روز صبح لی اوک بهم گفت که باید روز ۱۵ ژانویه در ملاعام و در کنفرانسی مطبوعاتی اعترافم را عمومی کنم.
عصبانی شدم. «مگه همه‌چیزو بهتون نگفتم؟ چرا دوباره باید از اول همه‌شو بگم؟ خواهش می‌کنم فقط منو بکشین!»

نارک جُنْگ گفت: «ببین! مرگ و زندگی دست من و تو نیست. فهمیدی؟ تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که از کارات اظهار پشیمونی بکنی. اگه دلت به حال خانواده‌های قربانیای هواپیما می‌سوزه هر جور شده باهامون همکاری می‌کنی. در ضمن دلم نمی‌خواد دیگه این منو بکشین، منو بکشین 'ها رو بشنوم. حال آدمو بد می‌کنی با این حرفت.»

از غضبش خودم را جمع کردم. تا به حال این جوری ندیده بودمش. نارک جُنْگ هم مثل لی اوک و سِنْگ جو کاری جز خوبی در حقم نکرده بود و حرف‌هایش از عصبانیتش بیشتر روی من تأثیر گذاشت.

آرام جواب دادم: «آره. متأسفم. هر کاری بگین می‌کنم.»

۱۵ ژانویه ۱۹۸۸

بازجوها چندین روز مشغول بودند تا یک بیانیه رسانه‌ای آماده کنند که نتایج تحقیقات آن‌ها را نشان دهد. قرار بود بیانیه در یک سالن سخنرانی در اداره امنیت قرائت شود و اصحاب رسانه از تمام جهان نیز حضور داشته باشند.

آن روز صبح هوا سرد و بارانی بود و به سمت شهر که می‌رفتیم دیدن این هوا کمکی به کم شدن اضطرابم نمی‌کرد. روبه‌روی ساختمان اداره امنیت که توقف کردیم

دورتادور ماشین پر شد از خبرنگار. علاوه بر سه مأمور همراهم، دو محافظ شخصی اضافه هم در کنارم بودند و پلیس کل آن منطقه را قبضه کرده بود.

در ماشین باز شد و من را از میان جمعیت رد کردند. هلم می‌دادند و نزدیک بود زمین بخورم و همه انگار من را صدا می‌زدند. شاتر دوربین‌ها دیوانه‌وار صدا می‌داد. محافظانم راهی به سمت ساختمان برایم باز کردند و به هر ضرب و زوری بود وارد شدیم. در آن لحظه لی اوک و یک مأمور زن دیگر دست‌هایشان را در دست‌های من قفل کردند و نارک جنگ پشت سرم حرکت می‌کرد.

وارد سالن سخنرانی که شدیم نور فلاش دوربین‌ها کورم کرد. یک آن گیج و منگ ایستادم و دوباره به جلو هلم دادند. به طرف یک صندلی در بالای سالن هدایت شدم و بهم گفتند بالا را نگاه کنم. نور فلاش دوربین‌ها دوباره روشن شد و مجبور شدم پایین را نگاه کنم.

به یاد آوردن جزئیات کنفرانس مطبوعاتی برایم غیرممکن است. سؤال پشت سؤال پرسیده می‌شد و من به بهترین نحوی که می‌توانستم جواب تک‌تکشان را می‌دادم. هیچ چیز را پنهان نکردم و البته مدام این فکر آزارم می‌داد که حالا و پس از عمومی شدن اعترافاتم کار خانواده‌ام تمام خواهد شد. کنفرانس که به پایان رسید احساس می‌کردم بدنم کرخت شده است و خوشحال بودم که به آرامش زندان نامسان باز خواهم گشت.

چند روز بعد بازجوها برای سرحال آوردن من سفری به شهربازی جنوب سئول ترتیب دادند. علی‌رغم انتظارم خیلی بهم خوش گذشت. شهربازی جنوب سئول یک پارک تفریحی پر از ترن هوایی است و موقعی که سوار یکی‌شان شدم و راه افتاد با شور و شغف جیغ می‌زدم و می‌خندیدم. کاملاً از افسردگی خارج شده بودم و برای چند ساعتی هم که شده داشتم در لحظه زندگی می‌کردم. حس می‌کردم آن‌طور جیغ زدن رفتارم را کودکانه جلوه می‌دهد ولی این یکی از معدود لحظاتی بود که در زندگی‌ام به معنای واقعی کلمه داشتم کیف می‌کردم.

بازجوها از تغییر حال و هوایم راضی بودند. بعد از کنفرانس مطبوعاتی با من مهربان‌تر رفتار می‌کردند و یک تلویزیون هم به اتاقم آورده بودند. تنوع و میزان پوشش خبری فوق‌العاده بود و من حسابی حواسم جمع اخبار بود چون خودم هم معمولاً در این خبرها بودم. هر از چندگاهی شبکه‌های خبری گزارشی کاملاً خلاف واقع ارائه می‌دادند یا با آب و تاب و بدون توجه به باقی قضایا به جزئیات بی‌اهمیت می‌پرداختند. من از این بابت حسابی عصبانی می‌شدم و به لی اوک اعتراض می‌کردم و او سعی می‌کرد آرامم کند.

یک بار گفت: «هیون‌هی! اینا رو جدی بگیر. تو که نمی‌تونی هر حرفی رو که درباره‌ت زده می‌شه کنترل کنی. تازه، حتماً تو شمال چیزای بدتر از این دارن درباره‌ت می‌گن مگه نه؟»

من با تحکم گفتم: «شاید، ولی حداقل تو شمال دیگه به آدم افترا نمی‌بندن.»
نارک جُنْگ پرید وسط حرفم و گفت: «نه، بعید می‌دونم همچی کاری بکنن. فقط
می‌گیرنت و پِخِ پِخ!»

سِنْگ جو گفت: «شایدم تَق تَق.»

من هر وقت حرف‌هایی از این دست می‌شنیدم خودبه‌خود و بی‌اختیار حالت دفاعی
به خودم می‌گرفتم. سئول من را شیفته خودش کرده بود ولی هنوز نمی‌توانستم به این
سرعت از شرّ یک عمر شرطی‌سازی رها شوم و از متلک‌هایشان آزرده می‌شدم.
یک روز سِنْگ جو گفت: «این کیم ایل سونگ لامصب عمر نوح کرده ولی هنوز
ول کن این دنیا نیست.»

نارک جُنْگ گفت: «آخه می‌گن آدم بدا بیشتر عمر می‌کنن.»

من گفتم: «اون تقصیری نداره. زیردستاش اطلاعات غلط بهش می‌دن یا اصلاً درست
به دستوراتش عمل نمی‌کنن.»

این حرفم باعث شد همه‌شان بزنند زیر خنده و من با دیدن آن خنده‌ها خونم به
جوش آمد ولی بدترین لحظات زمانی بودند که مأمورها مردم کره شمالی را با دولت
یکی می‌کردند. این موضوع خیلی ناراحت می‌کرد. دوست داشتم بگویم که مردم کره
شمالی هم آدم‌هایی مثل بقیه‌اند. خیلی دردناک بود که هر دو طرف ماجرا این‌قدر
این موضوع را نادیده می‌گرفتند. جدایی این‌چنینی این دو ملت هم‌تبار یک تراژدی
ملی بود. ما یک زبان داشتیم، یک جور لباس می‌پوشیدیم و تاریخ مشترکی داشتیم
ولی به جان هم افتاده بودیم.

با تمام این‌ها یک روز که داشتم اخبار نگاه می‌کردم تمام آن وابستگی‌هایی که هنوز
به دولت کره شمالی داشتم از بین رفت. چند روزی بود که داستانی در اخبار درز
کرده بود مبنی بر این‌که من در کودکی به یکی از نماینده‌های کره جنوبی گُل تقدیم
کرده‌ام و چند عکس هم از این ماجرا رو شده بود. من به‌خوبی آن واقعه را به یاد
می‌آوردم ولی دولت کره شمالی ویدئویی منتشر کرد که در آن زنی به نام چونگ هی
سون ادعا می‌کرد او بوده که گُل را به جنوبی‌ها اهدا کرده و با کینه‌ورزی می‌گفت
که جنوبی‌ها با ادعای این‌که من همان دخترک بوده‌ام سعی در فریب اذهان عمومی
داشته‌اند.

ولی این بدترین مورد نبود. کره جنوبی به‌درستی مدعی شده بود که من، یعنی همان
دخترک داخل عکس، کسی بوده‌ام که یک هواپیما را منهدم کرده‌ام. هی سون اما طبق
همان مغلطه‌گویی همیشگی دولت کره شمالی و با استفاده از این تمهید که دخترک
داخل عکس همان بمب‌گذار هواپیما بوده مدعی شد که دولت کره جنوبی می‌خواهد
انهدام هواپیما را به گردن او بیندازد. به بیان دیگر، چون او در عکس بوده و چون
دخترک و تروریست هر دو یک نفر بوده‌اند، پس چطور او در حالی که زمان انفجار
هواپیما داشته در یک مدرسه راهنمایی در پیونگ‌یانگ درس می‌داده می‌توانسته آن

هوایما را نابود کرده باشد؟ مردم عامه در کره شمالی با شنیدن این خبر دستکاری شده به این نتیجه می‌رسیدند که کشورشان هیچ ارتباطی با بمب‌گذاری نداشته و کره جنوبی می‌خواهد بی‌جهت شمال را مقصر جلوه دهد و چون اسم من هرگز اعلام نشده بود من به شخصیتی تخیلی تبدیل شده بودم که جنوبی‌ها بَزَکم کرده بوده‌اند برای این‌که به اهداف خودشان برسند.

من شوکه به تلویزیون نگاه می‌کردم. کشورم که به خاطرش ۱۱۵ نفر را کشته بودم و نزدیک بود خودم هم کشته شوم، به من پشت کرده بود. آن‌ها اول از من استفاده کرده بودند و حالا داشتند رهایم می‌کردند. حسی از پوچی تمام وجودم را فراگرفت. آن‌قدر مبهوت بودم که نمی‌توانستم عصبانیت‌م را بروز دهم و تنها رو به صفحه تلویزیون سرم را تکان می‌دادم.

زیر لب به خودم گفتم: «حالا چی می‌گی؟»

لی اوک گفت: «چیو حالا چی می‌گم؟ این زنه رو می‌گی؟ این‌که معلومه آلت دست شمالیاست.»

«به نظرت شبیه منه؟»

«شبیه اون دختره تو عکس که هست ولی خیلی به الآن تو شبیه نیست. البته اینم باید گفت که حسابی گشته‌ن تا یکی مثل تو پیدا کنن. کلش شامورتنی بازی محضه.» من همان‌طور که محو تلویزیون بودم زیر لب گفتم: «حروم‌زاده‌ها. نباید رسماً تکذیبیه بدیم؟»

«معلومه که نه. این همون چیزیه که اونا می‌خوان. می‌خوان حواسا رو از بمب‌گذاری پرت کنن و ببرن سمت یه چیز نامربوط. الآن افتاده‌ن گوشه رینگ و می‌خوان یه جوری قسر در برن. بهترین کار اینه که نادیده‌شون بگیریم. بعداً خودت می‌فهمی چی می‌گم.»

نمی‌توانم احساسی را که از آن خیانت بهم دست داد توصیف کنم. انگار بیست و شش سال برای هیچ زندگی کرده بودم و دیگر در کره شمالی وجود هم نداشتم. من به یک ناشخص تبدیل شده بودم و خانواده‌ام هم نامردم شده بودند. هرگز نمی‌توانستم خانواده‌ام را فراموش کنم و امید داشتم که شاید آن‌ها هنوز زنده باشند. با این حال اگر قرار بود تولد دوباره‌ام بعد از خوردن سم کامل شود نباید دیگر خودم را یکی از اهالی کره شمالی می‌دانستم. باید کودکی، سال‌های دبیرستان و در واقع تمام عمرم تا پیش از بی‌هوشی در فرودگاه بحرین را فراموش می‌کردم. و گرچه با غمی سنگین این کار را کرده‌ام، موجی از شادی وجودم را فرامی‌گیرد وقتی می‌گویم «کیم هیون هی هستم، اهل کره جنوبی».

فصل شانزدهم

فکر می‌کردم وقتی اعتراف کنم همه چیز راحت‌تر می‌شود و سریع اعدام می‌کنند. ولی یک روز و تقریباً یک هفته بعد نارك جنگ بهم گفت که به‌زودی دادگاهی برپا می‌شود که سرنوشت من در آن تعیین خواهد شد.

پرسیدم: «دادگاه؟ من که همه چیزو بهتون گفتم! من گناهکارم! دیگه چه حرفی واسه گفتن مونده؟»

جواب داد: «کاریش نمی‌شه کرد. باید شکر کنی که مثل شمال نروده‌ن بکشتن. تو کره جنوبی هر کسی که متهم به ارتکاب جرم باشه حق داره یه دادگاه عادلانه واسه تعیین گناهکار بودن یا بی‌گناهی‌ش داشته باشه و طبق حکم اون دادگاه مجازات بشه. ما به این چیزا می‌گیم عدالت.»

«راستش من بهش می‌گم حماقت. همه‌ش مسخره‌بازیه چون من به همه چیز اقرار کرده‌م.»

به نظر نمی‌آمد موقعیت من تغییری کرده باشد و به خودم قبولاندم که باید مدتی طولانی را در نامسان بگذرانم. اواخر همان روز داشتم یکی از گزارش‌های نارك جنگ را می‌خواندم که در اتاق جا گذاشته بودش. بیشترش درباره رفتار من از زمان ورودم به نامسان بود و جزئیات بازجویی‌هایش. ولی وقتی به قسمت «نظر شخصی» رسیدم، سر جایم می‌خکوب شدم و بدنم شروع کرد به یخ زدن.

با توجه به شواهد کافی مبنی بر گناهکار بودن کیم هیون هی جهت دریافت مجازات بابت هر گونه اتهامی، نظر شخصی من بر آن است که مجازات مورد نظر کاملاً متناسب با جرم ارتکابی است.

با خودم گفتم: «حرومزاده. حرومزاده دروغگوی کثافت.» حالا انگار دوباره بهم خیانت شده بود و در عرض چند لحظه شروع کردم به گریه. چرا باید نارك جنگ این قدر مهربان با من رفتار کند و بعد پیشنهاد اعدام را بدهد؟ یعنی همذات‌پنداری‌اش در این چند هفته فقط تظاهر محض بوده است؟

مدت زیادی گریه کردم. خودم را خیلی تنها می‌دیدم. ناامید شدم چون فرقی نمی‌کرد مأمورها چگونه رفتار کنند؛ در نهایت حقیقتی تغییرناپذیر وجود داشت و آن این بود که من قاتل بودم و قاتل‌ها را اعدام می‌کنند. همه آن خوش‌مشربی‌ها بی‌معنی بودند. روزهایی که به سئول می‌رفتیم تا خرید یا گردش کنیم تنها لمحّه‌هایی وسوسه‌برانگیز از نوعی زندگی بودند که من هرگز اجازه تجربه‌اش را نداشتم. ولی آنچه از همه بیشتر زجر می‌داد این بود که فکر می‌کردم نارك جنگ طرف من است. فکر می‌کردم

او جزو کسانی است که درد من را می‌فهمند و حمایت خواهند کرد. ظاهراً در اشتباه بودم.

به هر شکلی که بود دادگاه یک سال بعد و در ۷ مارس ۱۹۸۹ برگزار شد. در این بین ماه‌ها آرام پیش می‌رفتند. من بعد از خواندن برگه نظر شخصی نارک جُنگ تا هفته‌ها از صحبت با هر مأموری یا خروج از اتاقم سر باز می‌زدم. آن‌ها نگران این تغییر به وجود آمده در شخصیتم بودند و پزشکی را برای معاینه‌ام فرستادند. پزشک جز افسردگی مزمن هیچ مشکل دیگری در من نیافت و آن افسردگی هم با توجه به موقعیتم طبیعی می‌نمود. وقتم را با تماشای تلویزیون و خواندن روزنامه می‌گذراندم. کتاب‌های غربی‌ای را که مأمورها برایم آورده بودند هم می‌خواندم. ولی آن زندگی، بطلالت محض بود. من در سئول دوباره متولد شده بودم ولی اکنون چیزی فراتر از بچه‌ای یتیم نبودم.

وقتی بالاخره موعد دادگاه رسید همه چیز خیلی سریع پیش رفت. نیازی به هیئت منصفه نبود چون من به همه اتهام‌های وارده علیه خودم اقرار کرده بودم. مجبورم کردند همه آن چیزهایی را که در اعترافم به مأمورها گفته بودم تکرار کنم ولی کل آن فرایند چیزی بیش از چند جلسه فرمالیته نبود. ۲۷ مارس به عنوان زمان اعلام حکم مشخص شد و همان‌طور که قبلاً گفتم به مجازات اعدام محکوم شدم. زمان اجرای حکم سریعاً معلوم نشد و من مجبور شدم به نامسان برگردم و باز هم صبر کنم. حالا که مرگم قطعی بود دیگر نمی‌توانستم فکرش را از ذهنم بیرون کنم. روزهای متمادی فقط به سقف سفید اتاقم خیره می‌شدم. خواستن مرگ یک چیز است ولی این که به آدم بگویند به زودی خواهد مرد چیز دیگری است. زندگی جدید من در سئول ظاهراً قرار بود کوتاه باشد. من دوباره متولد شدم و تنها ملحه‌ای از آن زندگی جدیدی را که می‌توانستم داشته باشم دیدم. ولی اکنون فقط مرگ انتظارم را می‌کشید.

خیلی به مقالات روزنامه‌هایی که از احتمال عفو دولتی من حرف می‌زدند توجهی نمی‌کردم. خانواده‌های قربانیان علناً مخالفتشان را با عفو من اعلام کرده بودند و چه کسی می‌توانست از آن‌ها خرده بگیرد؟ هیچ‌کس نمی‌توانست خویشاوندان از دست‌رفته‌شان را به آن‌ها بازگرداند و تنها چیزی که باعث تسلایشان می‌شد، حتی اگر نمی‌توانست حق مطلب را ادا کند، مرگ من بود. تنها این کاتارسیس می‌توانست بهشان اجازه دهد که تا حدی در زندگی‌هایشان به آرامش برسند.

هر روزی که می‌آمد برایم بی‌معنا و مشقِ بیهودگی بود. فهمیدم که مجازاتم تا شش ماه دیگر انجام می‌شود و به این ترتیب حداقل می‌دانستم چقدر دیگر زنده‌ام. به افسردگی شدیدی مبتلا شدم و با هیچ‌کدام از مأمورها حرف نمی‌زدم. به خودم گفتم باید در بحرین می‌مُردم و زندگی جدیدم چیزی جز خوش‌شانسی نبوده است. با این حال همچنان از روی غریزه محض به زندگی چسبیده بودم. بدفتمان ما را وادار به این

کار می‌کند و نمی‌توانیم نادیده‌اش بگیریم. من ترسیده بودم. همه ما در طول زندگی‌مان آدم‌های گرفتار دیده‌ایم و گرچه با آن‌ها همدردی می‌کنیم، از این‌که جایشان نیستیم و زجر نمی‌کشیم خوشحالیم. مردم زخمی می‌شوند، بیمار می‌شوند و گاهی می‌میرند؛ و خودشان‌اند که باید هزینه دردناک این رنج‌ها را بدهند؛ درد همیشه برای دیگران است. ولی این بار سراغ من آمده بود. این بار دیگران با خیال راحت به من نگاه می‌کردند و من بودم که به کام مرگ می‌رفتم. یک روز نارك جنگ به شکل غریبی اظهار امیدواری کرد که شاید من بخشیده شوم. شک کردم که نکند پیشنهاد اعدام من را از زاویه دید قضایی محض ارائه کرده بوده و تمام این مدت می‌دانسته که من بی‌چون و چرا بخشیده خواهم شد. شاید مجازات یک امر فرمالیته بود؛ شاید رئیس‌جمهور بود که می‌توانست من را عفو کند و نه قاضی دادگاه. یا شاید نظر نارك جنگ عوض شده بود. هر کدام از این‌ها که بود، دانستن این‌که رفتار او با نظر شخصی‌اش همسان است برایم بزرگ‌ترین دلگرمی شد. اواخر همان روز لی اوک به اتاقم آمد و داشت با مادرش در شهرستان حرف می‌زد. انگار که هیچ دغدغه‌ای در این دنیا نداشته باشد خیلی بی‌قیدوبند داشت غیبت دیگران را می‌کرد و من حسابی بهش رشک بردم. اگر فقط جنوب به دنیا آمده بودم شاید الآن من هم داشتم از خانه خودم با مادرم حرف می‌زدم و شوهر و فرزندان خودم را داشتم. تنها چیزی را می‌خواستم که تمام عمر از من دریغ کرده بودند؛ داشتن یک زندگی معمولی.

به یاد مادرم افتادم که می‌گفت بعد از اعزام من به کمپ حزب هر شب گریه می‌کرده است. بهم گفت عکسم را بیرون می‌آورده و آن‌قدر گریه می‌کرده تا خوابش برد. این کار مطلقاً ممنوع بود. او وظیفه داشت به محض این‌که من مأمور ویژه می‌شدم تمام عکس‌هایم را نابود کند. ولی این کار را نکرده بود. و خواهرم بهم گفت که مادرم در دلش همچنان امید داشته که من روزی ازدواج کنم. ای کاش مادرم حقیقت را می‌دانست. نمی‌دانم اصلاً می‌توانست باورش کند یا نه. در این مدت اتفاقی رخ داد که تغییری عظیم در رفتار من به وجود آورد. من شروع کردم به دعا به محضر خدا. ادیان غربی در جنوب غیرمعمول نبودند و من هم از کتاب‌ها و تلویزیون و صحبت‌های اطرافیانم چیزهایی دستگیرم شده بود. دعا می‌کردم که روزی بتوانم گناهانم را جبران کنم. دعا می‌کردم خدا فرصت دوباره‌ای برای زندگی به من بدهد تا بتوانم به دیگران خدمت کنم. بدون این دعاها احتمالاً بالکل امیدم را از دست می‌دادم. بهار در راه بود ولی بقیه شهر هنوز منتظر پایان زمستان طولانی بود و من در دخمه سرد و نمورم همچنان انتظار می‌کشیدم.

فصل هفدهم

آوریل به سئول رسید و بهار نفسش را به هر گوشه و کنار دمید. تپه‌های اطراف نامسان پوشیده از شکوفه‌های قرمز و صورتی و زرد خلنگ و یاس‌های زرد شده بود. شکوفه‌های محشر گیلان انگار به روی خودشان نیاورده بودند که اصلاً زمستانی در کار بوده است. سئول داشت نفس می‌کشید.

شایعات مبنی بر عفو من بیشتر شدند و من با بی‌قراری و انتظاری که می‌کشیدم، یک جورهایی از افسردگی نجات یافتم. علی‌رغم کم‌حرفی‌ام مأمورها هنوز گه‌گداری پیشنهاد می‌دادند که من را به گردش ببرند. رد کردن چنین پیشنهادی با آن رایحه بهاری پراکنده در هوا کار سختی بود.

در آفتاب گرم دراز کشیدم و به طبیعت زیبای اطرافم نگاه کردم. کره جنوبی مثل کره شمالی کشوری دیدنی است. دره‌های سرسبز، کوهستان‌های رفیع و دشت‌های حاصلخیز دارد. امیدوار بودم که روزی بتوانم همه این زیبایی‌ها را شخصاً تجربه کنم.

به نامسان که برگشتیم کفش‌هایم را درآوردیم و تلویزیون را روشن کردم تا اخبار ساعت هفت را بشنوم. به لی اوک که تا دو ساعت دیگر باید آن‌جا کشیک می‌داد گفتم: «یه روز دیگه هم رفت.» ولی او جواب نداد. تنها به تلویزیون خیره شده بود. «امروز دولت کیم هیون‌هی را که اخیراً به بمب‌گذاری پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی محکوم شده بود مشمول عفو دانست. رئیس‌جمهور اظهار داشت که کیم هیون‌هی عامل اصلی بمب‌گذاری نیست بلکه تنها قربانی بی‌گناه جامعه‌ای است که کمترین احترامی برای حقوق افراد قایل نیست و حکومتی مملو از ترس و هراس آن را به پیش می‌برد. طبق گفته رئیس‌جمهور، کیم ایل سونگ است که باید...» دیگر چیزی نشنیدم. همان لحظه لی اوک به هوا پرید و جیغ زد: «بخشیدنت!» آمد سمتم و محکم بغلم کرد. خیلی زود خبر در تمام نامسان پیچید و همه آمدند تا به من تبریک بگویند. نه تنها نارک جنگ بلکه همه‌شان واقعاً خوشحال به نظر می‌آمدند.

زبانم بند آمده بود و در حالی که همه داشتند با شادی حرف می‌زدند و از جزئیات تصمیم رئیس‌جمهور با هم می‌گفتند، من روی تخت افتادم و زدم زیر گریه. نمی‌توانم هجوم احساسات در آن لحظه را توصیف کنم؛ سپاسگزاری از دولت، عزاداری برای خانواده‌ام، امید به آینده. احساس تنهایی‌ام به اندازه حس شادمانی‌ام بود ولی این‌ها نگذاشت یادم برود که در همان لحظه باید از خدا تشکر کنم. «خدایا شکرت. ممنون به خاطر فصل تازه‌ای که برای زندگی این بنده گناهکارت رقم زدی. خواهش می‌کنم این خبر رو به خانواده‌م بده و لطفت رو از اون‌ها هم دریغ نکن.»

نارک جنگ لبخند زنان به طرفم آمد. انگار از گریه‌هایم تعجب کرده بود ولی فکر

کنم موقعیت پیچیده احساسی‌ام را درک می‌کرد و نمی‌خواست بیش از حد کنجکاوی کند.

«روز خوبیه هیون هی. وقتشه به فکر زندگی جدیدت این‌جا تو سئول باشی. من فردا می‌آم و با هم درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

من که از میان اشک‌هایم چهره محوی می‌دیدم به نشانه تأیید سر تکان دادم.
«خیلی ممنونم. فکر می‌کردم به من پشت کرده‌ی.»

انگار خجالت کشیده بود و لحظه‌ای طول کشید تا جواب بدهد: «برای همه‌مون دوران سختی بود هیون هی. ما خیلی وقت بود که با همچی پرونده‌ای روبه‌رو نشده بودیم. اعتراف می‌کنم که خودم هم مدام با افکار و احساساتم کلنجار می‌رفتم. ولی این قضیه هیچ‌وقت واسه‌م صفر و صد نبود. و بخشی از تصمیم رئیس‌جمهور هم احتمالاً دلایل سیاسی داره و فقط به خاطر دلایل اخلاقی نبوده. تو نمونه خوبی از تراژدی کره شمالی هستی و کسی این قضیه رو فراموش نمی‌کنه.

«به هر حال گمونم اعدام تو عایدی خاصی نداشته باشه. قربانی‌ها رو زنده نمی‌کنه و مجرم‌های واقعی رو که کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل هستن به جزای کارشون نمی‌رسونه. تو هیچ‌وقت تو اون جامعه به چیزی که می‌خواستی نرسیدی هیون هی، و من فکر می‌کنم کشتن تو مصداق گرفتن بی‌دلیل جون یه آدمه. چیزی رو حل نمی‌کنه و من می‌دونم که واقعاً از کاری که کردی پشیمونی. تازه من تو رو خطری برای جامعه‌مون نمی‌دونم.» لبخند زد. «با این‌که اون‌همه آموزش نظامی دیده‌ی بعید می‌دونم ژن خلافتاری تو وجودت باشه. به نظرم اگه هر کدوم از ما هم جای تو بودیم همون کارهایی رو می‌کردیم که تو کردی.»

لی اوک که به جمع ما پیوسته بود و دست من را گرفته بود گفت: «منم همین نظرو دارم. راستش به نظرم خارجیا این تصمیم ما رو درک نمی‌کنن. آدم باید جدایی دردناک کره رو تجربه و زندگی کرده باشه تا این چیزا رو بفهمه. مردم بقیه دنیا نمی‌دونن دو تیکه شدن کشورِ آدم یعنی چی؛ اونم وقتی که یه تیکه‌ش زیر یوغ یه دیکتاتور خونخوار باشه. خیلی از ماها تو شمال فامیل داریم و تا حالا ندیدیمشون. آدم چه می‌دونه. شاید این مأموریت دردناک تو یه جورایی باعث بشه ما دوباره با هم متحد بشیم.

«به هر حال چیزی که الآن مهمه عفو گرفتن توه هیون هی. تو دیگه زن آزادی هستی.»

فصل هجدهم

مثل صبح سپیدی که بعد از شبی تاریک و دراز فرامی‌رسد، این هم صبح عمر من بود. حالا به اتاقی جدید و پنجره‌دار آمده بودم و نور خورشید صبح محشر بود.

پنجره را باز کردم تا هوای تازه بهار بیاید داخل. آن بیرون دره‌ای عمیق بود که یک سمتش تا بالای کوهستان پیش می‌رفت. گل‌های روی تپه‌ها انگار امروز صبح سرزنده‌تر از همیشه بودند.

دسته‌ای کوهنورد داشتند در دوردست از ارتفاعات بالا می‌رفتند و می‌توانستم صدایشان را از آن سوی دره بشنوم. دلم می‌خواست صدایشان کنم ولی نمی‌خواستم لی اوک را که همان‌جا خوابیده بود برنجانم.

روزنامه صبح را از زیر در برایم فرستادند تو. صفحه اول را نگاه کردم. با تیتَر درشت نوشته بودند: «کیم هیون هی بخشیده شد.» از دیدن آن کلمات خیلی خوشحال بودم چون کاملاً تأیید می‌کرد که این خبر حقیقت دارد. ولی می‌ترسیدم مقاله را بخوانم. آن روز به سئول و به گراند پارک رفتیم که پر از دانش‌آموز و گردشگر بود. حالا دیگر دوست داشتم با مردم بجوشم. حس می‌کردم دیگر غریبه نیستم. به همان‌جا تعلق داشتم. حس فوق‌العاده خوبی بود. گروهی از دخترمدرسه‌ای‌ها داشتند دستمال‌بازی می‌کردند که یک بازی کره‌ای شبیه خرس‌وسط است. من لحظه‌ای با حسرت نگاهشان کردم و به لی اوک گفتم: «راستش منم بچگی همین بازی رو می‌کردم.» و این بازی از دیگر بازی‌هایی که بعد از ممنوعیت خرس‌وسط به دستور کیم جونگ ایل یاد گرفتیم و باید می‌گفتیم «به پیش، رژه به پیش، نابود کنیم آمریکا را» بامزه‌تر بود.

ما به یک موزه آثار هنری رفتیم. همان‌طور که می‌شد حدس زد، با آن چیزی که من به عنوان موزه در کره شمالی دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. یکی از تفاوت‌ها آن بود که نیمی از آثار هنری آن‌جا حول بدن‌های برهنه می‌گشت که در شمال تابو به حساب می‌آمد. دیدن این آثار من را یاد فیلمی به نام جامعه‌ای با قانون جنگل انداخت که در کمپ آموزشی به مأمورهای ویژه نشان می‌دادند! مستندی بود برای نشان دادن فساد اخلاقی فرهنگ غربی که در آن هنرمندان خودشان را رنگی می‌کردند و بعد روی بوم‌های بزرگ غلت می‌زدند. ما باید با دیدن این صحنه‌ها می‌گفتیم: «واقعاً اون‌جا قانون جنگل حکمفرماست.»

با این حال آثار هنری موزه متنوع و ظریف‌تر بودند. لی اوک و دیگران خیلی زود خسته شدند و روی نیمکت‌ها نشستند و من سه ساعت دیگر با شادمانی در موزه قدم زدم و تازه حس می‌کردم دارم سرسری از مقابل همه چیز رد می‌شوم. آرام آرام زندگی جدیدی در حال شکل‌گیری بود. گرچه عملاً «آزاد» بودم باید مدت دیگری در نامسان می‌ماندم. شایعه شده بود که مأمورهای کره شمالی مأموریت دارند من را در سئول به قتل برسانند و اگر بدون محافظ بهانم زندگی‌ام به خطر خواهد افتاد. برایم مهم نبود. حالا دیگر یک اتاق جدید، یک تلویزیون و همراهی همیشگی نارک جُنْگ، سِنْگ جو و لی اوک را داشتم. در ضمن، شروع کردم به مطالعه الهیات در کنار کشیش هان که در طول محاکمه‌ام چند باری من را دیده بود

و آیاتی از انجیل را بهم آموخته بود.

یک روز که داشتم با کشیش هان در دامنه تپه نزدیک نامسان قدم می‌زدم و پشت سرمان هم چند مأمور همراهی‌مان می‌کردند، او به من گفت: «به تو یه فرصت دوباره برای زندگی داده شده. چرا ایمان نمی‌آری و به کلیسای ما ملحق نمی‌شی؟ ما از اومدنت استقبال می‌کنیم.»

با خجالت جواب دادم: «نه، نمی‌تونم پدر. من لیاقتش رو ندارم. شاید دولت منو بخشیده باشه ولی هر دومون می‌دونیم که من گناهکارم.»
«همه ما گناهکاریم هیون هی. تازه، اگه راستش رو بخوای به نظرم تو شاهد زنده معجزه خدایی.»

«ولی آخه چه جوری اصلاً باید... ایمان آورد؟»

«فقط باید به اعضای کلیسا بگی که داری مراتب سپاسگزاری خودت رو به خدایی که لطفش شامل حالت شده نشون می‌دی. از رو آوردنت به مسیحیت و اعتقادات به مشیت الهی می‌گی. خیلی راحت.»

راه که می‌رفتیم درباره‌اش فکر کردم. همان‌طور که گفتم دین در شمال تحقیر و تمسخر می‌شد. ولی من می‌دانستم که فرازهای انجیلی که کشیش هان بهم نشان داده بود معنای عمیقی در خود داشتند؛ حداقل برای من. به خوبی می‌دانستم که مسیحیت اصولی دینی بود و نه یک علم. ولی آن آیات واقعاً دلم را لرزاندند؛ دلِ منی که حتی غربی هم نبودم. کم‌کم نشانه‌های خدا را در همه چیز می‌دیدم و از این‌که به خودم بگویم مسیحی احساس آرامش بهم دست می‌داد.

در عین حال گهگاه خودم را لایق عشق خداوند نمی‌دانستم و تحت هر شرایطی می‌ترسیدم جایی مقابل جمعی از مردم صحبت کنم. ولی کشیش هان به من لطف داشت و هرگز قضاوتم نکرد و همیشه به من امید داد. با کمی واهمه قبول کردم که ایمان بیاورم.

کشیش هان خوشحال شد و ما برای روز ۱۶ مه قرار گذاشتیم. آن روز که رسید لی اوک بیرون رفت و برایم یک کت و دامن آلامد خرید و من شک داشتم آن را بپوشم چون دامنش کمی کوتاه بود. در طول زندگی‌ام خیلی‌ها بهم گفته بودند که خوشگلم ولی هرگز فکر نمی‌کردم آن حرف‌ها واقعیت داشته باشد. هرگز به زنانگی‌ام اعتماد نداشتم، چون بیشتر عمرم بی‌رحمانه سرکوبش کرده بودم. کلِ موضوع جذابیت جنسی برای من قلمرویی مرموز بود.

ولی با اصرار لی اوک آن کت و دامن را پوشیدم. لباس را که پوشیدم نارک جُنْگ وارد اتاق شد و انگار وقتی من را دید بهتش زد.

به شوخی گفت: «چرا این کارا رو با منِ جوون می‌کنین؟» من لبخند زدم. نارک جُنْگ مردی پنجاه‌ساله، خوش‌قیافه و مجرد بود ولی من چیز بیشتری از او نمی‌دانستم. این حرفش من را همزمان سربلند و خجالت‌زده کرد و چیزی به ذهنم نمی‌رسید تا در

جواب بگویم.

به سمت کلیسا رفتیم. ترافیک سنگین بود و به سختی خودمان را سر موقع رساندیم آن جا. کشیش هان بهم گفت که در پیش اتاقی به نام تا معرفی ام کند و قبل از قدم برداشتن به طرف سکوی خطابه چند کلمه ای با من صحبت کرد تا آرام بگیرم. وقتی بالاخره معرفی شدم، با تشویق گرمی که اصلاً انتظارش را نداشتم بالا رفتم. چندین خبرنگار آن جا بودند ولی به دلیلی که نمی دانم چه بود، حضورشان اصلاً معذبم نکرد. پشت میز خطابه ایستادم. گلویم خشک شده بود و چند سرفه جانانه کردم. بالاخره خودم را جمع کردم و گفتم: «سلام.»

پژواک صدای خودم را در سرتاسر کلیسا می شنیدم و یک آن حس کردم فراتر از انسانی عادی ام.

«خداوند آثار و معجزات گرانقدرش را به من نشان داده است.» این گونه آغاز کردم و متن سخنرانی ای را که آماده کرده بودم خواندم. وقتی حرفم تمام شد، همه با هم «آمین» گفتند و خیلی از اهالی کلیسا داشتند گریه می کردند. برایم عجیب بود که چطور این چنین بخشیده شده ام و خدا را شکر می کردم که مأوایی چون او را پیدا کرده ام تا در زندگی تازه ام به من کمک کند.

شاید شگفت آورترین و شادی آورترین واقعه بعد از دستگیری ام اتفاقی بود که چند روز بعد رخ داد. یک روز عصر که داشتم آسمان قرمز رنگ غروب را نگاه می کردم و از عبور نسیم شبانه از روی صورتم لذت می بردم نارک جُنگ دوید داخل اتاقم. نور خورشید درخششی مطبوع روی دامنه تپه های پرشکوفه ایجاد کرده بود و من خوشحال بودم که زنده ام و می توانم این صحنه را ببینم.

نارک جُنگ عکسی را جلوم گرفت و گفت: «اینو نگاه. هیچ کدومشونو می شناسی؟» من عکس سیاه و سفید را بررسی کردم و وارفتم. «خدایا! اینو از کجا آورده یی؟» او گفت: «پس می شناسی.»

من گفتم: «معلومه.» عکسی از کلاس مادرم در مدرسه راهنمایی بود، همان عکسی که چند سال پیش بهم نشان داده بود. قیافه اش را سریع شناختم و حس کردم انگار دوباره دارم با او دیدار می کنم. اشک از چشم هایم جاری شد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود! داشتم می لرزیدم که دوباره پرسیدم: «اینو از کجا آورده یی؟» نارک جُنگ با خنده گفت: «داستانش مفصله. خانم کیم، ظاهراً شما تو سئول فامیل دارین.»

۲۱ ژوئیه ۱۹۸۹

جلسه ای در سالن فرمانداری پنج منطقه شمالی تشکیل شده بود. خبرنگاران زیادی به آن جا آمده بودند ولی برای من مهم نبود. آن ها مردی به نام ایم کوآن هو را پیدا

کرده بودند که ظاهراً پسرعموی پدر مادرم بود. وقتی رسیدیم قلبم در شوق دیدار می‌سوخت. من از میان جمع خبرنگارها به داخل سالن و درون اتاق کنفرانس قدم گذاشتم و اصلاً بهشان توجهی نکردم و سؤالاتشان را بی‌جواب گذاشتم. چشم‌هایم تنها به روبه‌رو خیره شده بود.

و بعد دیدمش. یک آن فکر کردم دارم به عمو کوآن شیک، برادر پدربزرگم، نگاه می‌کنم. او هم من را دید و دست تکان داد ولی ظاهراً هنوز اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم. مأموران پلیس حاضر بودند و می‌خواستند مطمئن شوند که او واقعاً خویشاوند من است. چند سؤال درباره تاریخچه خانواده از هم پرسیدیم ولی من نیازی به مدرک بیشتر نداشتم. او دقیقاً شبیه عمو کوآن شیک بود.

وقتی این تشریفات تمام شد رفتم سمتش و بغلش کردم. در میان اشک و زاری گفتم: «عمو، برای چی اومده‌ی دنبال من؟ مجبور که نبودی. چرا باید خودتو بندازی تو این هچل؟» او هم داشت گریه می‌کرد ولی وقتی این را گفتم خندید و گفت: «چرا نباید می‌اومدم؟»

ما را به اتاق دیگری هدایت کردند تا از شر خبرنگارها راحت شویم. کوآن هو من را به خواهر و بچه‌هایش که در آن اتاق منتظرمان بودند معرفی کرد. وقتی همه به همدیگر معرفی شدیم روی صندلی‌هایمان نشستیم. کوآن هو داستانش را تعریف کرد.

«هیون هی! پدربزرگت خطاط مجربی بود و از پولدارای گاسونگ به حساب می‌اومد. خونه‌ش هفتادتا اتاق داشت. خودت می‌دونی که گاسونگ بعد از جنگ افتاد دست شمالیا و خب ستاره اقبال پدرت هم خاموش شد. ولی بعضی از ما تونستیم فرار کنیم بیایم جنوب.»

«به هر حال مادرت که رقصنده فوق‌العاده‌ای بود رفت یه دبیرستان مسیحی به اسم دخترهای هیوستون. عکسی که نشونت داده‌ن مال خانم کیم بُنگ سوک بود که همکلاسی مادرت بوده.»

من از شنیدن این حرف‌ها ماتم برده بود. ولی کاملاً منطقی می‌نمود که مادرم این چیزها را از من پنهان کرده باشد. همه چیزهایی که او می‌گفت در نظر دولت کره شمالی منفور به حساب می‌آمد؛ مسیحیت، ثروت، فرار به جنوب. ولی من از این‌که فهمیدم مادرم مسیحی بوده تکان خوردم. بچه که بودم به فلج اطفال مبتلا شده بودم و معجزه‌وار از آن بیماری نجات یافته بودم. مادرم روزها دور خانه می‌چرخید و می‌گفت: «خدا کمکش کرده» و «خدا بهمون لطف کرد». حالا می‌دانستم که واقعاً آن حرف‌ها را از ته دل می‌زده است.

ما چندین ساعت از گذشته‌هایمان گفتیم. آن‌ها از شنیدن حال و احوال پدر و مادر و خواهر و برادرم شادمان شدند و من از این‌که فهمیده بودم در کشور منتخبیم (و البته کشور انتخاب‌کننده‌ام) خویشاوندانی دارم در پوست خودم نمی‌گنجیدم. البته مسئله

تلخی بر دیدار ما سایه افکند؛ مسئله این بود که بقیه خانواده‌ام هنوز در شمال و زیر سلطه ظلم و ستم بودند.

من آن روز تصمیم گرفتم که از آزادی تازه‌ام به بهترین شکل ممکن استفاده کنم. هر وقت که فرصتش پیش بیاید علیه کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل حرف می‌زنم. من هر کاری از دستم بریاید انجام می‌دهم تا اتحاد دوباره دو کره را سرعت ببخشم ولی این بار از این سمت ماجرا. من سخنرانی می‌کنم و در مصاحبه‌هایم حقیقت را راجع به کره شمالی و کسانی که اداره‌اش می‌کنند می‌گویم. به کشورهای زیادی سفر کرده‌ام؛ مثل روسیه، مجارستان، اتریش، ایتالیا، چین و جاهای دیگر و هرگز کشوری را پیدا نکردم که مردمش از مردم کره شمالی زندگی بدتری داشته باشند.

کیم ایل سونگ و خانواده‌اش کاری جز تجاوز به فرهنگ مردم کره شمالی و حق آنها برای داشتن آزادی و شادی انجام نداده‌اند. آنها ملتی را دوپاره کرده‌اند و صدمات جبران‌ناپذیری به مردمشان وارد کرده‌اند. این یک تراژدی در ابعادی عظیم است.

و حالا در سئولی که دوباره در آن متولد شده بودم کنار خویشاوندانم نشسته بودم. اشک‌هایی از سر رنج و اشک‌هایی از سر شوق ریختیم. با این که بالاخره همدیگر را پیدا کرده بودیم هنوز تکه پاره بودیم. ما نمی‌توانستیم تا وقتی سد میان جنوب و شمال شکسته می‌شد آرام بگیریم. تنها می‌توانستیم کار کنیم و امیدوار باشیم روزی برسد که خانواده‌هایمان و البته تمام کره‌ای‌ها دوباره به هم برسند.

مؤخره

پدر عزیزم، مادر عزیزم:

من هیون هی هستم. بله، زنده و سلامت و لی باورش سخت است. شاید با دیدن این دستخط من را شناخته باشید. می‌توانم تصور کنم که چقدر شگفت‌زده می‌شوید وقتی این نامه را می‌خوانید.

سه سال می‌شود که از هم جدا افتاده‌ایم. من هر روز به شما فکر کرده‌ام و اشک ریخته‌ام.

بارها شده که غرق در اشک از خواب بیدار شده‌ام چون شما را در خواب دیده بودم و از این‌که با شما نبودم عذاب می‌کشیدم.

پدر و مادر، می‌دانم دختر خوبی برایتان نبوده‌ام. اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام. بعد از جدایی‌مان و موقعی که در گوانگ‌ژو سوار قطار می‌شدم به من مأموریتی مخفی دادند که اهمیتش برای کشورمان در اولویت بود. به همین دلیل هرگز نتوانستم شما را ببینم. اجازه نداشتم از حیاط مقابل کمپان آن‌طرف‌تر بروم. راستش بعد از ورود به حزب، سال‌ها آموزش دیدم تا به مأمور ویژه اداره جاسوسی تبدیل شوم. مأموریت‌هایم من را به اقصی نقاط دنیا بُرد. و بعد از حضور در گوانگ‌ژو به من مأموریت دادند که یک هواپیمای مسافربری کره جنوبی را منفجر کنم. هدف از این مأموریت جلوگیری از برپایی المپیک ۱۹۸۸ در سئول و اتحاد دوباره دو کره بود. همان‌طور که می‌دانید هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد.

در عوض این مأموریت که به من قبولانده بودند برای میهنم اهمیت والایی دارد، برایم بزرگ‌ترین شرمساری‌ها و حسرت‌ها را در پی داشت. یک چیز در آن مأموریت به وقوع پیوست: هواپیما منفجر شد و ۱۱۵ نفر جانشان را از دست دادند. چند روز بعد، مأمورهای کره جنوبی دستگیرم کردند و به سئول فرستادند. در این‌جا اعتراف کردم، به دادگاه رفتم و به مجازات مرگ محکوم شدم.

من به‌تازگی فهمیده‌ام که به طرز معجزه‌آسایی بخشیده شده‌ام. حالا به قول معروف یک «زن آزاد» هستم.

چطور می‌توانم همه‌چیز را برایتان توضیح دهم؟ چطور می‌توانم بگویم که همه آن چیزهایی که در کره شمالی به من آموختند غلط بوده؟ کره جنوبی کشور زیبایی است و حالا می‌تواند به لحاظ اقتصادی با آمریکا، ژاپن و اروپا رقابت کند. و من هر چقدر هم که تلاش کنم هرگز نمی‌توانم میزان پیشرفت رخ داده در این‌جا را برایتان توصیف کنم. این‌جا در خانه‌ای معمولی یک تلویزیون رنگی، یک دستگاه ضبط ویدئو، یک تلفن و یک یخچال پیدا می‌شود و خیلی از مردم هم ماشین دارند. پیدا کردن خانواده‌ای که نگران غذای روزانه‌اش باشد مثل شمال آسان نیست.

مردم این جا آن قدر آزادی دارند که من آن اوایل متوجه نمی شدم این کشور چطور می تواند با این همه آرا و نظرهای گوناگون اداره شود. و البته که یک جورهایی دارد خوب هم اداره می شود.

از گردشگرهای روسی شنیده ام که می گفتند کره جنوبی بهشت روی زمین است. و در این جا همه دوست دارند کشورها و مردم های هر دو کشور دوباره با هم متحد شوند. من هم آن قدر به این آرمان متعهد بودم که فریب خوردم و دست به عملی وحشتناک زدم و تا آخر عمر باید با خون ۱۱۵ انسانی که به گردنم است زندگی کنم. مردم این جا من را خیلی خوب درک می کنند و می گویند: «فقط تقصیر تو نبوده. کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل که به تو دستور دادن این کارو بکنی مسئول اصلی ان.» راستش من نمی توانم جان باختگان را دوباره به عزیزانشان برگردانم ولی مهربانی مردم این جا بهم کمک کرده که بفهمم با تمام این تفاسیر هیولایی قسی القلب نیستم. اخیراً درباره مردی به نام کیم مان چول خواندم که همراه خانواده اش و با قایق از شمال فرار کرده بودند و از مدار جغرافیایی سی و هشت درجه رد شده بودند. به او غبطه می خورم و آرزو می کنم ای کاش شما هم این جا کنار من بودید. مادر جان! می خواهم غافلگیرت کنم. من قوم و خویش هایت را در این جا پیدا کرده ام.

همین چند وقت قبل بود که عمویت ایم کوآن هو و همچنین هوانگ این سوک، هوانگ مون سوک، هوانگ یونگ سوک و کیم بُنگ سوک را دیدم. آن ها مثل خانواده خودشان با من برخورد کردند و حالا دیگر با هم رفت و آمد داریم. من را از تنهایی درمی آورند و می دانم که بی قرار دیدن تو هستند.

حالا که دو بخش آلمان دوباره با هم متحد شده اند، از ته دل امیدوارم که ما هم به زودی با هم متحد شویم. و زمانی که این اتفاق بیفتد دوست دارم بینمستان و یک بار دیگر دور هم جمع شویم. می گویند پایان شب سیه سپید است و خورشید پشت ابر نمی ماند. پس ما هم نباید امیدمان را از دست بدهیم.

خیلی چیزهاست که دلم می خواهد بگویم ولی همین جا حرف هایم را تمام می کنم. خیلی دلم برایتان تنگ شده است.

به شوق دیدارتان، از سئول،

دختر بزرگتان،

کیم هیون هی

مه ۱۹۹۱

۱. U.S.S Pueblo: ۱۹۶۸ سال کره شمالی در کشتی جاسوسی آمریکایی که نیروهای آن را به غنیمت گرفتند. – م

۲. Orwellian: شبیه به موقعیت‌های آثار جورج اورول نظیر ۱۹۸۴ و مزرعه حیوانات. – م

۳. Eun Hae

۴. Transcendental Meditation

۵. Om mantra: عبارتی عرفانی که تکرارش در روش‌های ایجاد آرامش مرسوم است. – م

۶. Rae Hong

۷. ghis

۸. Doric: سبک معماری قدیم یونان. – م

۹. Perestroika: اصلاحات اداری و اقتصادی میخائیل گورباچف در شوروی و کشورهای شرق اروپا. – م

۱۰. Hoppang bread: نوعی نان تهیه‌شده از آرد برنج که معمولاً با خوراک لوبیا پر می‌شود. – م

۱۱. Salvation Army: یک سازمان خیریه مذهبی که در سال ۱۸۶۵ تأسیس شده است. – م



«روح گریان من» داستان زندگی زنی
است که تحت حکومت کره شمالی، در
نوجوانی از خانواده‌اش جدا شد،
سخت‌ترین آموزش‌های نظامی را از
سر گذراند، به‌عنوان جاسوس به
بسیاری از کشورهای جهان سفر کرد
و یکی از خوفناک‌ترین مأموریت‌های
جاسوسی ممکن را به سرانجام
رساند. او فرصت یافت از
فرازونشیب‌های زندگی پرماجر،
دردناک و سرشار از ترس و رنج
خود و حکومت مرموز کره شمالی
بگوید و پس از ترجمه کتابش به
یازده زبان زنده دنیا، افراد بسیاری
از داستان زندگی کیم هیون
هی باخبر شدند. این شرح حال
جذاب‌ترین جاسوس تاریخ کره
است؛ شرح حال یک جاسوس زن.